٥٤

سپهر برین بهشت و کعبه سومنات بلا بیت زتشریف او لاله گلگون بهشت

بت پرست ، بتخانه ، خلعت

بلطف نیکو سرو را قد راست ؛ چمن را دهد که بگل اختصاص ؛ خزان را کند

گاه میر قصاص ؛ سری کو برافرازد از فرط غرور ؛ خورد گرز بر کله از پای مور

زهی صاحب نظر راست بین که صاحب افسر اسرار خلعت نبوت و تشریف

خلعت

خاتمیت دیده که زبده امهات اربعه در ربع مسکون مربع نشین بر وسیاده عز و

دانشگ

شرف چون ذات شریفش ندیده و صدف گوش گهر سنجان نطق و اشارت

شنیده

عبارت چون موج خروشش بشارتش نشنیده طلیعه جمال همایونش مطلوب حقیقی را

بر خرمن لولاک لولاک لما خلقت الافلاک در دایره صاحب اصولان عشق در آورده و

برگاه تو سر نیاورد هر فلک ها را

محبوب حقیقی را بر نعم لعمرک انهم لفی سکرتهم یعمهون [illegible] محبت کرده بیت

قسم بجان تو ایشان در [illegible] زبان [illegible]

بهار اشرف خاتم انبیا ؛ شفیع گنه پیشگان در جزا ؛ درستی از او یافت رکن جهان

چو از موم میای بی استخوان ؛ بسبک بهفلسان شستری گوهر شناس که از لالی گهر و

جوهر چه او پسند دلی چه شهد و ایمان هر ایه روی شهد ایمانست و نظر اختیارش

بر مهره [illegible] که بر بازوی اعتبار بندد مهره مهرماه در ششدر حیرت پای در دامن وارتی

منجیه

که نقش [illegible] دانه [illegible] از بحر گهر پرور از دانه حسته هم لؤلؤ منثور گهر گهر زیده

نقود

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

چمن آرای فرج بعد از شدت در خزان بهار روزگار لطف شاملِ حضرت سبحانی

است که ذات کامل انسانی را در وحشت سرای رحم در دامن دایهٔ رحمت پرورش

داده و در یتیم عمان را از زندان صدف بر کرسی عزت شرف نقاب خفا از رخ

گشوده گاه از جیب سحاب سنجاب دامن دامن باران گوهر در گریبان بحر نموده

وگاه از تبسم کان بدخشان طبق طبق لعل در دامن نثار گوش و گردن عروس

آن ختن نموده بیت افروخته از تو شمع لاله ✤ سیراب ز تو گل پیاله ✤ تا ثیر ده

فتیلهٔ داغ ✤ نقاش نگارخانهٔ باغ ✤ انگشت کرشمه‌اش گوهر دل مجنون را

بر رشتهٔ زلف لیلی کشیده ✤ دست بزم آرای ارادتش آبلهٔ دل خسرو را

بقشقهٔ عنبرین زلف شیرین داغ نموده ✤ بشارت اشارتش بهرام خونی بلارک

همچنان فلک چون بهرام چوبین ده نورد حوادث قضا است ✤ کیوان ایوان نشین

سپهر برین بهفت و کیمیا سو منات بلا بیت زتشریف او لاله گلگون قبست

بلطفش نو سرو را قد راست ✤ چمن را و بهد که بکل اختصاص ✤ خزان را کند

گاه میر قصاص ✤ سری کو برافراشتی فروشد ز غرور ✤ خورد کمر ز بر کله از پای مور

زهی صاحب نظر راست بیان که صاحب افسر اسرار او خلعت نبوت و تشریف

خاتمیت دیده که دیدهٔ امهات اربعه در ربع مسکون مربع نشین بر و بیادهٔ عز

شرف چون ذات شریفش ندیده و صدف گوش گوهر سنجان نطق و اشارت

عبارتی چون موج خروش بشارتش نشنیده طلیعه جمال همایونش مطلوب حقیقی را

بر سر منبر لولاک لولاک لما خلقت الافلاک در دامن حبیب اصولان عشق در آورده و

محبوب حقیقی را بر نرم لعمرک انهم لفی سکرتهم یعمهون سربلند گرده و محبت کرده بیت

بهار سرخاتم انبیا ✤ شفیع گنه پیشگان در جزا ✤ دو رستی از او یافت رکن جهان

چو از موسیای بتن استخوان ✤ سبک پیشه کیسان مشتری گوهر شناس که از لالی بحر و

جهه هر چه او پسندیدی حجت شد و اعمال هر ایه روی شاهد اعمالست و نظر اختیار

یار مهره که بر بازوی اعتبار بندد مهره مهر ماه در ششدر حیرت پای در دامن وا کشید

که نقد قیمت دانه چند از بحر گهر ور اذا دایتهم حسبتهم لؤلؤا منثورا گهر برگزیده

رنگ مرز انشراحله ملک بار

که اظهار مجلسش لعل در بغل دایه کان چون حباب شراب قالب تهی کرده و از داغ حسرتش
آب بسر چشمه گوهر چون سواد چشم تیره نظر در برآورده بزرگترین گوهر این عقد عقده
کشای دُرّ دری طبعی است که از موج نخستین مرج البحرین یلتقیان کلام معجز قوام اجعلتم
سقایة الحاج وعمارة المسجد الحرام کمن آمن بالله والیوم الآخر شعر است بر آنکه تا مقام مشعر الحرام مرجع و
موقف عرفات گشته چون علی عالیقدر امیر منبری قدم بر منبر خلافت نهاده و بیان بلاغت بنیان
فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید شهرت بر آنکه تا ... فلک سبز ده کجا بر
بر اکحل افق هر شام کشیده جز رای دقیقش قفل عقده ما لا ینحل را به ناخن بیان نگشوده بیت
بذکرش شد روز سیل روان به بانگ بلند گشت اوراد خوان دهد خط هر موج بر آب حق
ز آیات فیضش نشان ... هر شب بر تصور رشته منتهیا کمر درهم کسر ...
و بعد چون مرغ هزار دستان نهان گلستان سکته خموشی جز در خزان پشیمانی خموشی
نیست و فی التحقیق این نهال طوبی مثال را اگر از ریش سخنی است بر سر گذاری از آن به
که از نطق چون پای شمعش در لگن سنجی مقید داری و از اینجاست که خدای زبان
آور بی زبان گوهر نطق الانسان را در صدف لب برشته بیان کشیده و به لسان ناطق
الانسان را در بلسان مرتبت و افتخار بر دو زیده بیت رخ معرفت از رو زنگ سخن

فروزد چو از غنچه گل چمن بمن گفت حرفی زبان جرس که ای همدلانند صاحب نفس
پس لب تیز بایی هوش و کوشش مردانه کوش که کوس سخن وری چنان بر بام داوری
زنی که بلاغت نوایان لغت تازی و دری چون کبک دری زاغ وحشت ایراد
گیرند و این شمع سوسن نما را از دم عیسوی چنان بر افروز که شعاع فروغش از حجاب
فانوس وهمی چون نکهت مشک از جلباب نافه غزال ختن بیابان در بیابان پرتو
اندازد نه آنکه چون زبان آوران نقل بی مزه و سخن پردازان قصه حمزه در خرابات
بیخودی دم از خرافات گوی در تیره زار بیخودی دم از ... زنی بیت باید
سخت بجای باشد خوش مزه در ادراک باشی باید چه سنج در بربری غربال
نی که خاک بیزی تو طیبه کلام این این رسم است که اگر چون طوطی خوش
بیان زبانت از ربط ... بیانی نبت رشته خموشی از پای این شکسته
بال بردار و بگذار تا به فراغ بال فال نوازند و اگر چون زاغ در عرصه سخن لکنت
تا گلاغت نگرفته اندیشه سکوتش بر پای نه که سکوتش جز در دام خموشی
نیست پس هر آن عارف که نقاب از رخ معارف بر نگیرد معرف کنوز گنجینه
سینه خود نگردد در کنج خمول و زاویه پامال ظلوم و جهول گردد

دلتو نیز از در عرفان در او بتازیانه امر معروف براه آور انما انت منذر لعباد و لکل قوم هاد
وانرا که منکر ربط کلام منی در صورت نوعیش منکر و در زیر لکد نهی منکر بش کیر که ان انکر
الاصوات لصوت الحمیر مثنوی درخواب بکن خود افسانه مکوییم زبان بسته بکار دار لعب راعتبار
در اقرار الصدق کلامم برقرار است و هر که چون اخکر غوطه بر خون جکر نزند در میدان سخنوری جکردار
نیست و هر که در صحنخانه داوری چون درد در ته خم جای نکیرد خبر [illegible] رانه بس خم از هیچ راهی
خبر دارنه ولیکن فرصت مخالف نوا که بزرگ کوچک را چون چنک در کوشمال بی نوا فراق
دارد از نغمه عراق حسن حجاز شوق و حصار فیروزه نشابور رعنای فلک که عرب و عجم را چون نی بر طاق
نطاق طاقت صد کره بسته نکوله دل عشاق را از فال همایونش چه فبیت عمر لست که انجمن فسرات
می درین بشته خون مرده است رباعی شرح مطول مختصر کردم فضول تا ز بشنو پوشیده نماند
که چون درین چمن سبزه خط بیخ و نه انشا پیچه حواسی من مجنون سبز سیه بلاسی را قوت
سر پیچه شیب بر تافته و در ساحت مور خانه رزه باف سخنم را مور باته کهولت راه بته
مرا که دیدان حوادث دندان زرد های نکذاشته چه کونه کوهر سخن از صدف
لب فرو ریزم و خصم تیره بخت ملال سرمه در حلق بلال حنا لم ریخته بس چه سان
بر شرفه داوری بانوان سخن وری لب کشایم و مرا که قد چون کمان کشته دیکر

بچه کمان در میدان انشای فارسی افشای فارسی نمایشم که لب فارسان فارس
و عراق بر اسب چه بینم بخند دو بچه روی با اسب تازی با تازی سواران لعنت
تازی در آیم که تازیانه علامت چون رک کردنم ره بر نفس بنبند دبیت منم بر محروم
از ملک و مال رباعی زسرمایه دارم همین نقد سال کنون آیدم کنج عزلت بکار که تا
قد خم کند چله دار فنا ما چون در کنج انزوا بیکاری از نتایج شعار دیدم با چنین
بار کران بانکران جهد چون بازیکران اسب جهنده در میدان بازیکری در تالم
و شور وحشت در جمله بیکران کهن سای طبع در انداختم که صمصام خون آشام
در نیام احتجاب مرده است در کور و مرغ دل عاشق بر آتش تنور شوق بی زمزمه
و ناله کباب است بانشور بیت نیاید برون تا کیت از غلاف جبر کی ریخ زعفر بنان
شرر چون بیرون آید از صلب سنک بکردن نهد شمع را پالهنک تا انکه روزی
نظرم بر تاریخ فرح بود بلند شدت افتاد چون برج ذو جسدین در هر سطرش نشطی
از منقلب و ثابت نوشته و رضا مندرج بود و چون مبارز را تیغ باز بلار
تارک شکافتنی بارک کردن موافق و مخالف جدل مینمود هر حکایتش منتج
فرح بود از شدت و بهر سر کذشتش متعرض رضا بود از صعوبت ولیکن حسبی بود

لثام
شکستن و دهن بستن
و بوسه دادن

مجرد از نیام فصاحت وشاهدی برهنه از لثام ملاحت هرچند که تیغ
خاطر را برهنگی شهرت افزای گوهر جوهر است وشاهد خوبش بدن را عریان
جلوه قامت سیمبر منت جامه سندس نکشد خوشی و برم کی گوهر را چه غم از
بنت صدف جامه تن را بقیه بشرار طبع محرک شعله ایام صبا گشته بر آنست
که اگر رهنمای سرگشتگان تیه حیرت در ملک توفیق هی عصای اتوکأ علیها
عصای هدایت بدست ارادتم دهد و از خوشه فی کل سنبلة مائة حبة
توشه در انبان فرصتم نهد این کتاب بر سبیل انتخاب و ملتجیاتی از کتب
و روایات دیگر جمیع برهنه پایان بر مجنون قصص را بحله عبارت و حله استعارت
چنان متن آرایم که آهو چشمان حریم ناز بتمنای لیلی جامگی در دشت
خیال آهو صفت بشور و وحشت نمایند و مقدم نشینان قصر شرک اعجاز
در آرزوی جوی شیر مقالش چون نقش تیشه فرهاد در لباس عریانی
درآیند بیت بتوفیق داد ار نطق آفرین را شفا بخش دلها ز نور یقین را بکام
نوشته هدی گشتم گزیبان را چو انگشت لیسد ز نا زادهان را کباب سخن را کنم خوش نمک را
نسوزد اگر چون کباب فلک را خیال انقد بندم نه محال است که درین کارگاه

پیتار پود بشبها تار همه شب خواب خود را صرف این محمل نمودم تا محملی
از محمل سخن چون نافه غزال بر ناقه زبان بستم و از لعاب فکرت خویش
چون کرم پیله در کار کرم گشتم تا این قماش حسن یوسف را چون یوسف
کنعان ببازار مصر بلاغت بر کرسی نشاندم دندان غارت بر متاع دیگران
تیز نکردم که نوک قلم نی در ناخنم داشت و از نهال خاطر غیر نوبری نچیدم
که سین سخن اره بر سرم میگذاشت چگونه بغارت خرمن سخن دیگران چون مور
کمر بندم که دیگر کمر نبندم و چه سان بر تخته نرد مهره چینان داو [illegible] که دیگر
داو نبایم و بنای تالیف این کتاب را بر مقدمه و چهارده اساس و خاتمه منتسب
دیده به خزان بهارستش موسوم ساخت و جمیع ابیات که بهر زیور مناهد
نثر درین کتاب مندرج است از نتایج طبع این مولف است نه از دریوزه
فکر دیگران و منها الاعانة علی تیسیر اتمامها من ابتدائه الی النهایة والتوفیق
زمره فی هذا الطریق الی اقصی الغایة مقدمه چون زبده علماء مذهب ائمه اثنی
عشر که نتیجه ما نتیجه علم علم ایشان بشقه گهر طراز ولقد فاخرنا علی علم علی
العالمین در معرکه جهاد نفس نقش بر جبین پیر و جوان کشیده و نخل طا[illegible]

مثال مقالتش با هتزاز طوبى لهم وحسن مآب سایه فیض در سر او بر زن
بر سر هر مرد زن گسترده از رشحات دجله فیض شان کشت امید تشنه لبان
منهل امل بهیجان والذین اوتوا العلم درجات سیرابست و در کشف دفتر حقایق
شان قوت مدرکه علمای مشائین و اشراقیین بریح عاتیة جعلناه هباء منثورا

چون سرای حباب خانه خراب حروف مقطعه کلام مجید ربانی را که منحصرست در چهارده
حروف که هر یک از آن بترتیب مشتمل بگونه گونه جواهر ولالی وافق بست دایر در ملک مجد و
معالی مرکب ساخته اند بعد از حذف مکررات چنین عقد گهری حلی وشی و بر شاهد
اعجاز گشته صراط علی حق نمسکه زهی ناظم رشته عبارت که بنان بیان مشتی
لالی پراکنده را در چنین سلک نظم صورت ترکیب و زینت ترتیب داده واین
کلام واثق با حدیث ان کلیم صادق حیث قال ان کلام الله ناطق [illegible] فی
الحقیقه موافق افتاده جهانا که این دو براهین بدن تمالباس یک یوسف جمیلند واین
دو ساغر یاقوت فروغ بیمانیک شراب سلسبیل فذانک برهانان من ربک پس
جمیع ذات شریفش کلام خدای ناطق است و کلام خدا ناطق است با اینکه راه
علی حقست لاجرم هر دستی که بدامن طریق مستفیضش متمسک [illegible] پنک دامن

لطف احد لم یزل در چنگ ارادت خواهد دید من طلب شیئا وجد وجد
و هر پنجه که در حریم آن قبله قبیله انس و جن حلقه جهد کوبد لابد در منزل قرب
ایزدی جای خواهد گرفت من قرع بابا ولج ولج بینه دیگر کلمه بینه الم که از جمله
حروف مقطعه است با زبر کلام در حساب جمل موافق است و چون کلام
در افاده معنی بدون تقدیر مضاف الیه کلام تام نیست پس بقرینه ذلک
الکتاب لا ریب فیه کلمه محذوفه منحصرست در لفظ الله پس کلام مألوف برین تقدیر
است که کلام الله و حروف مهابت مألوف مذکوره که فواید عواید آنها از
الاف الوف متجاوز است هر یک بر اسمه دالست بر صفتی از صفات مرضیه
که ذات علیه برکاتش حاوی جمیع آنهاست چنانکه صاد بر صبر و را بر رحم و الف بر ادب
و طا بر طهارت و عین بر عبادت و لام بر لطف و یا بر یقین و حا بر حلم و قاف بر قناعت و نون
بر نصرت و میم بر مروت و سین بر سخاوت و کاف بر کرامت و ها بر هدایت اما صبرش
بصلابتی که از زمانی که دایه صبر در قماطش صبر بر پستان مالیده تا روز شهادتش
بشهادت انس و جن در تحمل شدائد قد چون کمان و دل بدگمان نساخت نص کلام
ویطعمون الطعام علی حبه مسکینا ویتیما واسیرا ناطق است با اینکه در لیل

تشنه ان صبور شکور را رایحه مشکین صوم را باب خالص آمیخت و دل مسکین و نیم واسیر را
باتش جوع نسوخت جگرداران این میدان دندان بر جگر چنین گذارند و مرهم بر
جراحت جگر بندند اما رحمت بمرتبه که چون شاه زاده حسن و حسین علیهما السلام
بعد از فوت پدر نامدار ان در ثمین را در صدف لحد جای دادند بهر دفع صداع مصیبت
صندل جوهر خاک بر جبین سوده اند پس از فراغ در جای مراجعت لوای فرع بجنف از درون
مسجد قرع سمع ایشان شد روان شمع بزم افروز امید شان کشته داخل
مسجد شدند نابینای دیدند که هیکل تنش از تب جنبیت ازری
در هم شکسته و شریان وجود ش از سریان الم چون دام عنکبوت از هم گسسته
گرسنه و تشنه دست از خویش شسته و بر هر رشته نفس گرهی از گوهر
شرر بسته چون شاه زاده گان تفتیش حالش نمودند گفت بیدار دلی شام
و سحر بشیوه تیمار من بیمار میپرداخت و بشهد محبت و بذل درم و شربت
دینار کام مرا شیرین میساخت اکنون سه روز است که این همای اوج عطوفت
سایه دولت از سرم باز گرفته نمیدانم که قاف انزوا با عنقا همنشین گشته
یا از محک دیده چون اکسیر کیمیا نهان گردیده و چون مرا انجنت سبب

بر

٧٩

سلب نظر و سبل دیده شده عالم الصورت نوعی و مهولات نیش نبوده م چندانکه ازنام
و نسبش باز میپرسیدم میگفت ترا با نام و نسب من چه کار من از دوا خانه
حکیم علی الاطلاق بهر همین آمده ام تا مرهمی راحت بر جراحت سقمت گذارم شهزا
ده گان بقرینه مقام و تعداد اوصاف ان نابینا که در نظر خیالش ان آشنایانه
صورت تفرس نمودند که ان شیخ غریب نواز امیر صدر نشین مسند ولایت
بود اما امتش بآیینی که در روز صلح حدیبیه ان منشی صحیفه لاریب چون
حسب الامر سید ابرار صحیفه عهد نامه بدین طغرا موشح نمود که هذا
ما قضی علیه محمد رسول الله صلعم سهیل بن عمرو که از اشهل اجامنش
قریش و اجهل عفاریت جهل و طیش بود نفیر از حنجر خنجر ظهیر اورده که کلمه رسول الله
را ازین نامه حک میباید نمود زیرا که در صلحنامه مراعات رضای طرفین شرط
است تا وثیقه هر دو گروه تواند بود و حال آنکه ما ترا رسول خدا نمیدانیم سید
انبیا شاه اولیا را بحو کلمه مزبور امر فرموده شاه مربع نشین صفه ادب چنین فرموده
که اگر انگشت بر انگشت فروزان نهم و عقاب قوی پنجه ذروه اوج درعقابی
کشم توانم اما نتوانم که القاب رسالت را ازین کتاب که باب ملکوت

صد جگر کباب است محو نمایم پس حضرت رسالت با انگشت مبارک خود آن کلمه را از
آن نامه محو فرمود و بکلمهٔ محمد بن عبدالله مزین گشت اما طهارتش بطریقی که مدة
العمر دامن اندیشه‌اش از لوث دنس صغایر فضلاً عن الکبایر چون دامن
فروغ مهر از آلایش ظلمت منزه و مبرا بود و برین دعوی کدام شاهد اعدل
از کلام حق قدیمست قال الله تبارک و تعالی انما یرید الله لیذهب عنکم
الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا اما عبادتش بعلوی که هر شب
بادا هزار تکبیر احرام قیام نموده و قس علی هذا سایر ما ظهر منه بتواتر رسیده
که روزی در معرکهٔ جهاد خطا پیشه با لشکر تیر خدنگ کاری بر جسد همایونش
زده بود از کشیدن تیر پیکان چون پیکان کامل از طریق رجعت ذاهل بماند
و چون طاقت کشیدن پیکانش از تن نمود حضرت سید ابرار
چنین فرموده‌اند که صبر کنید تا احرام نماز بندد که در آن حال بسکه غرقهٔ بحر
عبادت است بجز عیادت دل مجروح خود از هیچ دردی خبر ندارد پس در وقت
نماز پیکان از جسدش بیرون کشیدند بنوعی که اصلا با خبر نشد اما لطفش
بحدیکه روزی غلام از غایت جهل مرکب چون مرکب حرون از راه صواب بسر باز

زده در ردّ جواب خواب غرورش گلوگیر گشته اصبر سرد لالای لال زبان
رفته فرمود که چندین بار تکرار ندای مرا می‌شنیدی غلام گفت بلی حضرت فرمود
که پس چرا جواب نمیدادی گفت تا ترا بخشم آورم حضرت ع فرمود که من نیز
برغم هوادار آتش فروزت که همیشه سیلاب وسوسه‌اش در جهان غایت لعنت ترا
از مال خود آزاد کردم اما یقینش فهمیدن که خود در آن باب فرموده لو کشف الغطاء
ما ازددت یقینا همانا شاهد بس که اول شخصی که قدم در دایرهٔ اسلام هشته
استیلام آن رکن اعظم رسالت نموده آنجناب بوده چنانچه حضرت سید المر
سلین فرموده ان علیا اقدمکم اسلاما اما حلمش بحدیکه مشرکی را در
معرکهٔ جهاد بخاک افکنده بر سینهٔ پرکینه‌اش نشست تا سر ناشسته‌اش را
از پیکر جدا سازد آن شقی لعین آب دهن بجانب حضرت افکنده موقد
نار سعیر گردید شاه شیر دل از سینهٔ پرکینه‌اش برخاست روز دیگر بکشتن
آن سرور زور بازو آزموده اصحاب چون از سبب تأخیر پرسیدند حضرت فرموده
مرا غرض از قتل این مشرک منحصر است در امتثال امر الهی نه تابع نفس اماره و چون
بسبب اقدام وی بر چنان امر شنیع در عرصهٔ هیجا غضب من غرقهٔ هیجان نموده

بنهجی
بی بطریق
تصدیق

نخواستم که درین باب می‌تاب نهای احباب را بدرد ارتیاب مکدر سازم

امروز که الشی عرضهم فروگذشت خالصاً لوجه الله باقامت حلاقتش قیام نمودم

اما قاعتش بقاعده که از طرف خاصه و عامه بتواتر رسیده که در مدة عمر بهفده

صاع شعیر تعدی فرموده زیاده تعدی در تحصیل قوت ننموده اند و بارها میگفتند که مرا

از قوت فوت و همان که لرشت مر العبادت حق راست دارد کافی است **اما تقریش**

بنوعی که در خدمت سید کاینات و مهام پیشه اسلام بنفس و مال بنوعی که

در کتب مبسوطه مسطور است مثل حرب بدر و حنین و احد و احزاب و خیبر

و صفین و نهروان و غیر ذالک تقصیر که روز جمعه قبل از آداء صلواة مردد رز

یا در زنی اعمال خلاف همیشه با مرخیاطت مشق در داده غافل از احتیاط لوه

حضرت رسول الثقلین در جای دخول مسجد چون نظر بروی افتاد از آن شغلش

منع نمود که تا صلوات جمعه منقضی نشود جمیع مکلفین را ارتکاب کسب حرام

است و برکت آن از مقوله **اذ ما اغنی عنه ماله و ما کسب** دکان برچید و دیگر

این شغل نمای تا جامه امت مفراض جزاء عمل باندام بیاورد و حضرت این

بکلفت وا از وی در گذشت متعاقب رسول الله صلعم وصی و فی او در رسید

رانجناب نیز از این کسب منع نمود خیاط در جواب گفت مرا رسول خدا از این کسب منع نموده

سخن او با لسمع رضا اصغا ننمودم حضرت فرمود هرگاه که اطاعت رسول خدا نمای و معهذا

مباهات بدین مخالفت کنی بی شک مستحق قتلی پس دست انشیخ او از دکان الصدمه

و دکت الارض دکا فرو کشیده به تیغ آبگون سر شرار حباب لجه خول ساخت

اما تمردش بمثابه که آن سرور را جاریه جمیله بود که بهر نگاه از شور شش چشم آهوی فریبش

غزالان چمن نشاط سراغ بر مجنون گرفتندی اگر نه زلف درازدستش کمند کردن و

خیالش گشتی کسی پای دشت بیمای نشان را در خلخال نقش قدم ندیدی و زره زلفش

از هر موج حلقه در گوش صدف عمان میکشید و مردم چشمش از هر نگاه حباب را

چون سپند اله از آب بر آتش میفشاند مؤذن حضرت که در هر وقت از اوقات

خمسه بهر اعلام صلوات بر در بارگاه الذین بیت حاضر شدی چون مهره دل را بر رشته

زلف آن آشفته موی مقید دیده بود هر بار بآن کنیز میگفت که امیر را بگو وقت نماز است

و شرح نیاز من بقبله روبت دور دراز **الله اکبر** دست قوی پنجه عشقی را بیبین

که مرغ دستان سرای گلدسته تهلیل را چه سان از زنار زلف بت بیکری بر رشته

درآورده القصه تا مدت یکسال مؤذن دل باخته که چشم سیه مست یار سرمه

سجود بخشش داد بوی نغمهٔ عشق زمزمهٔ منبر و دو کنیز در اخفای آن میکوشید
تا آنکه عاقبت از نجابت مؤذن بتنگ آمده رمز نهانی را بعرض امام رسانیده حضرت
فرمود که چون این مرتبه بر سر سخن آید بگو من بیزارم تلاوت میدارم صلاح حیات کنیز چون
نزد عاشق دم از محبت زده مؤذن گفت اصبری وتصبری الیوم یوفی الصابرون
اجرهم بغیر حساب امیر المؤمنین چون بر حقیقت جواب اطلاع یافت آنکنیزرا
در زمان آزاد کرده بعقد مؤذن درآورد امام سخاوتش ببیرقی که هزار بنده از مال خود آزاد
نموده بسند صحیح منقولست که سائلی که خون در نقش سائله آتش از افسردگی طبع
مرده بود روزی بنعره آن قبله حاجات عرض حال نموده سرور اسخیا بالقنبر فرمود که صره کیسه
نقدینه را بکش و مشتی ازان متاع غرور در دامن جامهٔ آتش ریز قنبر گفت یا امیر
از زر سرخ آتش سرخ روسازم یا از درم سفید بروی بخشش سفید آب فرمان عالم حضرت
فرمود چون این هر دو جنس در نظر همت وزن سنگی ندارد همان به که از زر سرخ
شرح غمش را چاره جوی که بآتش سرکشی سنگ خاره نگردد امام کرامتش بکمالی که عالم از معجزات
و خوارق عادت وی مملو گشته تا بکرامات چه رسد و این روایت اظهر من الشمس
و ابین من الامس است که حرب صفین صفحهٔ موافق و مخالف جهرهٔ شمشیر حملهٔ

از خون بخنجر می شستند در آن معرکه شاه بیشه شکار چون شیر مادر شیر دلانرا چون
جوی شیر از قصر شیرین دماغ روان ساخته و از آسیب ستم اسب چنان تزلزل
در کاخ فلک انداخته که مهرهٔ مهر چون نقطهٔ موهوم در سطح فلک نهان گشته امیر حیات
بخش چون فریضهٔ ظهرین را در مهلکهٔ فوات دیدار ادات معجز بشارتش بیک
اشارت سر مهر را بیک بیشه وار از کریبان مغرب بجلوهٔ قهقری انگشت کش پیشه و آداب
بعد از رد شمس نماز ظهرین با جماعت ادا نموده امام هدایتش بسر گشتگان
بوادی حیرت بهتان گم چراغ نقش بر قدمش چون مهر در دایرهٔ نصف النهار تابنده
بود و صلای دعوتش بر خوان یقین گرسنگان نعمت ایمانرا چون صیت
نبوت محمدی در اقطار جهان روشنا بنده زهی شمع افروز انجمن هدایت که پای بر
معراج کتف خیر البشر نهاد که بتهای بی بها را از عرصات کعبهٔ معظمه بر انداخت
اما شرح مناقب و محامد آنحضرت که از آفتاب اظهر است و از ستاره درّی از هر
و بتواتر و تبادر در کتب موافق و مخالف مسطور است دیگر چه حاجت بتقریر
این کمترین المقصر پس متمسکان حب آل اکبر بحلیهٔ صفات مبرور مزاورت متحلی
باشد هر آینه هر دو دنیا و عقبا بختیار و رستکار خواهند بود اما بعد این

از مضایق مهالک و مخاوف مسالک گذشته بدار بهشت تسلی فرحی و بس از بهر ذلتی
در رحمی از میراث عنایت و مشکوات هدایت مشاهده خواهند فرمود و شمه
از آنچه در عالم کون و فساد از قسم عباد را روی داده که هر یک از ایشان بصفتی از صفات
مذکوره متصف بوده اند و تجارب روزگار شاهد خوشگوار بدار ادراک لقمه ایشان انز جبار
جارد در کام راحت پس از خلجان صداع خمار در کشیده اند در هر بابی از ابواب اینکتاب
که بلفظ انس قید شده حکایتی و روایتی بر سبیل التجانب درج میشود تا از ثمره
فرج بدار بشدتش توسعه میکنند و از بهرچه عسرت و غم بسبب گشتش خوشه چینند
امید که قاید احدی چندی شوق را در خروش آورد و ساقی فرصت شراب کوثر ذوق
را در جوش وهو الموفق فی الشدة والرخاء وفالق الاصباح من ظلمة الدجاج
الباب الاول در صبر بمعنی تحمل در شدت از روی رضیت و نصوص قاطعه کلام مجید
و احادیث صحیحه دال است بر آنکه صبر در شداید دنیوی مثمر فرجی بدار شده نیست
و اگر از ثواب اخروی بیان کنم قباحتیست و چون این دنیای حادثه نمود
در هیچ آنی خالی نبود از سوانح رنج و الم ملتیت پس ترک جزع و شکوه از عسرت حال
و شداید روزگار و رضا بتجرع کاسس تحمل و اصطبار هر آینه در دنیا منتج آن میدان

جرعهٔ سرور و در عقب آن بهشت وصول بجلوه گاه غلمان و حور خواهد بود و در آن رحیمه
قارد است که در یوم الحساب ساکنان خلد برین صابران را در مقام رفیعی تمکن
بخشند به ترانهٔ این آرزو لب گشایند که کاشکی در دنیا اعضای تن ما را بمقراض
شرحه شرحه می نمودند و ما در آن بلیه دندان صبر بر جگر ملتفت دیدم تا اکنون
بر مسند قرب صابران تکیه میزدیم و مناسب مقام شرح احوال آن عاشق
جگرسوخته است که تا پای رضا در دامن صبر نه پیچید بوصل معشوق نرسید
نظم کنم اول حدیث عشق اظهار ● که دل چون نقطه باشد عشق پرکار صاحب
تاریخ فرج بعد از شدت روایت کند از ابو محسن بن میمون الافطری که عاقبت
وزیر متقی خلیفه شد که در بدو حال که متقی بن مقتدر طفلی بود ده ساله دسیر
مرضیه مقتدر در بغداد به تعلا د در رحمی امد حسب الامر خلیفه مزبور به شغل کتابت
روزنامچه جمع و خرج متقی در عهدهٔ من شد من نیز چون بادام مغز از شوق
این خدمت بر خود بالیده پای قلم را در ملکتای موزه رها داشتم بیت
بجای خود نگرفتم قرار از بس شوق ● چو زلف بر رخ عاشق جواب در غربال اتفاق
چنان افتاد که روزی تاجر گرانمایه کنیزکی مغنیه بر سبیل تجارت بشهر آورده

درهمسایکی من جایی کرفت و چون صیت حسن ان بت اذری که از خس کوهش
بلندآوازه بود صد همچو مرا آواره تر مجنون محبت داشت من نیز سلسله جنبان عشق
وی کشته در تسلسل حلقه چشم و چین زلفش ماندم بیت در حیرت از تسلسل زلفیم و دور چشم
این صفحه را مطالعه بسیار مشکل است ۞ القصه چون تیر عشق آن شیر شکار را فکنی را بر جگر کاری
دیدم از هر کاری دست کشیده همه روزه با دل رنجور در بزم صحبت وی جا گرفته بهر صحبت
در در اذکار شکر لبش دو اجتمع الشوق چشم نیز چون بنظر فراست تفرس حالم نمود یکبیر
دیگر زنجیر محبت را بگردن کرفته همواره کفه سر را بیت بالین میخواستم شعر بالین که بود
بشکل شمع بس ۞ هر شکل که انتش و سر بریز ۞ خواهی بخور ز ... ۞ مکرر ز کران شوق بیک سر
وچون دیدم که دلیل جنون مرا سر بیابان میدهد و آل شهر را بدلایل طمع دلالت نمودم که بنزد
خواجه ان کنیز رفته قیمت وی را مشخص نماید دلال بعد از سعی بسیار خبر آورد که مخلص قیمتش
۳ هزار دینار است که هر دیناری از آن یکمثقال طلای احمر است و بکمتر از آن را ضایع نشود
پس تو نیز ای عزیز اگر میرود بازار این یوسف صلای زلیخا لقایی زود بشتاب که کیسه دیگر
کیسه حسن را از جنس کرد برهانند والا در کنعان احزان با یعقوب هجران صبر البته پیش گیر
چه عندلیب بر دار زبند هجران شوق ۞ که تاکش دل در میرود به بهار ارست ۞ و چون جمیع جهات و اموال

می

٦٣

از نقد و جنس

من از قسم ضیاع و اثاث البیت و حیوان ناطق و صامت بعد از آنکه در معرض بیع در آید عجب
باغ و دکان و مطاع خانه
بود که وجه ثمن وی نقد شود با خود اندیشیدم که بواسطه این کنیز که اوقات تمتع از حسن
وی چون هنگام جوشش گل بیش از پنج روزی نیست نشاید که همچو سیلاب
باندک انقلاب تنک مایه شدن و چون نهال فصل خزان برهنه از برگ و نوا چشم
بر کوهر باران گریه یاران دوختن بیت هر آنکس که دی نقش امروز دید ۞ تواند
بفردای او هستی رسید ۞ پس همان بهتر که خیال خام از سر بیرون کرده بانک بضاعتی
دختر جمیله از دو دمان مجد و شرف بعقد نکاح در آورده این وسوسه شیطانی را که (خود)
محرک هوا و حس نفسانی است طلاق باین دهم اگر اجبانا بار خسرو شکر کشش
عشق حکم شمشیران ترک شیرگیر را برتارک صبرم مجری سازد و داغ سودای آنان (دگر و مردان ...)
سودای چون سواد آب حیوان بر سرم سایه انداز شد که خواجه را کسی بازار
کش دری در شهر قیمت افکند و کعبتین حرصش بار نقش کم آورد نظم
مایه یوسف نباشد در خور بازار عشق ۞ صبر کن یکلحظه شاید دیگری پیدا شود ۞ پس شور
جنون مرا بدین حرفات در ترنم در آورده یکچند از تمنای این خیال پای بدامن صبر
کشیدم تا آنکه باز تلاطم بحر امواج عشق هر موجی را کمند گردان صبرم ساخته چون گرداب

تا بقعر دریای محبت غوطه داد نظم ز نخ تو عشوه خوب • کو نیک شکسته بر سر چوب
وین شیر پلنگ خوی بد خشم • دارد همه بر کباب چشم القصه زیر سر شور نخست
رفته آهم در دنبال آن آهوی چشم بجست و خیز در آمد پس دلال را باز طلب نموده پیام
دادم که باز از آن صاحب کنیز رو و بهر قیمتی که رضای او ست کنیز را به بیع در آور که
تیغ ملامت مرا زبان دعوی و دست همدان مرصاد دست داوری بریده پس مره دلال نزد
خواجه رفته خبر باز آورد که کنیز را مقتدر خلیفه از سبب اشتیاق خریده بحرم سرای خود فرستاد
جرم تقصیر را سزا اینست مرا چون این خبر موحش اثر قرع سمع شد شمع تنم را
از ملال چون فانوس خیال کرد سر گشت و برگشت ندامت قبل ملامت شد
خصم را در عرصه حیرت مات کرد • بهر کس مه طرح رخ زنهار • مشو غافل از چرخ فرزین مدار
که بازنده را عرصه دست برد • بیک فیل بند از تو شهد برد • در اول حال که اختلال امید و بیم چنین
از دست دل را بنیم در کشاکش داشت حالم بر این منوال بود الحال که یکبار ام خبر این محنت
که تیشه بر پای خود زدم قلم پایم چون پای قلم چگونه رشته بیرون نیاورد سخن
مختصر را روز نیز با دل افکار هر روز بمجلس متقی حاضر میشدیم فاقا سر رشته
کار از دست داده پیوسته حدیثم بی ربط بود و نامه ام غیر مربوط چون متقی از موجب

اختلال

اختلال حالم پرسید دیگر کتمان را مجال ندیده قصه ما فی الضمیر را بالتمام در رشته کلام کشیدم
و بهای های گریستم متقی چون طفل خرد سال لب و از دلهای سوختگان را بچه
تجاهلی بمشام امتحانش نرسیده بر گریه من بخندید بیت زین شعله که سوز دم سینه
گریان همه و تو در شکر خند • و هر روز بتقریب مطایبه و استهزا مشتی نمک بر زخم
ناسورم میریخت • بلی طفلان خانه جستن قطعا را از شوره زار الم خوش لب چه خبر
و صبیان لعبت سرای لهو و لعب را از الفت قبیله عشق چه آگهی شعر کبریه صد معنی چشم
از مژه ام کر شکند • بگمانست که مگر مشتی خس در دریاست • پس چون شور عشقم
را روز بروز در بازو زیاده میشد و قوت صبر نحیف جسم ناتوان منتفی را با مصطفان کودکی
بر حالم رحم آمده شرح حالم را پرسیده که مادر خلیفه بود عرض نموده التماس نمود که آن
حکایت را بتقریبی با خلیفه بر سبیل اظهار لب گشاید که شاید خلیفه بشیوه عطوفت و جودت
مرعی داشته چاره داغ مستمندی بمرهم وصل نماید پسته از آن سخن روی
در هم کشید که فرزند دلبند خود را چگونه تکلیف نمایم که تمتع لقای این حور العین را
بر خود حرام کن و طریق سخا مهمل گذاشته بدست آور ابو الحسن را چندان پروای
خدمت شما نیست خلیفه را بگویم که وی را از آن شغل معزول نموده مهمش را بدیگری رجوع

نماید و زبان نواسرای قضا در تهنیتش بدین ترانه لب گشاید بیت صبری بدل و هوش بس رفت ترا
نه بیخودی و نه باخودی چیست ترا خوش خوردی ذلّه لیستی از خوان نصیب بر خیز و برو دیگر چه
دعوی است ترا ابو الحسین گوید چون دیدم که مزاج رسیده که رکن اعظم دولت خلیفه بود
از قصه من متغیر شد من نیز از بیم عزل منصب و غضب ناچار دست بر سلسلهٔ تحمل زده
پای بزنجیر دامان در کشیدم و دندان بر جگر صبر نوشته شربتهای درد از کاس مژه در چشیدم
و بجد و جهد تمام بلوازم خدمتکاری شیوهٔ جانسپاری مرعی داشته تدارک خدمات
مافات مینمودم نظم گفتم بنهم زغم ره روز نخست غم هست ولی ز رخت ایام روزی
بخاطرم رسید که در کلبهٔ غمکدهٔ خود شمع افروز بزم عیش گشته مجلسی از مطرب و مغنی
و ندیم و ساقی ترتیب دهیم و بگرداب ساغر و می گرد غم از دل پاره بشوییم که تا به سوم
پای الم قدم نگذشته القصه مجلس لب ریز از شراب و چغانه و رباب و قیال مستانه آراسته
تا بهنگام شب روزها بعیش گذرانیدم و چون شب در آمد و مجلس از اهل نشاط خالی شد
خیال نغمهای آن دلبر چنگی که هزار خون الهوس کشی مضراب چنگی بر رگهای تنم میزد هزار نشتر
خون از هر رخنهٔ دلم جاری ساخت بیت الاصول همه در دایرهٔ عشق درست گیرم هر مرغ در
اینجا بنوای دم نشد در میان آتش آب بیداری و خواب ناگاه شخصی از روی شتاب

حلقه بر در

حلقه بر در زده گفت زود در بگشای که از نزد خلیفه می آیم مرا از استماع آن
صحیحه هایله دهشت بر دهشت افزوده با خود گفتم البته خلیفه از قصه عشق و بی ادبی
من آگهی حاصل شده قصد سیاستم دارد لیکن دست از جان شسته دل بر مرگ نهادم
چون خادم در را بگشود چشمم بر شتران افتاد که با محمل و سر نشین و بارها در در
کوچه خوابیده پس یکی از مردم ایشان اظهار کرد که رسم این محمل همان کنیز چنگی نوا پرداز
است که مطلوب تو بوده و خلیفه وی را با کنیز دیگر و این اموال که در نظر است
بهر تو فرستاده آنگاه اسباب و بهره کنیزها بدرون خانه جای دادند و بر فتند چون
مرا چشم بر آن سرو گل اندام افتاد و تخم امیدم چون مغز بادام در شکر غوطه زده
دیدم چون پستهٔ انگشت بدندان حلقه گشتم و آن دلبر سراپا نازرا چون چشم روباه باز بر سبب
مجلس عیش من افتاد بر سبیل طنز گفت که مرا بی تو همیشه لقمه ما حضر کباب جگر است
و شراب غربیز ازمی چون خون کبوتر نظم من بی تو نشسته ام در آتش در عالم آب
بی منت جاست کنون لب بر لبم نه و نشو قصه از زبانم بشنو بدانکه چون رسیده
از قصهٔ سوز و محبت من تو آگهی شده روزی مرا بنزد خود طلبیده از حقیقت سوز
نهانی ما استفسار نمود مرا که سوسن زبان چون نوک سنان لشکر مغلوب در بیان

مدعا کند بجوش چشم اشک بارم از بهر سبیل پیر رشک شرطی از شرطی مدعایان نمود چون سینه
از حالم آگاهی یافت گاه بوسیلهٔ هزل و مطایبه مشتی نمک بر جراحت دلم می‌افشاند و گاه
بر شعلهٔ تو بد تاب سوز نایرهٔ فرقتم را فرو مینشاند و از آن زمان که مقدر را بحجرهٔ سرای
خود برده تا امشب به بزم حضورم طلب ننموده بود امشب که مرا به مجلس عیش صحبت
طلب داشت بهنگامهٔ عشرت با نغمهٔ چنگ ناله بسرود کرم نمودم خلیفه گفت
فلان صوت را بنوازش درآور بیت مغنی چها سر گرانی چه عود بعد چند بزمم تهی از سرود
بکش پس چنگ انگیز حال در کنار الم بار از ناسور روزگار و من علی الخصوص خاص را همواره نثار
نو سنجان هوش سکون تو میخوهم در اشتیاق تو بی تحاشی بگریه افتادم مقدر
بر سبیل تعجب گفت اهل شوق موجب گریه در بزم نشاط چیست
راست بگو و گرنه گریه در شلوارت انگنم من از روی عجز نگاه به سینه نموده دیگر
باره سفینهٔ دیده بطوفان دادم فرد نکته بیز تیز درد اظهار در دل سنگ خاره کرد
کار سینه و کنیزان همه از گریهٔ من در خنده افتادند خلیفه باز از گریهٔ من و خندهٔ
ایشان تعجب زیاده شده که چگونه این ابر بهاری یک چمن گلستان را خندان ساخت
دامن مژه لعل زبشوهٔ بازیگری چه اعجاز حالت تبسم در گریبان هر لب انداخت

بیت

۶۱

بیت از گریهٔ بیسرایت ما شد عجب به خواب رفته بیدار چون سینه خاطر
مقدر را مایل به کشف آن غایله دید تمام لنز سیر را مجال ندیده مقدر را سوگند
به ترک ایذای من داد و قصهٔ عشق ما و تو و مقدمات گذشته را مفصلاً بیان نمود نظم
قصهٔ عشق ما بهر نمطی گفت بشد تمام بی غلطی پس خلیفه بالب خندان از من پرسید که
سینه راست میگوید که دست تیز چنگ عشق بار رگهای جانت چون چنگ در کاوش
است یا دروغ من از خجالت سر بشیب انداخته بار دیگر گریه آغاز کردم مقدر چون از نوز
حالم آگاهی یافت بعد از زمانی تامل با ما در خنده گفت آیا چه شود اگر ما کنیز را بملازم خود الله
باشیم سینه بشیوهٔ لطف پیش نهاد خاطر خود ساخته بامداد قدم پیشنهاد که بامداد
دولت خلیفه همیشه را از ظلمت شام ملال ما دو من نیاز مخواستم که بشیوهٔ التماس
التماس نمایم که بزم افروز در محفل ما از پرتو شمع وصلش ضیا بخشیدن حیات
که روح در کالبد صورت شیرین برکوه بیستون دمیدن پس مقدر را فی الفور بین
اموال و امین کنیز مقرر داشت که بر شتران بار کرده نزد تو فرستاده و خود بدین
مترنم شد نظم نیک و بد نقش روزگار بود هرچه کردیم با کار بود و همچنین بوسیلهٔ
صبر چنانکه ابوالمحسن فرج بعد از شدت حاصل شد زوجه بزار اصفهانی را که از سوانح مجدده روی داد

خلد

حکایت عجوزه بازان بزاز اصفهان نقلست که در عهد پادشاه خلق ازواخ شاه عباس ماضی بزاز الله
مضجعه جوان بزازی بنام نظر دختر ماه پیکری از مهر دمان مجد و شرف بعقد نکاح در
آورده بود که مهره مهرش مهر دلهای بیدقان نما و چون زر مهر در دار الضرب عشق
رایج و سکه دهکاه بکاهها سنبلان جان ستان ثمره ان سر سبز کمال رو بینه تن و چون
کوی حباب از پای در انداخته دباد جو کسپاه جهانگیر حسن حصار بند عصمتش چنان قوی
بنیاد بود که در خیال خانه آیینه اش عکس غیر چراغ فانوس خیال در عالم سرگشتگی
سیر مینمود فرد صورت و سیرت و قار حیا کرده هر چار در ششش جا قضا را نظر شقاوت
اثر سپهر ستمگر بهر که بدنش با رسنات ستم و بزهراب زهره افعی آبگیری لعوقه شعر
فلک را که سنکیست هردم بدست بسی های چو جام بلورین شکست نظر کن که با هر کس
از حرص و آز چها باز زان کجرو حقه باز وبیان این رمز بر سبیل هجر و غم آنکه روزی
ان جام کبک خرام بعزم حمام قدم بکوچه نهاده در اثنای قطع و جاده بی پراه سلوک
افتاد پیر افکنده نظر برابر بحریک غمازی باد صبای نقاب کشته نظر بر مطلع آفتاب جانستان
وچون تیر نگاهش از شست جست گوی هدف دلش بر سره نشان
گشت از روز تا بشب وال شب تا بسحر تکیه بر بستر نشتر زده نعم لخت جگر بود

پیر ان

نظم

۲۸

نظم ببین فلکنده باز بکلشن نوای تو رفت از کفش عنان زبی دلبری تو چون بیقین دانست
که حل این عقده جز بسر انگشت کره کشای پیر زال محیله که هر زمان تعویذی از آیت
ان کیدکن عظیم بر بازوی اندیشه جادو پیشه بندد تیسر نپذیرد لاجرم عنان
یکران عزیمت را بصوب میدان مقصود منعطف ساخته و در سنگلاخ شقاوت روز
شب مرکب سعی در تاخت تا عاقبت چنان عجوزه چنگ قامت زرینه چنگی بچنگ
آورد بیت کو مشتری غم که او با سودای تو در بدر رسید الفت وچون عاشق دلیل مدعا
بدست افتاد همچو غنچه همیان زرش در کنار نهاد تا ان پیر زال تیره نهاد دامن جهد
بر میان زده حصول طالب مطلوب برابر وجه مرغوب پیشش نهاد و همتش ساخت وچون
پیک نسیم با عذر لنگ قدم در قصر ان سرخیل دلبران عصر گذاشت وچون یک
نظر ان اختر ذو ذنب خود و در جلوه خانه آن شمسه اوج عصمت جای داد هر روز
بترتیب بذله شماری و نکته گذاری کمند الفت را تاب داده آن غزال آهو چشم با قید
دام محبت خو مینمود تا آنکه روزی بتقریبی در بزم خلوت همی باز زبان بر گشود که صیاد
چشم آهو فریبت را فرصت قرین باد که شیرزه شیر انداز دل بکمند نگاه بر فتراک
زلف بسته و دست حلقه فنون پنجه بسته و نصرت در آستین که سر در ان اله بنای

طاقت چون خانهٔ عنکبوت درهم شکسته، از جملهٔ آن دربن ایام جوانی خوش طلعت صاحب مکنت
که سر بچنبر فلک در نیارد لعل پارهای لخت دل را در چنبر زلف تو چون کهر برشته کشیده
و بر کالهای کباب جگر را در سیخ مژه از نمک سرشک شور نموده اگر تو تیز زکوة حسن را فرض
عین شمری، های مسکین او را بقوت لایموت وصل چاره جوی، از آن کنج خسروی خزی کم نکنند
از قطره زدن اشک جهان آرایند، که پاس بدامن ازملال آیند، از بار سینه کم که از بازنه نشنیدند تا از
های غنچه که بهر تلک یند، ان شکر لب شور افکن چون ازان عقرب نیش زلب چنان سخن تلخی شنید
بار وی ترشش همچون افعی دست در کمر دلش چنبر ساخت، تا نشترها از نیش ملامت چون خانهٔ
زنبور مشبک نموده، پس کنیزان را فرمود تا بضرب چوب و لکد نمد مالش داده از خانه
چون کرد عالی بیرون کردند، نظم حرف بی راه را سزا اینست، های بی درد را دوا اینست
اما چون آن مکس از کاسه وانه راهیچو خاک پشه دود خشم در چشم کشیدند او نیز مورانه
کمر کین تنک بسته بعزم انتقام صورت حیلهٔ غریبه بر صفحهٔ خاطرش نقش
بست، وکیفیت این واقعه آنکه روزی عاشق دلخسته را گفت صلاح در اینست که امروز
بدکان سوداگران عربده جو رفته یکتوب حریر دلپذیر که در کارگاه فلک اطلس چنان
نقشی بدیع صورت نبندد از وی خریداری نمائی، بیت، چنان از هنر بهر بندی بتار، که حیران شود دیده روزگار

وبکوشش تمام این بازه را دمساز کوشش کردانی که مرا معشوقه ایست، بیت، بصد حسن یوسف که از شعشعه
دیبای حسن نمیبالش خواب از مخمل و موج از خارا نهان کردیده و از رشک اکسون تار زرکش
فلک بوقلمون طیلسان شب در نور دیده، چون خاطر مشکل پسندش سر بهر قماش
در نیاورد، و چنان حریری از تو میخواهم که موج هر نگاه حیران تماشایش گردد، بیت، بکوهر اشک غلطد
داغم، در دیدهٔ دوست بیبهامی، از لخت جگر متاع رنگین، دارم پی یار آشنامی، پس
حریری نفیس ازان بزاز خریده نزد من آور، تا اگر بهی چند برپود و تار روزگار الشوخ ستمکار
زنم، مرد عاشق باجرای ماجرای امر آن نازنین عمر قیام نموده حریری ازان بزاز بشرح
مذکور بخریده بآن عجوزه داد، آن عجوزه عاجز کش داده حریر را در زیر چادر نهان کرده
قدم در سرای آن سرو قبا پوش نهاده و بر رسم لابه و نیاز با خاتون آن نواز زبان کله پرداز
بشکایت و شفاعت بر کشوده، آتش خشم آن هوا دل را آب و گل عصمت را سیل
سرشک فرونشاند، شعر، زینگونه بخاریم چو راندی، من نیز بجان ناتوانم، بنشینم و زهر
جر بنوشم، در عالم خاموشی خروشم، بهره زان زمان طویل در آن سرا توقف نمود چون باهل
خانه را ملتفت شغل دیکر دیده غافل و ذاهل از اهل خانه آن حریر را در زیر سجادهٔ مرد نهان
ساخت و بیرون شد، روزی مرد بزاز از جهت ادای نماز سجاده را از جای برداشت ناگاه

چشمش بران حریر افتاده که مشتری باوی گفته بود که من این حریر را بجهة معشوقهٔ دلخواه خود
میخواهم از خشم روز در چشمش سیه گشته آتش زبانه وار بعزم جنگ با جهت
جگر سوخته در او آویخت و سوسن زبانرا در عنابش چون سوزن تیز نموده مخنوق عقل بداغ
جنونم چو دم از مرهم نهد شور دیوانگیم سلسله را برهم نهد پس آغاز خشونت نموده
که این وصله بدینجا چون ره یافته خریدار این قماش میگفت که این جنس را جهة لباس
معشوقهٔ خواص میخواهم الحال قرعهٔ این دلبری بنام چشم شهلای تو افتاده اگر چشمت را از خانهٔ
چشم برکنم و چشمهٔ حیاتت را بکلک ممات مکدر سازم نام مردی از من چون مردم دیده
موری نشان باد پس آن سرو گل اندام را دست بسته با دام تنش را چنان از ضرب
چوب مقشر ساخت که قطرهٔ خونش از بن هر موی چون دانهٔ انار صلای مرجان فروشی
در داد و رخ لاله گونش از ضرب طبانچه چون گل زعفران کسوت کبود پوشیده آغاز
نهاد بیت قدح نوشان بزم غفلت آخر میشود آگه که دست می پرستانرا فلک مستانه میبندد
زال بیچاره هر چند سوگند مغلظه و ایمان موکده یاد مینمود که من از لفتش حیلهٔ این قماش و
تعشق آجامره او بهیچ خبری ندارم و دامن عصمتم از لوث مهر اجنبی چون دامن مهر پاکست
فایده نداد چنین مقرر فرمود که آن مغضوب مردود در یکی از خانها نهان گشته دیگر برابر

نیاید تا بحقیقت این خیانت کما احتیاط امری دال چون سبقت علم وی بمجید و شرف
آن بدگمان تعلق گرفته بود پس آن زن محنت پای صبر بدامن کشید و در حصار اِنَّمَا
اَشْكُو بَثِّي وَحُزْنِي اِلَى اللهِ بجانهٔ حرف تحصن کرد تا خدای عالم بر سرایر و ضمایر پاک
و ناپاک این زنگ ریب را از سینهٔ شوهرش پاک بزداید بیت دل چو گوهر سر انگشت
قضا در گره است یارب این غنچهٔ نشکفته کی بگشاید روزی آن عجوزهٔ مکاره بجهة
بیغارهٔ آن جگر خواره برای بزاز در آمد چون چشمش بران گلعذار افتاد آشفته موی
دیده که هر تار از کمند زلفش چون سیه ماری بر گرد حلقش حلقه زده و هر لخت جگرش
از کاوش موی مژه چون خانهٔ زنبور بر رخنهای انگشت نما شده و لعل شیرین سخنش
که از شهد تبسم قند در گلوی نیشکر میریخت اکنون از موج افغان شور در قندهار
طاقت انداخته و آهوی چشم شکار افکنش که از گرد سرمه خاک بر سر سیه چشمان
کشمیر می بیخت اکنون از لعل بیرشک کان بدخشان تراکیه پرداخته بیت رخساره
لاله گونش از رنج چون کرده مهر زعفران سنج سرو سهیش ز طبع موزون آشفته
برنگ بید مجنون شمشاد قدش برنگ خاشاک غلطیده ز هر نسیم بر خاک چون
آن مستوره را نظر پاک منظر بران زال ستمگر افتاد دانست که گرد این فتنه از رهگذر

آمدان پیشوای آهن شید برخواسته روان بصد عجز و نیاز زبان گله پرداز با بینوای ثنای وی آهنگ
داده و شنت جایزه [illegible] همنک [illegible] ان جایزه مت در دامنش نهاد پس از روی لابه زبان
بعرض مدعا برکشاد که گوهر پاک طینت صدف عصمتم که چون باران نیسان جز در عمان حیا چشم
نگشوده امثال با سنه [illegible] خیانتی که استاد عقل صورت ان خیال را در آینه تصورم
جلوه تصدیق نداده شوهرم تیغ کین بقصد قصاص از نیام انتقام برآخته و چون کشف این غایله
جز بیاری رای طلسم شکنت صورت نپذیرد اگر مرهم فرجی بر جراحت شد نتم گذاری امیدوارم
که در روضه خلد برین صدر نشین مجمع [illegible] کان انّا انشأناهنّ انشاءً فجعلناهنّ ابکارا
گردی غزل ای چاره گر هزار چون من بی لطف تو غرق بحر خون من دل را است امید از در ت کام گر بیش نهی
بیچاره اش کام القصه ان پیر فیلسوف تدبیر با همه فتوی قلبی از بس ناله و زاری ان مظلومه سیلاب
مرحمتش در فور آن آمده بیشی نهاد خاطر خود ساخت که چاک گریبان فتنه را به رشته اصلاح رفو نماید
پس نزد عاشق [illegible] باخته مرکب جهد در تاخته زبان بگرد شو که مطلوب را به آیت افسون راضی تو وصل
تو ساخته ام مثنوی عمر شمار حلقه زنجیر کرده ام اسان بهم نگشته بهر شیون آشنا ولیکن چون با شوهر نسبت
بودی فی الجمله بد مظنه شده مادام که چاک تهمت بر دامن عصمت ترا برشته تنزه از لوث فضیحت
ندوزم با سرو قامت تو چون بادام دو مغز سر از یک پیراهن بیرون نیاورد پس صلاح دران است که نزد

بزاز رفته مطالبه وجه ثمن حریر نمای چون بزاز طلب متاع خود کند بگو در بهای سوزان و قیمت
صله را دست آویز نقد وصل مطلوب ساخته مرضی خاطرش نگشت بنابر آن در زمان پس
آورده دکانت را بسته دیدم ان وصله را بعوض از جمله جوال خود دلقه سجاده ات
فرستاده ام چون زنان خانه را مشغول شغل دیگر یافته حریر را در زیر سجاده گذاشته
بازگشته چون جوال عاشق نزد بزاز رفته مضمون ماضی را مرضا نموده بزاز از شنیدن این قصه
انگشت حیرت بدندان گرفته با خود گفت هیهات هیهات انا فی ای وادٍ و حتی فی ای
وادٍ فرهاد را از دست تیشه اختیار ازان گاهی بپا و گاه بسر تیشه میزند خیال خام کار ناتمام
عیار مرا نگر که غبار غفلت از نظرم نسترده و سیل عواقب از دیده غوایت بسیل
سرشک سلب ننموده عنان فکرتم را به بیغوله کشید که خضر راهش از غول بیابان گمراه
در خاک مالست و هدهد پیامش از غراب وحشت دهشت گوشمال خورده زنا در هدف
کاشانه ام میخواست که چون شب سیه روی [illegible] مهر پاکدامن اوج حریمم را عزم آن داشت
که چون مهره گل در خاک مذلت کشد پس مرد بزاز از بزاری و ندامت از اعمال شنیعه
گذشته نزد بانوی دمساز رفته بصد زبان عذرخواهی نمود ان بانو بصد صبر و تحمل
از چنگ محنت تهمت خلاصی یافته بنعمت فرح بدل از شدت کامجو شد [illegible]

رحیم بمعنی رقت دلست در حیی میل بعطوفت و این صفت اعظم صفات حمیده است
طلسم سواد بسمله در مفتح کلام حی قدیم که لالی بحر محیط قرانی بالتمام دران صدف مخزون است بدو گوشوار
رحمن و رحیم موشح گشته و مع هذا کنگرهٔ اخری قسم این سکه بر نقد رایج دار العیار سبع المثانی
که فاتحهٔ دیوان حمیدست قرین نفاذ یافته و هر دلی که بصفت رحم متصف نباشد زخم سنان
لا یرحم الله من لا یرحم الناس از ملک رحمتش برسم عموم اکر بیت کمانزاد در محراب طاعت
چون کمان نماید که سهام ارتیاب چون مخالب عقاب طعمهٔ از لخت جگرش خورد و ادعیه
وی کاهدی و جاهدی چون خالی از رسم باشد بنا بر امتناع خلا ممتلی از ظلم که ضد اوست خواهد بود
و ظلم بجدی مذموم است که بنا بر مدلول کریمه ولا ترکنوا الی الذین ظلموا فتمسکم النار
اگر شخصی بخیاط جهت قبای ظالم سوزن فروشد که تار تنش محبوس نار بئس المهاد خواهد شد
چه جای آنکه بر جیب پیراهن ظالم زه اعانت دوزد پس لا بد هر دلی که همیشه در دار الانقلاب
جهان بر کافهٔ انام و تامهٔ خواص و عوام رحیم و مهربان بوده باشد و همواره مداوای علل و سقم
اهل عالم بمرهم عطوفت نماید هر آینه در هر مضیق شدتی مفتاح فرج و نصرت فتح الباب
عنایت بر روی حالش نماید چنانکه آن حاجی زر کم شده را این حالت روی نمود حکایت
حاجی زر کم کرده یافتن دیگری زر او را صاحب تاریخ چنین روایت کند که صاحب ثروتی از جملهٔ اغنیا

ردای احرام شوق بر دوش همت بسته بعزم حج بیت الله الحرام بکمال تمام قدم در عرفات
طلب نهاد و بسعی کمند تالیف طواف آن قبلهٔ طوایف چشمهٔ زمزم در بغیتین دیده کشاد
فرد بر دست عصا ز موی مژگان کشکول بکف ز چشم حیران و سوای ما یحتاج مؤنت
سفر مبلغ سه هزار دینار از قسم زر سرخ و جواهر در کیسه بسته و کیسه را بر کمر بست
که بمقتضای احل الله البیع و حرم الربوا شیوهٔ تجارت مرعی داشته بوسیله ربح حلال از رنج
ملال برهاند بیت جز بامداد غم ناله بکوبت سرم بهر حج زاد ره و راحلهٔ ملبباید پس با قافلهٔ
عظیم از خطهٔ بصره روی براه نهادند و چون منزلها قطع نمودند شبی بصحرای کردستانی
فرود آمدند مرد تاجر بر بستر استراحت تکیه زد و همیان کمر خراش را بهر راحت از میان گشود
و در زیر بالین نهاد و تن بخواب داد هنگام نیم شب قافله از آن موضع کوچ کردند مرد بیچاره
با حاجیان بحکم النسیان طبیعة الانسان همیان زرها در منزل فراموش کرد بعد از طی مسافت
چون مس آفت نسیان نمود بنسیان شکر صدف دامنش را از گهر لبریز ساخت و فغان
فغان را بدین نوا نواخت شعر جز باد مراد کشتیم را کس در دجلهٔ خطر نینداخت چون قادر
بر عود و واقف بر سقط القطع نبود لاجرم ببقیهٔ برگ و نوایی که داشت راضی شده ترک
نوای جزع را لازم دانست پس روی براه و دندان بر جگر هشته دامن همت بمیان زد

تا بسعادت ادراك مقصد اصلى فايز شد و بمناسك حج و شعاير اطواف قيام نمود و از آنجا
بمدينه مشرفه شتافته روى غبار آلود را بر سده قبر معظمه سيد يثرب و بطحا و گرد مرقد ائمه
هدى عليهم صلوات الله الملك الاعلى سوده زمزمه شكرها چون شكر بر زمزم شوق مى آميخت
پس بصدق تمام اعمال مبروره را بجاى آورده چنان نكرد كه از صدمه تزلزل آثار تخلل در ركن
اعتقادش بهم رسد بيت چون دست ستم بر نكشى پاى كه ز كوى يار برگشت و چون از مناسك
حج و زيارت حلب پرداخته بشهر بصره درآمد بهر حصول وجه معاشش صفحه حراستش نقد حلى از حسن
تلاشش مخدوش گشت تا آنكه در اندك زمانى اكسير صبرش كم عيار برآمد و سيم زر از
نظرش چون نسخه كوگرد احمر ناپديد شد القصه چون برشته كارش گره افتاد و در رشته عيار
جز غبار تنگ عيار جنبش بديده اش در نيامد در ملك كديه دكان طمع گشود متاع آبرو را بدست
دلال طلب داد تا حريفان خوش قمار مهره اماش را ششدر الم بكشانيه كرم بيرون
آورند غزل نه از روى رضا خود را اسير دام غم كردم كمند روزگارم كه بگردل كه بپا افتد چون
در وطن خود را هدف تير طعن قدر اندازان سخت كمان ديدن امريست مشكل بار بر خر بسته
فضله سفره سفر را بر ما حضر حضر فضل نهاد گريز رستان المحذر الحذر پس بانوى خانه را كه حامله
بود برشتوار كوه قدم بطرف صحرا گشاد بيت بادبان زان كند سر افرازى كه بدريا

كه بدرياست در سبكتازى بر سكون چون نهاده لنگر هاست لاجرم مانده همچو خر در گل چون
اندك مسافتى قطع نمود ناگاه شام سيه فام گليم ابر بر سر كشيده تقاطر باران كلمه
بارانى حباب بر تارك سيل نهاد آن را حيرت زده بقريه رسيده در خرابه فرود آمد
قضا را درد مخاض بر جسم زن مستولى شد رحيم اللهى چون از مخاطره اش ايمن ساخت
فرزندى نرينه از وى بوجود آمد و چون درد دردى الغربت مزيد علل ديگر شد مشتاق شورباى
گرم گرفت كه بدل ما يتحلل گشته سبب تصليح مواد فاسده و لينت اعصاب حامله
الحال شوريده از وطن آواره چنين روايت كند كه در آن حال آن زن را تنها گذاشتم و از
خرجى همين يك دانگ نقره داشتم از خرابه درآمدم بهر كوچه و برزن القريه در تك و پو بودم
بيت هر كس كه گشت در ره غربت نوا بمال چون گرد جز صبا ندهد كس نشان او شد اتفاقا
راهم بدكان بقالى افتاد كه قدرى شورباى گرم در ديگ داشت بدان نقدينه كه داشتم
كاسه شورباى و يكتاى شمع گرفته بازگشتم در اثناى قطع طريق باد و باران يارانه
بهم دست اتفاق داده چراغم را خاموش كرد ناگاه پايم بسنگى درآمد بيفتادم و
كاسه ام بشكست پس نقد كيسه صبرم بر باد رفته از غايت تحير در طول و عرض
هر شارعى كوتاه نه قدم مينهادم باز قايد ادبار عنان بختم را بكوچه كشيد ناگاه سگ درنده

سر بدنبالم نهاد که شیر شرزه سار از غایت پلنگ خشمی بگربه حساب نمیگرفت تا آنکه بمن رسیده
رختم را بدرید منم از چنگ وی بصد مشقت جسته در طلب آب حیوان بنجات بظلمات
دیگر قدم کشادم که ناگه بکمند پای پیچ سکندری بسر درآمدم و پیشانیم مجروح شد بیت
قضا چون در کمین کس نشیند نظر پیش پای خود نبیند چون صور قیامت بلا را پر ملا شنیدم بی طاقت
گشته تن بهفت بند قامتم چون چنگ شد و شور و فغانم چون طنبور از پرده بیرون افتاد پس
عودهای چون دف بر آتش حزن نهشته نفیر ناله ام در هر کوچه و برزن قانون اهل شیون
ساز داد و بر در هر سرا از جور و جفای چرخ بیوفا پس از عرض شکایت بهانه بهانه بگریستیم
بیت چرا نالیم از گردون که هر دم کار ما افتد که ما را هر قدم از نقش پا بند بپا افتد ناگاه
از در سیحه غرفه نعره بگوشم رسید که کیستی و از کدام شعبه که ناله بلند آوازه است در هر گوشه
و مقام بگوش اهل منام (اهل خواب) بی اصول و خارج آهنگ مینماید و خلق را بی خواب نموده هر چه
آب دیده است پای سیل میکنی من بزبان ابتهال حال که اکثر اختلال جنون از وضع علی حال
حمل آن زن و خرج یکدرم نقره ندامت ثمر و حمله کلب عقور و جراحت جبهه هنگام عبور
حملا بادی بیان نمودم مرد مخاطب بر سبیل سغاره گفت ما حصل تطویل کلامت جز این نیست
که یک درم نقره از کیسه همت خرج شده بیت ازرده مشو رفت گر مال ز دست

که این

که این شیشه بسی درست کردید شکست بتوان کیسه درم بربست کشاد اما کیسه بقا نتوان بست
من چون سماجت و لجاجت و برودت و حرارت در کلام خصمش دیدم داغ سماجت بر جمیع سوز و لم غالب
آمده در جوابش گفتم اکنون که کیسه بروزگار نقد سعادتم را تاراج نموده و دست فلک
طرار تاج دولت از تارک همتم ربوده زر طاقتم در دار الضرب حوادث کم عیار آمده
و گرنه من صاحب آن مکنت بودم که در راه حج کیسه مشحون گونه جواهر و لالی که قیمت
آن به ۳ هزار مثقال طلا میشد از منم گذشت و معهذا من چاک لب را از فغان بسوزن
صبر دوختم و در فسخ عزیمت حج سعادت را بشقاوت نفروختم بلکه مردانه قدم در میدان
سعی نهادم تا بسعی مابین الصفا والمروه قدم کشادم بیت در چمن باز فلک است عجب غوغائی
مرغ این باغ ندارد خبر از جای دگر چون بشنود گفت کیست آنچه نشان داشت ثمن آن حرف آجل
بر نوع دیگر از سر ته و طنز نموده چون طیر وحشی از شجرهٔ الفت رم کردم و روی براه آوردم
داد مبالغه بیش از زمان در سؤال نموده از عقبم آمده در من آویخت و گفت بان خدای که نقد
حیات در کیسه کالبدی ودیعت نهشته و زر رخسار عاشق را بسکه خراشش ناخن سرشته که
سر رشته قصه همیان گمشده را براستی در میان آور شعر راست ترگوی قصه از هر باب ز
تا بحلق شناور از گرداب چون مبالغه ویرا در کشف آن سر مفتاح سکوت دیدم چون

کنف سر از جیب سکون بیرون کشیدم و شمه‌ای از آن قصه بیان نمودم که پنج سال قبل از این
کیسه بدین صفت از من در منزلی از منازل راه حج که مشتمل بر کردستان بود کم شد پس
آن مرد در زمان مرا از روی تلطف و تفقد بسخانه خود برد و در عهده یکی از ملازمان خود
نمود که بویرانه معهود رفته عیال مرا آورد و سرای علیحده جهة ما ترتیب داده بلوازم
شغل ضیافت و مهمان نوازی قیام نمود روزی دیگر که خسرو مهمان نواز مائده سپهر
فراز خوان لاجوردی فلک طبق زرین مهر را از نعمت خیالی لب ریخته میزبان مرا بنزد
خود طلب داشته گفت اجمال شرح قصه مرا بشنو فقره زمن نیز بشنو که چه بر سر گذشت
مرا هر چند بر سر گذشت بدانکه یکسال بعد از حج تو مرا نیز بحکم استطاعت و انقیاد امر و لله
علی الناس حج البیت من استطاع الیه سبیلا قاید شوق کمند جاذبه در گردن افکنده
عزیمت راه حج نمودم بعد از قطع سه منزل در صحرای کردستان با قافله فرود آمدم ناگاه
جمعی از اجامره و قطاع الطریق که میلاد ایشان در غرت طریقه خفو تم بعقده ذنب اتفاق افتاده
بر سر ما ریختند و شمشیر شکار گیر و سنان جان ستان در هر یک از قافله آویختند و بیازو
حمله حمله ما را از هر حلیه بیرون کشیده بعضی را مجروح و برخی را مسدود ساختند و همگی
همچو سیر عریان نموده شتر عریان از اسباب ما شکم بر زمین نهاد پس ما را در مسکن شیران

انداختند

انداختند و بر فتند بیت چنان شورشی که دست قضا کشید تازه داغ های کربلا پس
بقیة السیف که از چنگ جنگ ایشان جان بردیم بنات النعش وار قدم در بیابان
تفرقه نهادیم من نیز زنده را لباس تن رخته در آن بیابان آوازه آوره گری در افکندم و تلال و دهات
اندازنده را بقدم دهشت پیمودم تا شب در آمد بکسوت سیاهی که یونس در بطن ماهی
از حال من آگاهی یافت و زبان شب دیجور بر سیه بختی من رنجور گواهی داد مثنوی خنک
مه تیز رو در آن شب افتاد زپا چه نعل مرکب که هر پا شد چراغ از آن کس نه هد جهان سراغش
و چون آن بیشه محل توطن شیران و تمکن سباع بود من از بیم آسیب هر درنده مغاره ساکنانی
استتار را شیه دیده بعول ناخن آن بیغوله را از خس و خاشاک پاک نمودم و چون ملخ بدان حفره
در خزیده تا هنگام طباشیر صبح از لفت کلک زنگی شب را بیرنگی طعمه میدادم که هر سر موی بر اندام
رکی از سودا گشت و چون لیلی صبح راه تبسم بر لب شکر خند داد هنوز مجنون آسا قدم در اندام
که ناگاه در میان خس و خاشاک که از آن مغاره حفره نموده بودم چشمم بر کیسه زر و جواهر
افتاد بصفتی که تو نشان دادی در زمان آنرا گرفته انواع شکر گذاری کردم بیت برومند
باشد چو شاخ امل است بکش با جهان دست کوتاه از عمل چه باک ار قضا مختلف قسمت است
که نعمت رضای ولی نعمت است و با خدای خود چنین عهد کردم که چون صاحب وی معلوم شد

ودیعه را بی شایبه بدو رسانم پس قدم در بیابان حیرت هشته بمیدان شتم نمیدانستم

بکجا میروم ناگاه اعرابی ناقه سواری بمن برخورده چون در بیابان خونخوار غمخوار دید حیرتش افزوده

از احوالم شمه سؤال نمود من در زمان خاربن مژه را بسیلاب شور رشک چون ریشه حنظل

نمک پرورده لعاب زهر نمودم و دشنه زبان تشنه را از زنگار آه چون خنجر سوسن لباس

عزا در پوشیدم و آنچه از واقعه نهب و غارت دزدان ستمکار و محرومی از طواف بیت

احرام بر سرم رفته بود همگی را القصه همیان زر بتفصیل باوی ... در میان نهادم پس

از وی پرسیدم که از اینجا تا بصره چه مقدار مسافت مانده گفت پنج فرسخ من از روی تضرع باوی

گفتم که اگر مرا به بصره رسانی از مال خود پنج دینار زر سرخ بتو دهم آن اعرابی بدین سودا راضی شده

مرا به بصره رسانید و اجرت از من بستد پس چون بمنزل خود رسیدم از وجه لقطه راس المال نموده

در این مدت از برکت و منافع آن صاحب ثروت شده ام و این کیسه را خریده ام و وجه طلب ترا

درست نموده در کیسه هشته ام و آنچه جواهر بود خود اصلا تصرف در وی نکرده ام پس در زمان

همیان آن مرد را نزد وی حاضر ساخته شیوه محبت و مهربانی بجای آورد و آن مرد بسپاس حضرت

که درباره ضعیفه حلیله خود مرعی داشت بچنین فرج بعد از شدت فایز شد و همچنین قصه علماء دار المؤمنین

قم که از سوانح مجدده است ذکر آن مناسب این مقام است حکایت علمای قم با رضا قلی

نقلست که در اوایل جلوس شاه عباس ماضی علیه الرحمة والرضوان چهارده نفر از اجله علماء

دار المؤمنین قم که قطره از موج دجله فضل شعارشان آب حیوان در گلوی بحر عمان چکانده

و نقطه از مداد قلم لوح نگارشان داغ بر علمای اشراق افلاطون بنحول سشیده زهی جبهه

سایان بر طریق وثیق حضرات چهارده معصوم علیهم السلام که هر یک از ایشان در کتاب بجوانه

حاک کسب اوصاف چهارده گانه نموده در مدرسه خالی از وسوسه کمال نفس پاک بتهذیب اخلاق

مرضیه امر فرموده بیت چون دفتر علم بر گشته شد مسامان زیر آیند عهد وفاق و پیمان

اتفاق بسته بعزم هندوکی دکان وطن را تخته بند نمودند پس از قم مرکب عزیمت بملک

فارس و از فارس به بندر عباسی در تاختند که در آنجا بکسوت عباسی بحر قیرگون

در آمده چتر بادبان مد عابر کشتی ایشان چون بال هما سایه انداخت پس در آن بندر قبل از

آنکه بکشتی در آیند با یکدیگر چنین مشورت نمودند که ما حیرانان همگی از بی برگی چون برگ

گل در یک پیراهن غنچه گشته ایم و از تهی دستی چون صدف چشم بر دانه آبله داریم تا بیت

درم هر یک از ما را در کیسه مؤنت نباشد نگشت عاجز کشی چگونه معونت ما نماید قضا را

در آن وقت ناخدای فرنگی جهازی را عروسانه جهاز رنگین نموده اراده ناحیه فرنگ داشت

مسافران سفینه شوق را بجانب وی روان ساخته آغاز عرض حال نمودند که چون ما را داعیه

سیر ملک ذابل است و آن ناحیه بر سر راه تو واقع شده چشم التفات از لطف و احسان
تو داریم که موازی چهارده هزار لاری تقریبا مبلغ ولیت لکن ان شتر برزی مانند شوند مارا دستگیری
نما که وجه مساعده ترا بعد از مساعدت بخت در ملک ذابل ادا نمائیم و برائة الذمه از ذمت
موافق دین محمد صلی الله علیه وسلم حاصل نمائیم غزل مروت نهالیست در باغ هستی که بارش بود مرهم داغ دل
ناخدا گفت مبلغ معین حاضر است اما چون شمارا کفیل در بهوبر نیست که وثیقه دین بوده باشد لیکن
بدستگیری شما قیام بدین شرط نمائیم که بعد از آنکه بقرب ذابل برسیم پیش از یکبرو زلنگر
بیندازیم پس اگر شما از عهده ادای دین بیرون آمدید همه را بلا عوض وجه طلب بملک خود برده
مقید بقید فرنگ می سازم که بشغل کتابت کناس و خدمت زنار داران ملت نصاری و عبادت
الاصنام ایشان قیام نمایید که عاقبت بالفقد جان بقابض ارواح سپرده موافق کیش
عابد خمه پهلو گذارید یا در ربقه ملت ما در آمده رقبه اطاعت را مقید بقید زنار سازید
تا از دام وام آزاد گردید نظم براه عشق چو پا می نهی قوی دل باش هزار تیغ ستم را یکی حساب مکن
پس بیچاران ساده دلان فسانه الزامی که زبان طوطی فصاحت آرای آیینه جهان نمای نبوت
در شان ایشان بدین حدیث ناطق است که اکثر اهل الجنة البله بدین شرط
راضی شده وثیقه نامه بناخدا دادند و چهارده هزار لاری از او بستدند و در وجه حوایج مرمت

حال خود صرف نمودند و رخت در کشتی نهادند غزل دست بهانه خصم گریبان عاشق است
زان بشکستن بملک خود شتابان بیدار پای و چون طی عرصه دریا نمودند به بین الطرفین که یک منزل
متبحر شد و نیم فرسخ راه مسافت باقی بود هم از راه صحرا و هم از راه دریا دیگر بکوهستان
گوه که از جمله توابع فرنگ است سیر میکشید ناخدا لنگر انداخت که همین موضع موعد وفای شماست
بنظر سابق غزل چه غنچه چند نشینی درون خلوت صبر که نور پرده برون آر روز رسوائیست
با سکه بر فلس سمک این بحر زده وجه طلب مارا چون موج حباب سر بدایره موج
حباب در بیاورد نقد نمایند تا پابند قید فرنگ شده افراد اسلام از تارک اهتمام
بردارید مثنوی یا سر بده تیغ محبت بران شمع یا پا بکش از بیره عشق چون شراره
سکان سفینه چون موج ستیز ناخدا و سکان وی دیدند شراع ناله جگر بر کاله را بر سر
تیر آه بادبان ساخته لنگر لخت های جگر در دریای خون دیده غوطه دادند و موج حیرت را به سراغ
عرصه دماغ بای تلاطم کشادند عاقبت برهنمائی معتکفی که ارشاد ایشان بود صلاح دیدند
که ده تن از ایشان نزد ناخدا مانند و چهار تن ایشان بحکم قرعه متوجه صوب ذابل بوده
تا هنگام غروب که وقت زراف سن مهر جهانتاب است اگر چون درم صبح با حضار لاری
سفید ره دکشته فولاد ناخدا را چون سرب سوهان گیر بینند و الا آهن سرد نه کوفته

اکر همه مس بر فرق نا خدا کذارند که کردن ابت سرا به طوق قید فرنک در آورد تشنیع اند به

که بنام جان فشانیم باشیم بنکت زنده تا چند پس چهار تن از ایشان مستعد سفر

ذاهب شدند و هنکام وداع آن ده نفر بیچاره به ناچار سنک خاره از آب دیده سفته

چنک در دامن مسافران زدند که چون مستاجران کنوز آمالی علم و فضل محک زر طینت

آفرین شد به تخصص صیرفیان عقد کهر مروت که نور دیده بینش بر ایشان ظاهر است

که از ترشح ابر نیسان مشیت سبحانی هر دانه کوهر شاداب که در صدف مروت منعقد

میشود سبب آرایش اکلیل آفرینش است مثنوی کم از کعبه نبود دل نیکخواه ببین از هویدا

لباسش سیاه اکرچه اهل مدعا در نیمقام از مقوله تحصیل حاصل است ولیکن بحکم قل لکن

لیطمئن قلبی چون از رخ این مخدره نقاب میکشایم که از اصحاب مروت بعید است

تهی دستان در قضای حاجت مؤمنین تخصیص تهی که موجب خللی در رکن کعبه اسلام کردد

بیت مبادا کذارید با کج میراه که در زیر هر نقش پایت چاه این آغاز تخضع و تذلل نمودند

که نا ناخن سعی سینه سپر نمای نکسته است توانایی ما است چه کنجایش آن دارد که پنجه کوشش

ما حلقه بر در مدعا مست کوبد و جاروب مژه ما غبار ادبار از سرای انتظار بید لانه روبد

و اکر بعضی از شما را توقف درین مکان بر خاطر کران است بحکم نعم البدل مارا بر جای

بکذارند و شما الصوب مقصود ره سپارند یاران سکته از آن سخن لازم دانسته سوال

دعای خیر بدرقه نمود سبحان فارج الهم سپردند بیت فلک را پس پرده خوش نقشهاست

که مرآت بعض از آنها قضاست یکی نقشبند خیال بشر ز صورت بمعنی شود راهبر

پس آن چهار تن از سه راه قفاری رو بصوب مدعا نهادند چون بشهر قابل داخل شدند

در اول قدم بتمنا راحت بر در خانه محتشم نهادند افتخر که بزیور نجابت و شرافت

متحلی بود چون نظر غریب نوازش بر سیمای آن چهار غریب افتاد آغاز ملایمت

و تفتیش احوال نمود چون از سرگذشت ایشان باز پرسید ایشان شرح حال

خود را من اوله الا آخره باو بریان و دیده گریان بیان نمودند مرد قدرشناس که در نیز از جمله

اجله شهر قسم بود چون علمای عالیمرتبه را اسیر چنان بلیه دید در بحر تحیر غوطه ور شده

بعد از زمانی گفت نوشدارو این سوء المزاج در شفاخانه مرحمت آن فاضل

قابلی که هزار انجمن سودای علت فاقه را بمفرح یاقوتی عطا شوق بخشیده وجه

عنقا داد مرد مهمان نواز چون دامن مروت را وسیع و دست تعلق را دیده تنک

دید در زمان باتفاق اخوان الصفا عزم کریاس فلک اساس آن خورشید

اوج مکرمت نمودند بدین زمزمه مترنم شد بیت سپهر سر ز فروغ چراغ مهر تو

سوزنیست کدام زره درین جلوه کشاخت ترازبا و چون به بارگاه آن رکن جهان پناه رسیدند
مهر هدایت پیشه آن چهار خام اندیشه را در بیرون سرا توقف فرموده خود قدم بدرون گذاشت
و چون شرف صحبت روی داد امیر ذوالجلال استفسار خبری تازه ازوی نمود در جواب گفت
یا ایها الامیر غرابت کدام خبر ازین اوحش و مرارت کدام ثمر ازین افحش تواند بود
که چهارده تن از علم داران میدان علم که همگی از خم فعلّم آدم الاسماء کلها
صاف جرعه درکشیده اند چنان ساقی حمیت ایشان جام این نزار از شراب خام لبریز
نموده که بدستی شان در بحر بیکران کشته مثنوی زجام عشق چنان گرم شد سر منصور
که خورد باده و سرچو بدار شیشه شکست ملخص کلام آنکه بامید راس المال النقد حیات
در دریا یک چهارده هزار لاری از ناخدای فرنگ وام گرفته اند مشروط برانیکه چون کسوه روز
در سیاهی شب در آید آن ده تن اگر نه کرسی فلک زیر پای گذارند که بهشت ایام
هفته عیش از دستش جهت عالم تنهای مردی پنجه حواس در خواب نه بینند
و اکنون این چهار تن سر جهد را بر گریبان پیمان همت بسته پای در یک کفش
دارند که به انگشت عقده کشای صاحب دولتی گره از رشته کار باز نمایند غزل
زبس تنگ گشته برایشان مجال نه گنجیده در چشم شان اشک آل امیر روشن ضمیر

که همیشه در صدد تعمیر بقاع الخیر و مساجد از راه بر او جان است چون داناست که تنویر
خانه های از تعمیر سرای داب و کنی احسن و انسبست اگر چنانچه طلباً لمرضات الله این
چهارده نفس را که گل دسته گلستان هدایتند و کحل الجواهر دیده اصحاب عنایت
از قید فرنگ آزاد سازد یقین که سرای سعادتش تا ابد آباد خواهد بود نظم خوشا
دولت راسخ روزمند که از رشح فیض آتش های مستمند شود خرمی در نهادش زیاده
چو در غنچه نکهت ز شکر یک باره امیر زابلی چون رستم زابلی در عرصه دلاوری خود جو بسر نهاده
لیهم موم جسم زخم ایشان موم های به روغن رحم و مروت لبریز نمت پس علما را
به مجلس خود طلب داشته با ایشان بملاطفت بجا آورده مقرر داشت که خزینه دار
بسرعت تمام مبلغ معین را در کیسه ها ریخته دو سه نفر از ملازمان خود را نیز همراه
ایشان نموده به اتفاق نقد بینه را بر سنگ کشیدند و بادبانرا با باد صرصر همعنان ساختند
بیت کسی که داد بطوفان سفینه میداند که در ضراست های ناخداست ناخن موج
اما چون بسبب طول مکث ناخدای بی رحم دل را روز به شب کشید دریای قهرش
به تلاطم آمده بانگ بر جاشو بان نو که از جمله چهار لنگر که قوایم بحر پیمای جمازه جهاز است
سه لنگر به بالا کشیدند و یک دیگر را در اندیشه آن که به بالا کشند که ناگاه باد چهار

موجه اقبال کشتی آن چهار غمگسار را در نظر ایشان جلوه داد و چون از هر دو خیال فانوس
این ده نشترند مستمند مشاهده نمودند چون فانوس خیال برگردان ناقوس نواز
دیر اضلال گشتند که لحظه هم توقف نماید شاید که از پرتو آن روشنایی این را
نور سعادت در نظر آید منولی پر تند مران سفینه در آب از موجه اشک من چند
کن اما خازنان نقد مراد چون پاره نزدیک شدند به نوای بشارت نعره برکشیدند
که ای ابر باران هوادار غنچه لب را به باد نفس سرد پژمرده مسازید که بهار
اقبال بر شاخسار مدعا گل کرد و جویبار امید سنبل عشرت سرسبزه گردید
اینک خدای عالم وجه طلب با خدا به کجانه خدای ذابی حواله نمود و خازنان وی الوجه را
به ما داد همراه آورده ایم رفیقان های بجون سرشته بار رخ از نشاء شراب شوق
ارغوانی گشته به مراسم شکر نعمت دلنواز پادشاه بی نیاز قیام نمودند نظم عیش باغ
زنده کامی خنده وار بیت هنیست گر تو زان غافل شوی دوران کند در کار کل
پس آن نقده را تسلیم ناخدا نمود از چنگ بهانه وی جستند و رخت به سنگ
کشیدند و به شهر ذابی در آمده بلذت عیش تازه دعمرها باره شهد کام گشتند
اساس سیم در ادب ادب در اصطلاح متادبین کنایه از حسن سلوکست

بمعنی ادب

با هر نفسی از نفوس انسان بر وجهی که موجب خفت احدهما نلحقه و حیا بمعنی
اجتنابست از اخلاق ذمیمه که موجب وحشت و استهجان طبایع عقلا لحقه
و باعث ترک ادب غرورست و موجب ترک حیا دنائت و ادب
از حیا اعم است زیرا که لامحاله هر صاحب حیا ادیبست اما هر صاحب ادب
صاحب حیا نیست چون حکم حدیث نبوی ص کما الحیاء من الایمان جمع
که بر غیر ملت ایمانند ممکن است که صاحب ادب باشند اما صاحب
حیا نیستند و ترک حیا اسبقست از ترک ادب زیرا که ندامت
معذورست بی ادب لیدار انکه بجیله ادب متصف لحقه اسرع الاجا
از ندامت ترک حیا و بدانکه حسن ادب شیرازه وجود هر فردی از افراد
انسانیست و ترک ادب گاه باشد که منتج کفر و ضلالت لحقه چون تحقیر
ذات اعظم الهی جل شأنه و حضرت رسالت پناهی صلعم از ترک ادب ناشی
میشود و تحقیر معبود بحق و نبی مطلق بالاتفاق جمیع ملل موجب کفر ابدیست و از جمله
کلام اکابر عربست کل شیء یرخص اذا کثر الا الادب فانه اذا کثر غلا
یعنی هر چیزی که بسیار شود ارزان میشود الا ادب که هر چند بیشتر شود گران تر میشود

و در آثار سیر وارد است که اکثر اصحاب الادب طویل العمر و کثیر البقا باشند و حضرت
ایوب علی نبینا علیه السلام در حین اشتداد الم چنین زمزمه کرد أَنِّي مَسَّنِيَ الضُّرُّ
وَأَنْتَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ و نه گفت ارحمنی تا نا که بصیغهٔ امر خطاب به رب الارباب
نوعی از خشونت کلام است و مواظبت بدین شیوهٔ مرضیه بسبب حصول
فرج بعد از شدت است چنانکه تاجر خراسانی که بشیوهٔ ادب متصف بود بدین نعمت
عظمی مقرون گشت حکایت یاقوت گم کردن تاجر خراسانی و یافتن کرخی بغدادی آنرا
صاحب تاریخ روایت کند که صاحب بضاعتی که اصلش از موضع کرخ بغداد بود
چنین روایت کرده که در بدو حال بکمال عسرت و فاقه مبتلا بودم و در شهر بغداد
پیوسته دلالی و سمساری مینمودم و بهر تحصیل رزق بهوای یکدانه خزف چون صدف
صد گهر آبله بر کفم نقش بسته و بتمنای یک تنکه درم هر ناخنم در زیر مطرقهٔ مشقت
نقش سکه گرفته در آن حین که بوسیلهٔ سمساری از اهل ثروت چشم غمگساری
داشتم آزاد مردی تاجر که بزیور حسن ادب و بنور الطاف اتصاف داشت
و مسکنش بلدهٔ از بلاد خراسان بود هر ساله بسرمایهٔ کثیر قدم در شهر بغداد مینهاد
از چاشنی سود سودائیان فاقه را شهد مفرح در کام میکشید و از نشئهٔ نفع

فیض تجارت آب حیات در جام امید اهل تجارت میریخت بیت صلا داد
لطفش بهر بوم و بر که مرهم که خواهد بر زخم جگر و پیوسته معاش من بینوا بوسیلهٔ سمساری
که در سودای متاعش بذل و جهد مینمودم حاصل میشد و به الوجه مداخل اوقات من
قلیل الحال بفراغ البال میگذشت و طوطی زبانم همیشه بذکر اوصاف آن کریم کلیم
بود اتفاقا از مرور ایام مدت سه سال بگذشت که آن مهر ماه سپهر اوج کرم تیر
از هفت اقالیم معموره دهر بیرون نکرده روزم را پرتو ضیاء و شبم را فروغ سنا نبخشید
غزل چو مجنون پی لیلی آرزو دیدم بسی برزن و شهر و کو من از حرمان ملاقات آن صاحب
ید بیضا که موجب رونق هنگامهٔ طور کرمست بود خود را بکام ثعبان خذلان دیدم و
شب تا سحر با سحر حزن و الم در کشاکش هجر بودم و بسکه در شارع اضطرار سکندری
عشرم البسر در آورد و کمند فقر چون مار ضحاک بگردنم پیچید بدان رسید که چون
زال در آشیانهٔ سیمرغ عزلت پای بدامن پیچم شد از بس کامد بسنگ پایم
جگر چو سنگ پایم ماننده دست آسیا زان پایم شده گوشه گیر دامان و لیکن تزلزل
خاطرم را بحال خود نگذاشته از آسیب چوگان خزان چون گوی بهر کوی شتابان
بودم و چون گرد باد زلته بند غبار خاطر هر بیابان قضا را روزی از ایام تموز گرم بسوق

سیجی افتاده و بسبب فرط گرما که حرارت خورشید تار هر نفسم ببال سمندرم
بسته بود باب دجله در شدم و بدن را از دنس عرق شسته چون از آب
بیرون آمدم بر کنارهٔ دجله مشت گلی بپایم چسپیده از زمانی بر کنده شد در زیر
کل دو الی بنظام آمد که چون حبه کهکشان حلقه در گوش فلک شد وان زکجه چون کمند زلف
مهوشان شکاران بر آستین فریب صد چاک زده غزل خم او چون شکن طرهٔ خوبان دلکش مگر
شوق فرا چون گره بند نقاب چون دوالها بر کرفتم همیان چرمی ظاهر شد مملو از زر
سرخ پس در زیر رختش نهان کرده بسرا بردم و بشمردم هزار دینار بود من بمراسم
شکرگزاری قیام نمودم و قیامت شوق در دکان حسرتم را روح بهجت بخشید
شیوهٔ تجارت و داد و ستد پیش گرفته و قدم در راه جد و سعی کشاده دکان بزازی
گشودم و هر روز در مدارج ترقی صعود مینمودم بعد از مدت چهار سال مضاعف الوجه
بدست آورده آن نقدها در کیسه انباشتم بعزم اینکه چون صاحب وی پیدا شود
آن امانت را تسلیم نمایم و از قید شغل ذمه بیاسایم قضیه صید عزیز در بر شیر افکنان
بود چشم امانتداری من آیا براه کیست از قضا روزی در دکان نشسته بودم نظرم
بر زنده پوشی افتاد که چون گل سوری هر دو صله از جامهٔ مرقعش رخ بگون شسته چون

لاله

۸۳

لاله نعمان هر ترک نمدین کلاهش از دود داغ در سیاهی نشسته بچشم حسرت در من نگریست
و آه حسرت از دل کشید من وی را نه شناختم به گمانم اینکه مگر سایلست روی طلب بمن دارد یک
دانگ نقره نزد وی افکندم آن مرد از حرکت من متغیر شده آن وجه را بر جای گذاشته
روی از من بتافت و ماهی چشمها از ترشی روی و شورشی در سر افتاد شکر در کامم تلخ گردید
غزل زمانه را نظر لطف با اسیران نیست عجب مدار که کارم از و بسامان نیست
پس از عقبش بشتافتم و چون بوی رسیدم بشناختم که آن تاجر خراسانی که کارم همیشه
از وی باسانی سرانجام یافتی روزگارش بدین هراسانی افکنده حیرتم از حیرت افزوده
چون سودای اختلاط در بازار مناسب ندیدم دکان تفقد حالش را در سرا گشودم
پس بخانه اش برده بعد از مراسم مهمانی و مهربانی چون پرسش احوالش نمودم شمع زبان را
از شعلهٔ حرارت دل فروغ قصه سرداده در راه خویش رفتن از یاد هر کس که شنید داستانم
پس گفت هفت سال قبل ازین در محلی که عازم شهر بغداد بودم والی ملک خراسان
یکدانه یاقوت رمانی که گوهر در صدف بحر فیروزه گون از تجلی لعل فروغش جامهٔ مرجانی
ببر کرده و زمرد در کان از شعاع الماس کاوشش گهر بی بیشه نموده زبهر زیور روی عروس
دولت او که گوهر بجیب صدف چهره کرده مرجانی به من سپرده که چون به بغداد میروی ان جنس نفیس را

[illegible]

در نظر خلیفه جلوه ده و بمعرض بیع در آورده و اگر به مبلغ پنجاه هزار دینار زر سرخ خریداری نماید
بفروش و ثمن آنرا به من آور و از آن جنس که یازده من آن یاقوت بود و جواهر دیگر که از وی بستدم در کیسه
انداختم دوخته و یاقوت را در آن جای دادم و گلوی وی را بدوختم و در حلقه فرو افکندم آن همیان هزار دینار
سرخ از مال خود نهشته و آن همیان را بر میان بستم و قدم سعی در بیابان گشودم از کاوش قدم خار خاره
با هر خار و خاره افکندم چهره آنرا که هر بادیه آتش نقش قدم بود از سر شوق پیوسته
از موج سراب و چون بدین شهر در آمدم قبل از آنکه به ملاقات خلیفه رسیدم الحق
شوق مرا بصوب سوق هیچ دلالت ننمود چون شریعه دجله را خالی از غیر دیدم به جهت
غسل در آب شدیم و بیرون آمدم رخت پوشیدم و همیان را هم در آنجا فراموش کردم
و به بازار در آمدم و تا هنگام غروب مشغول کارسازی خود بودم چون شب شد کیسه
بیادم آمد پنجه ملال با نقد عمرم کیسه بر آغاز نمخه کفچه کلال کاسه سرم را از نعمت
خرد تهی ساخت پس بجانب غسل گاه بازگشته هر چند تفحص کردم اثری از آن کیسه ندیدم
و حقیقت آنرا از هیچ کس نشنیدم تو گفتی هر قطره خونم چون یاقوت در مجاری
عروق منجمد گردیده و گوهرهای زخمم از خراش ناخن چون زر پیچ نقش سکه بر داشت
بیت
همچو چنگ از کاوش بخشم بر گهی ناخن است
در خراش سینه ام دستم سراپا ناخن است

و چون هیچگونه راه به چاره کار خود نمی بردم دانستم که از سنگ خاره بر سینه کوفتن
حاصلی نیست بناچار رشته بر گلوی فغان بسته قید مذلت از گردن گشادم و روی
بوطن اصلی نهادم و چون بخراسان رسیدم مانند گاو خراس گرد خانه وضیع و شریف
می گشتم و دوای درد خود از شفاخانه هر خاطر می جستم پس موازی ده هزار زر
سرخ از عین المال خود نقد کرده بشفاعت جمعی از مقبلان روی بدان قبله حاجت نهادم طم
دقیقه گم شدن آن کیسه و سرگذشت غصه بر حضرت وی عرض کردم نظم
خار خار درد از بس در دلم ناخن شکست
دست هر جا می نهی بر خاطر ما ناخن است
و از روی عجز نفیر بر آوردم که چون دست حوادث تنم را بخراش ستم چون دیده
ذره بخون آغشته و پای نوایب سرم را لگد کوب خذلان چون دانه گندم بجای
مذلت سرشته متوقع از لطف کامل آنکه قلم عفو بر جرم تقصیرم در کشی
و بدین نقد محقر از سرمایه وجهی طلب در گذری والی ملک
بحر قهر به تموج در آمد و به گرفتن من فرمان داد و پس مرا دست بسته و سر شکسته
بهر کوچه و بازار می آویختند و از ضرب چوب چون رشته پیچ و تاب می افکندند برسم
چنانکه از بس ناخن هر قدم چون ناخن پلنگ دیده سیل خون روان میشد

غزل جو از جوب هم کسی نه کرد آرزو بتیغ شکنجه سر زدنم جفای تو از آن سخت تر ده قضا راند
بی مغز ترم
بر فرق آن. القصه بهزار شکنجه و عذاب جمیع اموال ما البقیت در آورده تنخواه بنصف
طلب دیوانی شد دیگر جز نقد داغ در کیسهٔ دلم هیچ باقی نه مانده و جز یاقوت اشک جوهری
در درج دیده صورت نبست والی چون دانست که بکیدرم دیگر از من وصول نمی شود فرمود
تا مرا بقیه حبس در آوردند درخت چون از برگ و بر که [illegible] خزان تهی دست شد جز زندان
مطرحی نشاید و عصاره عنب چون از لباس پوست عریان گشت جز در حبس خم باصلاح
در نیاید تا مدت هفت سال در زندان دی شبهای دیجور بروز آوردم و دم در زنجیر [illegible] در
مورچان [illegible] دم عاقبت جمعی از [illegible] کران چاک عصیانم بود شفاعت بر تار سخن بستند
و گوهر التماس برشته بیان در کشیدند که یا ایها الامیر تنگدستی که در گرداب تهلکه افتاده
اگر بامه چنین موجش بر زنجیر کشی که دیگر از صدف دستش گوهر نخیزد و جز گرد از رخ زر روش نگیرد
بخاک نریزد قصه آنرا که سینه ساده ز داغ غمت بود ماند درین بهار بباغ که گل نکرد
اکنون اگر بقلم عفو نامه امل ما سفید رو سازی نقابی که بر قصر یاقوت فردوس جا گرفت
والی بموجب التماس ایشان مرا از آن محبس آزاد کرده از سر طلب گذشت و من چون
از غایت عسرت و شورش حال دیگر روی وطن و تاب زندان گشت اهل و عیال نداشتم ناچار سفر

لها

بسوی این معموره که برج اولیاست لازم دانستم که مکرر [illegible] کلید هدایت حضرت
صمدی فتح الباب بر روی امیدم نماید و نیز که [illegible] نسیم مرحمت ایزدی بند نقاب
شاهد مدعا گشاید. غزل خار در پای شکن بس که ارباب وفا گهر آبله پا نیز خریداری هست
برآز را چون قصه آشنا بگوش آمد تنگ در آغوش عطوفتش کشیده زبان بگرمی گشود
که قصه عجیبه که هفت سال قبل ازین مرا روی داده با قصه تو آشناست اما جوهر یاقوت
برشته نظم در نیامده بدانکه من در سوق [illegible] روز در شط غوطه خوردم چون بیرون آمدم
کیسه آزادیم یافتم بهمان نقش و صورت که تو نشان میدهی و مبلغ هزار دینار زر سرخ در آن
کیسه بود و من از همیان آن مونث صاحب چندین مال و جهات شده ام و
در سامان ما یحتاج بحمدالله که محسود جمیع اقرانم و آن وجه را نفقه کرده مدتیست که درین انتظارم
که آنرا بصاحب رسانیده و براة الذمه حاصل نمایم مرد تاجر از استماع این قصه چون گل
برآشفته با اضطراب تمام گفت که آیا کیسه برجاست یا نه برآز در زمان کیسه حاضر
کرد چون تاجر را چشم بر آن کیسه افتاد و آن سرخ عیاری کم کرده را در زاویه آغوش
پاکر ما من دید همچو شمع غنچه از آتش شوق در فانوس پیراهن نگنجید و بدان رسید که از زبانه
شوق وی را بهر شارع و سوق شوق نماید پس برآز را بزبان اعتذار ستوده دعای خیر گفته وجه

[illegible]

نقدینه را با تمام با انعام وی مقرر داشته و بعد از هر چند مبالغه نمود تاجر سوای صد دینار زکات
سبز و برگ و خرجی راه ازان نقد چیزی دیگر بر نداشته و ما بقی را بدست مرد سعیش
حساب نمود پس همای باز سر عیشش بال عجلت بسیر وطن کشود و چون مرغ کبوتر اوج
گرفته غیب بخت شده ام و رنج پامالش سایه بر سر فکنده اقبالش بعد از سال دیگر
ان جوان بختیار بساز و برگ تمام از قسم نقد و جنس و اسب و غلام چون غنچه متاع را
و چون گل رعنا اطلس خطا بر اشتران بار کرده بشهر بغداد در آمد و چون با بنده آرشش
صحبت ملاقات اتفاق افتاد زبان شکر سرا بنوای حمد الهی که تخم هر خوشه
امید از نم یم احسانش سر از گریبان خاک بر آورد و ریشه هر نهال آرزو از رشح باران
رحمتش چاک بر جیب سنگ خاره زند زمزمه آهنگ داد و بگلزار فیضش
نسیم سحر نهد بالش غنچه در زیر سر پس مجملی از کیفیت ماجرا فیما بین وی و والی ملک
خراسان اعلام نمود که چون یاقوت کم شده اش را که دست قدرت نمای رحمت لم
در کفم نهاد بنظرش رسانیدم و شرح قصه را بطولها در حضرت وی بیان نمودم و والی
از حصول نعمت غیر مترقب کمال بهجت و مسرت نمود و از رهگذر جفا که بر من کرده بود
لب خندان بدندان تفکر گزید و جمیع اموال و اسبابی که از من بر سبیل غرامت گرفته بود
تاسف

85

بمن باز پس داد و عذرها خواست الغرض در ایام چند از لطف میر سبب هر کس بکام دل بیک شام
اسیران شام غمگین اش سپرده است القصه آن تاجر خراسانی بوسیله حسن ادب
بچنین نعمتی که دم از عمر دوباره میزد فایض شده و فی الحقیقه درین حکایت
فرج بعد از شدت هر چه تمام روی داده و همچنین قصه میر حسین مازندرانی ساکن نجف
اشرف که از سوانح مجدده است خالی از غرابتی نیست مناسب مقام است
قصه میر حسین مازندرانی و نجات او از ورطه هلاک میر حسین مازندرانی ساکن نجف اشرف که
پاک گوهری بود از صدف بحر سیادت و فروزنده چراغی از محراب صومعه عبادت
علم و عملش چون کفه های میزان عدل توسیر بکات بهم پیوسته و صدف احسنش
چون نطق و ضرب صاحب صولجان سعی کند حلقه در گوشش دایره اهل قال و
حال نموده چنین حکایت کرد که بعد از آنکه در حجله گاه نفسانی عشرت افزای
بکر افتخار بمقتضای شریعت خیر البشر علیه التحیه و الثناء حیث قال النکاح سنتی
فمن رغب [illegible] فلیس منی ومن رغب عنه فلیس منی دختری کریمة الاصل بعقد نکاح
در آوردم و چون شعله تمتع از شرر عیالمندی شده ام آن بغارت حرمتم
کمر بسته عاقبت کارم از عسرت بجای رسید که چون مار خاک میخوردم شنیده

خوردم چون مار خاک مسکن . چون مور نساختم بجز من . دست امیدم از همه جا کوتاه شده
نه روی طلبم از کسی بود نه به طلب بخششی روی التفات نمود تا آنکه روزی طفلان خورد
سال من که طاقت جوع یکدمه نداشتند از غایت جوع که سه روزه ناشتا ب
بشب آورده بیقرار گشته و آغاز گریه و زاری نمودند و من چون قدرت بر چاره درد
طاقت استماع زاری ایشان نداشتم توقف در شهر انکه مکدر خاطر گشته بحکم نعم الفرار روی
عجز بسوی قبلهٔ حاجات اعنی روضهٔ معلی مرتضوی که مظهر تجلیات نور یقین و مهبط فیوضات
حضرت رب العالمین است نهادم قطعه آنکه از رشح سحاب بحر جودش خاک دشت
میزند در جیب زلف حور لاف عنبرے . و چون پروانه گرد شمع ضریح آن شمع مهر پروانه گشتم
دیوانه وار کف بر لب و حرز شان دست برعروة الوثقی باب اناب مدینة العلم
زده شرح درد حال خود را همچو موسیقار بصد نوا اظهار نمودم و بهر دریوزه زکواة نجات
از آن دار الحرم من حاجات کف دست طلب را چون صدف باز گشودم
و این زمزمه را در زبان هر زبان نمودم بیت شها ز تیغ حوادث شکسته ام در خون
تو دادخواه من غرقه محیط ملال ناگاه خادمی به تحاشی نزد من آمد که یا امیر درجه خیالی
که پنج نفر از اعزه عراق عجم اعنی تلال و ملال که سب بلقا گشته صحبت شما ایشان استوار

بود و رابطه صداقت فیمابین پایدار این زمان از اهل عجم رسید یگانه فرود آمده اند همه رشتی‌ها
لذت صحبت تو و همه تشنه لعل نعمت ما حضر دارند زود تر ایشان را دریاب که از طفلان
تو پیشتر گرسنه اند گفتم سبحان الله هنوز رخنه تیر قضا نگشته درست که تیغ حادثه
هم قصد نارکم دارد القصه از خجالت شمات اغیار و کشف صورت حال از پردهٔ
استتار گنبد عرش نمای نجف اولیاء که خلق جهان از سمک تا سما پر گرد و سادر دو بوانند
گفتم که چون آسیا بر سرم گردیده . چنانم ز شورش سر آب که خالی شد از مغز پیچو حباب
چون فلک فرزین رفتار مرا از اسب طاقت پیاده کرده شاه اندیشه ام در بساط حیرت
مات بود بالضروره رخ در عرصهٔ فیل بند بر مجنون نهادم و عرضهٔ شرح حال را بیت
قاصد کرد باد دادم بدین امید که پیکر سم را چون افسر مهر باوج عزت رسانیده و چون
ریشه حنظلم در زیر خاک فنا شربت زهر چشند . طرح من حون گرفته صید آیم از
آن بسوبت یا سر نهم بتبعیت یا رخ نهم بر دیت هنوز ره قدم مسافت طی نکرده
بودم که نظارم از دو رباعرابی افتاد که عویل صفت از کسوت لباس عریان و دیو گردار
در شنورهٔ بادیه سرگردان بود چون بمن رسید بلغت عربی آغاز تکلم نمود که موازنه
بلیت سرخ تنکه دارم هر کمب از ازا مبلغ ده شاهی بغداد مفروشم اگر سر سودا داری

در رنگ سودا موجود ما عیب نیست قدم پیش نه که شیوهٔ پیش بینی بهر گشت از آتش
در عناد حریفان خویش قمار گنجفه فرصت به از عقب باز نیست قصیده
زین چه نشاطم که شد چرخ دغا پشتیبان / نرد عقب باز بین سود عاقبت آید بلا من چو
نفع کلی زرین سودا ملاحظه نمودم مثبت از سر حرازد بر شدم و اداء همراه ساختم
داخل حصار نجف شدم تا بدر خانهٔ صرافیکه سابقاً میان من و او رسم صداقت
باقی بود پس حلقه بر در سرایش کوفتم چون وی را در خانه یافتم با او رسم سودا آغاز نمودم
هر یک از آن سرخ را بمبلغ چهار ده شاهی بغداد بوی لعل فروختم و وجه طلب اعرابی تسلیم
نموده تفاوت زیاد گرانکه مبلغ که مبلغ ششهزار دینار تبریزی میشد در بغل بسته
شادمان و شکر گویان بسرا خود شتافتم مثنوی سپهر شعبده کار دلبر که هر
دم بر آید برنگ دیگر / اگر صد هنر در هر انگشت اوست / که آهو مرغم که در پشت
اوست هنوز چندان تاخیر در شرط مهمان نوازی و ملاقات یاران واقع نشده
بود که موجب خجالت من شود پس بامر ضیافت و استقاضه شرف
صحبت ایشان چون دامن بسته از تار تفهم نوای ناله بسمع ایشان رسید دیگر
از انرد زدست عرت خیال حلقهٔ محرت در گوش غیر نمود حسن چهارم در ...

۸۷

طهارت بمعنی پاکیزگی است این کنایه است از تنزه خانهٔ دل از لوث معاصی و تکلیفات خبائث به
مضله بنوعی که در دل آتش بهر مطلب سرا علیت را مظلم ساخته و به آنکه اهل عرفان را
مراد از دل نه عضو معین است که مرکب از اجزای لحمی و متشکل بشکل صنوبری است بمعنی صورت الله نور شم باشد از گوشت اهلیلجی و مصنوبر
چنانکه امیر خسرو دهلوی درین باب در مطلع الانوار گفته بیت ای شده هیکل قطره خونست
دل بسر کز خورد اشام بر آرد نفس / دل اگر این مهرهٔ آب و گل است / خر هم از اقبال
تو صاحب دلست / بلکه مراد نفس ناطقه است و چون نفس ناطقه را در هر عضوی از اعضا
رئیسه مکانی خاص است بنابر مراعات تناسب در هر منزلش اراده تصرفیست
که موقوف علیه آن محل است مثلاً در دماغ که اشرف اعضای رئیسه است
فیضان عقل و جنون و لطف و غضب و کبر و مذلت مینماید در قلب افاضهٔ حلم
و جور و محبت و عداوت و جود و بخل میکند پس ازین هر نسبت او صفات حمیده و ذمیمه
بهر محلی باعتبار حال نمودن جایز است و ایضاً طهارت بمعنی پاکیزگی وجود از دنس
وطی زنا و اطفال نطفه در مدت حیض و غیره بحکم حدیث نبوی ص ولد الزنا بلکه اولاد الزنا شر
در مظنهٔ آنست که رو بجنت نه بیند پس چگونه از روضهٔ عنایت کلی طهارت جسته
و صاحب طهارت که نفس پاک سرشتش بهر صفت متصف باشد در اطاعت

وامر الهی ما جاء به النبی صلی الله کمر جد بر میان بند دود در عقبی از جمله مقربان انجمن ارادت روضه
رضوان خواهد بود و در دنیا فرجه قرة العین شده تنش بمرهم فرح بهبود بخشد رفع رنجها بهبود و شفا
خواهد دید چنانکه آن خبازنهاده پاک طینت پاکیزه عمل بدین نعمت عظمی مفوض شد
و رنج شر براحت بدل گشت حکایت فقیر بعد از آن دیگر حال خود کرد
صاحب تاریخ از عبدالله صیرفی آن نساج (باف) مغز و رواج لنگار خانه خط نسخ کم قلم نسخ برجمیع
نسخ صحیح کشیده چنین روایت کند که در شهر واسط از خباززاده چنین شنیدم
که میگفت در زمان حیات پدرم که ببرکت بازوی خمیرگیرش مدار معیشت صغیر و
کبیر ما بکامرانی میگذشت چنانکه از نواله نخاله سبوس آن جونمای گندم فروش دلها
بیمدار اهل جهان از گرد آسیای ملال چراغ امید بیفروخت و از ریزه نان میزه مایده جود شش
رقاق صبح سفید را در تنور فلک بر آتش شفق ملیسوخت [illegible] زخوان نوالش چون چرخ
زشت همه برده قسمت چه دهقان زکشت بعد از آنکه آن مایه مروت از سرم سایه
برگرفت طوطی شور افکن انا املح بنوا رسا فروا و تیغ (غیمت) بنوا نمک کان تجارت را ریب
خوان شوقم ساخته سرمه سلیمانی بصیرت را گلستان ارم یمن را بمن نموده من تنگ مایه
جمیع مال و جهات مورد شد و بیرا المعوض بیع درآورده مبلغ ده هزار دینار بفرخ نقد شد من بعزم

نمی

۸۸

یمن پای زمین را از قید جاه من رهاندم و مصمم سفر گشتم بعد از آنکه در طی راه قدم گشادم در منزل
اول عمر دو فرسنگ بیرون ظاهر السعادتیه بقوم موافقتم احرام موافقت بست [illegible] ظاهر شد
های فریب بهیچ سبب [illegible] باطلش طعام صید چون کعاب دمن چون بنظر فراست سوانح خیر
ابر من را که کنام ثعالب صید و مقام عقارب علب بود نه بیمعه بودم دل باخته صحبت
ساخته و محبت خانه بر پرداخته اتش گشته های بمهر شش بستم و مهر کیسه ها در نظرش گشادم
پس از قطع سه منزل شبی آن روزکور ملک الضعاف بعد از آنکه قرعه خواب بنام
کشید آن کیسه را برگرفت در آنکه جفا و عقله خانه جفا خانه ساخت چون من
هنگام بیاض صبح که روی در جمع [illegible] برداشت از خواب سپاس رشته کیسه نقدینه را
در عیبه خارج عدم دیدم نقطه سودا دلم از طریق فرح دست شست بیت
بجای خود آن درج را چون دیدم بدریای غم شد چه در ناپدید پس چون دیگر میعت سفر
نداشتم فسخ العزیمت کرده عود عود دلم را بر آتش ها نهادم و بهر دوای صداع
دیده طمع بر صندل خاک گشادم و بشهر در آمدم و از مال کم شده خود اثری ندیدم بجهت
چنان در تحصیل قوت یک روزه درماندم که هر شب لعل زها را بآب گونه دیده میکشودم [illegible]
ز سودهای جوعیم صد مرحله روان از پی خوشه آینه چون در وطن کار من حیران با هر کس

شوامخ معبر بلند

میزرش

بهزمان به بیکاری کشید گفتم همان به که در پی کار خود رفته رشته حب الوطن را از هم بگسلم
که داغ شماتت کلفت چهرهٔ آنها را مردیست و رنگ خجالت زنگ آینه صورت
صاحب درد پس جفت خود را برگرفته از شهر واسطا روی به ناحیه شوشتر نهادم
و در قریه ای از آن شهر بار عزیمت کشادم پس در آن مسکن گرفته سر در پی لطف مسکین
نوازان داشتم اتفاقا شبی از درد جوع مضطر شده چون موجه قدم بر یمین و یسار بحر اضطرار
میزدم و چون لجه متلاطم حدثانم در کشاکش حقحقان داشت چون پارهٔ از القریه به جانب
صحرا دور شدم مشغول از جوف این خاکدان که همجای گنجست و هم استخوان چون بدرون
خرابه در شدم زنگی دیو صورتی در آنجا دیدم دیگ طعام پر بار داشت که از غبار رخسار نقاب
سیاهی بر چهرهٔ چون دیگ خود بسته و از دود دلفسش کهی خام شانه در زلف دود مطبخ شکسته
چون چشمش بر من افتاد هیئتش بار خاطر حیرت گشته بانک بر من زد که کیستی و بدین بیغوله
چون راه یافتی اگر دزدی از دزد چون منت چه نواله نصیب است واگر عسسی بهر دست
مزد تبسرهٔ راه حواله بدار مکافات آن سبب لیست من بزبان نیاز مندی شمهٔ
از زبونی بخت سیه که کشکول دیدهٔ مرا چون کاسه گشته سر بهوای اختلال از
جنوب شمال در شب باد بیان نمودم وان افسانهٔ خویشی رقتش از یاد هر کس که بشنید ماتم

[illegible]

زنگی را از رنگ رنگی من در عرض حال خال سودای کینه از آمینکه دهی محو شده مرا کجانه ذکیران
خرابه ره نمود که لحظه در اینجا بیاسام و خامی مکن تا طعام پخته شود و بتو حصه بدهم دست
یار قریه شکارم همین دم از واسطه رسیده اگر نواله چرب همراه آورد بکام تو نیز لقمهٔ
حواله شود فاما شیوهٔ احتیاط مرعی داشته آواز بلند مکن که اگر حریف از حال تو آگاه نه
لب با بانک شد وقت پیر خاشن جوی دهد سر بباد فنا چون کار دیر پس من
در آن زاویه چون مجرم بقعر هاویه در خزیدم و از بیم تموج حباب اضطراب چون
نفس در ته آب آرمیدم و چون زمانی بر آمد عرب زنده پوشی پشته از متاعی
بسته بکبر اسپی که گوی که لوهان بنجتی بی جحار را کوهان گرفته نزد زنگی بر آنو در آمده
در حل اقامت انداخت زنگی از حقیقت حال و طول درنگش باز پرسید عرب در جواب
گفت چون مدتی بود که راعی سبک خواب مردم چشم بقوت عصای نظر چرب
دنبه ها سر به دنبال داشت که پیش از آنکه گرگ حادثه طعمه کرد د به تیغ صیدش
قربان سازم رو به پاسبان تو رحمت که از هجوم رقیب زگرگ حادثه صحرا بر دشبان تیرها
حاصل مدتی بسر بدنبال انجام خیال داشتم و منتظر فرصت میبودم تا آنکه دلیشب بیدار
آنکه کاتب پریشان رقم شام نامهٔ اهل مظالم مهر ظلام بر عنوان زد سود اگر توکیسه را زنمود

برداشته روی بجانب خانه نهاد من نیز چون بخت سیه به دنبالش فتادم دلیکن موید
پینه خاطرش نگشتم نثر ترسم که همچو شمع سر محال دهد به باد در حلقه نشست بسکه مرا استوار
پا. چون به درون خانه رفت من در دهلیز ان سرا چون دست در آستین جای گرفتم
پس صاحب سرا اندرون حجره رفته چون نگاه دادم دستش از غارت گلدسته عارض
بانوی دمساز باز بهر راحت کلیم بدامن و سنبل به خرمن چیده و قدری طعام تناول نموده
و روی به بانوی خود کرده که ان کیسه که غنچه صفت از زر لبالبست حاضر ساز تا مشتی
زر بجهت خرجی فردا بر دارم که متاع سر نوشت روز آینده چون گنج باد آور
بدست نسیم مشیت ایزدیست بیت ای برتر از وی همه فردا تو نوبت فردا آیین دوا
تو زن کیسه ازادیم پر زر به نزد شوهر آورد مشتی از دینار فرد کرفت و کیسه در زیر
سر نهشت و در اغوش ان صنم نارپستان بخواب رفته در زمان جاسوس اندیشه ام
بلند در حلقه جرس حرمسرا به فتحه ای خنجر ان دو واجب القتل بریدم وان کیسه با این اسباب
که در نظر است بر یکدیگر بسته بخدمت آوردم نظم خون چنین دو کمرا از خرمن مو ان نکنم
حاصل انکند مور بیگدانه حساب حال طعم مرا از دیک در کاسه کن که از جوع کارم
بدان رسید که قرص مهر را از تنور آتشین فلک خام سوز بیرون آورم و بآتشی شره
حریص

در تنابه معده چون نان دو آتشه بریان سازم پس طعام از دیک کشیده هر دو بتناول
ان مشغول شدند چون زمانی بگذشت عرب سحر بیت خباز به ده گویه که از
استماع این خبر موحش اثر دلم در عرقاب اضطراب افتاده خواب از چشم
برمید به صرفه پای درین راه نه که خار جفا خلد به پایت اگر خود عصا کنی سوزن
پس زنگی کاسه باز بکاسه عطوفت مراد لنوازی نمود لیکن سر را اندیشه خاک در
کاسه ام کرد چون طعام به نزد من آورد آهسته مرا اواز داده من نغمه جوالش را به نفیر
خواب حواله نمودم پس کاسه به نزد من گذاشت و خود رو به مفر نهشت چون پنجه
رس تاب قضا به کمند خواب چشم بد خشم ان خونی خون گرفته را پای پیچ
کشته جگر سوخته اتش تشنه آب دشنه فنا بود مرد زنگی به خنجر دشمن غلاف
جگر شکاف ان دزد در دوش معطبه مظلمه گردیده شربت مرگش چشانید
نظم زپروانه شمع اگر پر گرفت بکیفر صبا تاجش از سر گرفت زلیخا مثل زر
که یوسف اگر زمن در بها خواست درج گهر مکافات بنگر که ان خوش لقا
داد عمر دو باره بها تر ازوی قسمت بدست قضا است که در کفه اش سنگ
جان بها است پس ان زاغ جعد فام غراب وار لاشه ان کلاغ شوم خبر را

خواست که در خاک نهان کند ناچار ان پیکر سنگین را بنا بر ثقل بدو نیم نموده یک
نیمه را بدوش گرفته از خرابه بیرون برد و در جوف غاری نهان ساخت و چون زمان
طویل بران بگذشت زنگی یگانه باز آمده نیمه دیگر آن کالبد را بقصد استتار بیرون برد
غزل من کیستم براحت از تیغ غم رهینم چون برگ گل ز ضعف بر دوش نسیمیم و من
چون طول نگشت در خروج او لنگش دیدم از سر دلیر سار وان نزد ان پشته متاع آمده
در ملتش از هم گشوده چشم بر کیسه زر افتاد بشناختمش که ان دلبر پر زیور یست
که در سفر یمن ساعد زرین یاره در کمر من آواره تنگ کشیده و پنجه با و نقش در آلای حقیقت
نرفته در انبان تو انم نهاده الیست که آفت جهانیست که مرهم و گاه زهر جان
پس بعد از اسم شکر گذاری ایزدی جبین بر خاک سوده بتعلق ان کیسه را بار بنده متاع بر گرفتم
و روی بجانب القریه نهادم در خارج القریه مسجدی بود بر سر راه دیدم در محلی که مؤذن در مسجد
قدم بدرون هشت بعزم اینکه بر فراز گلدسته بنغمه مناجات آوازه در گوش خفتگان
خواب مناجات افکند من نیز رفیق تنها داشته اغاز تشفع نمودم
که از خوف خصم عنود پناه بدین جا در آورده ام امید که امشب در درون مسجد جا
دهی تا از گزند وی ایمن باشم مروت تریاق زهر عقارب است چراغ انجمن افروز

سرا باید نظم نه جرعه بگذارد در جام جود * اگر شمع افروخته گونه دود * پس مؤذن مرا
بدرون مسجد جای داد در را ببست مقارن اینحال صدای در ان نواحی هرزه در اگوش
رسید که زبان دشنام شستم من گویا داشت که در سراغ من قدم بهر طرف میگذاشت
تاما چون دست او بار نرسید بر پای بختش [illegible] بود دلیل شکسته گشته سر
شکسته و پای لنگش بر سنگ ندامت آمده و جای [illegible] زنگش در زنگ شباهت
غوطه زده علی الصباح که شحنه دست بند مهر سنگ کیسه برش را از کمند رسن در گردن
افکنده در مغاره عدمش نهان ساخت و نقدینه کیسه این حال رسیده کار را از هم
کواکب چون کیسه حباب باز بر پرداخت مثنوی دیگر روز گلین برگ گردون خرام
بر انگیخت تیغ فروغ از نیام * به فرق جهان چتر زرین کشید * فلک را چه جامه زرین کشید
من ان بدره بسته را از مسجد با حجره خود بردم و با جهت خود قصه را به تفصیل بیان
نمودم که فیاض نوطرح چمن قضا چنین اب رفته را بجوی ما باز آورد و صیاد دام
تمنا صید جسته را به کمند ارادت ما مقید ساخت اینکه زر گم شده من کیسه بر سرا به
تیغ انتقام علاقه حیات گسیخت و قاتل وی نیز بشمشیر مکافات چهره
زمین را بخون شهادت آمیخت مثنوی اگر پنجه خار دامن درید * سوی شعله آتش چنگ

خنجر کین کشیده پس از آن قریه بیرون آمده بوطن اصلی خود که شهر واسط است عود نموده
بقیهٔ عمر بفراغبال و رفاه حال بسر بردند و همچنین قصهٔ سانحهٔ والد راقم حروف که در ایام شباب
بر سرش گذشته بود درج آن درین اوراق مناسب نمود **حکایت خلاص والد مؤلف**
از چنگ غضب بکشتن جان خداوندا رواح روح والد ماجدم به ریحان [illegible] روضهٔ جنان در اهتزاز آور
زهی شمس سپهر فضلی که شمسهٔ رواق معرفتش به شرفهٔ ایوان اهل کمال [illegible] در خاک حال
حواشیت و فضلهٔ قبضهٔ خاک طینتش دیدهٔ بصیرهٔ اهل فضل و قلم چون توطیای
قلم در خارخار ذرایج وصاف چون اوصاف ضمیرم متصف باوصاف مذکوره
مذکور نیست و طوطی آینه گزین خیال اهل مقال شیح صفات طینتش چون مرغ تصویر
مقدور نه غزل اگر قرنها وصف او سر کنم از نو باز ترتیب دفتر کنم روزی از قصهٔ غریبه
مشتمل بر فرح لوالا ز شدت که از جور فلک بر سرش گذشته بود شیرین تر از همه تر
با من حکایت کرده مثنوی عجب شعله [illegible] دل طبعش فروغ گرو عفت تا رشته تحلی دروغ
چنین روایت کرد طیب الله انفاسه که در سنهٔ تسع و تسعین و تسعمائه که اکبر با
معلا بر سبیل تجارت بل به تحصیل تجارت داخل شهر اصفهان شدم و پیری ملک محمد نام
که با یکی از بنات عمات من نسبت وصلت داشت و سیاههٔ جمع و خرج ملک اصفهان

سر بر خط دفتر او نهاده بودند دران حین شاه قهار هیبت شعار شاه عباس ماضی
بسبب نفار خاطری که از اعمال شنیعهٔ آن عامل جاهل بهم رسیده بود بعهدهٔ والی شهر
بکتش خان استاجلو نوشته از قزوین ارسال داشت که ملک محمد مزبور را بهر نوع
که بوده باشد بدست آورده در قید سلاسل در کشیده باردوی بفرستد مثل سخت را
کمر از صدمت سزاست ز سنگ آسیا دانه چون طوطیاست ملک محمد از بیم
صمصام خون آشام شاه شیر انتقام چنان در غار استتار در خزیده بود که دقیانوس
اندیشهٔ غرش آن نتوانستی گرفت بلکه قوهٔ مدرکهٔ اصحاب کهف خیال احوالش
در آیینهٔ حس مشترک نتوانستی دید مثنوی به بارگاه چمن پیش ازین بسکی سوره
اگرچه [illegible] بر اورنگ خسروانه جلوس کنون طپانچه شیر سپهر از خشم
بسکه گربه بیدش بر دست پابوس خان مزبور بنابر امتثال امر شاه عصر در تفحص وی
خاک هر سرا و برزن بغربال مژه میبیخت و در هر عرصه در خنه گرد آشوب بهر
کینه می انگیخت ولیکن ازان کنج مختفی جز خاک تیره در چشم حسیرهٔ نشانی ندیدی
وازان شمع جز دود بر چرخ کبود صعود نه نمودی تا آنکه از غلامان وی یکی را بدست
آورده آب نمک شکنجه نمک آبی بر کباب جگرش زدند غلام همنه اسیه بخت

کم طاقت از بیم طول سیاست چون هند جگرخوار وحشی فتنه بهر کنجم داده ملاذ از وه
قرابت او را بخانهٔ خود نهان کرده باشد نهان دام رقابت گسترده لاجرم طلب
کم شده خود را از او باید نمود مثنوی این شور در سر نهان نماند چون بو مشک
است در نافه از سواد شبی در وثاق خود بی خبر در خواب بودم هنگام سحر که هنوز
لیلای سپهر سر از ظلمت از سواد دیده نشسته و حورای چرخ خضرا سفیده آسا صبح
بر چهره نمالیده بود که مؤذن با اضطراب نعره حی علی العقاب از خوابم بیدار کرد چون سر
از جا برجستم چه دیدم جمع ارغوان صاحب شروه که ریشش کاو پیر و جوان خند بر سرم ریختند
و تنم را از چوب خستند و دستم را بر رسن بستند مرا دلیل قضا بر دست بکردار
زموج فتنه ام از هر کرانه میطلبند علی الصباح که مهر مربع نشین چهار اورنگ فلک
بر صفحهٔ بازخفتگان را جای کرد مرا بدیوان مظالم آن ترک ظالم حاضر ساختند آن عفریت
خشم آئین چون دیوان دیوانه خوی بدیوان جرمم لب گشوده فی الفور به یکی از ملا
زمان خود گفت که این خاین خائف را بمکن طرار الف دخود سر و چون طرار ریشش
از پای در آویزد و در عرصهٔ طرار و کیر چندان چوب بر روی عرضه دارد که پایان مادهٔ شر را
بدست دهد یا سر خود را چون نشر به بالین عدم نهد بیت ز موج بلا جوش دریا زند

بهر دل

بسر دست یا بر فلک پا زند آن مدبر جفا پیشه در زمان چون شعله زمین او بگیخت مرا به زندان
سرای خود ببرد من بی قرار روی امید براه فضل و الی الله گذاشته بتیر من او بگیخت
حرز جوشن تحمل را بر بازوی تذلل بستم و دعای توسل را ورد زبان توکل نمودم و بدین زمزمه با خدا
فارج الشدائد در مناجات بودم مثنوی لطف تو شهد خرمی با شیر صبح آمیخته قهر تو زهر تیرگی در جام
یلدا ریخته در اثنای قطره راه جوان اصفهانی دچار ما شده از غایت لطف و حسن همانا خضر
بود که قاید مشیت الهی عنان توجه او را از رفتار غیب بجانب من کشید چون به نظر
امعان سیمای طینتم را از زنگ خیانت و حسن صافی دید تعجب بروی افزوده از تحقیق
حال و اصل وطنم را باز پرسید چون جواب مسئول او را به تفصیل بیان نمودم حیرتش
بر حیرت افزوده برفاقتم قدم بر جا نهاد تا در آن ساعت طریقهٔ وفا و قطع طریق نموده
به بیت المیثاق آن اختر منحرف نفاق قدم نهادیم مثنوی بشعله دهد هر زمان از دم این
اژدها هیمه بر دم موکشان بگفت دیگر تا کجا پس آن نحس اکبر عقرب آسا نیش ستم را
بهر گزیدنم بزهر آمیخته در زمان با حضار چوب و رسن فرمان داد چون آهنگ نمود
که مرا از پای در آویزد مرد اصفهانی هر زمان بسر سلیمان غبار غوایت از دیده اش رخ بفضل
رطب اللسان آب بر آتش غضبش میزد مثنوی مکن مکن که نکو محضران چنین نکنند

وهر نفسی بتقریبی میگفت زنهار از علمای امت احمد مختار که حضرت سید ابرار
ایشان را در رتبهٔ انبیای بنی اسرائیل مسلک ساخته اصرار مکن بتخصیص حجاج بیت الله
الحرام سیما مجاورین حایرین علیهم السلام که چون بوریا بر پر ملایک قدم میگذارند و رشحهٔ فضلهٔ
وضوی ایشان را حوران جنان رشتهٔ گوهر خود می دانند لتو بعد از انکه بشائبهٔ تقصیر
اهنگ کتک دلازاری نمائی در بازار مکافات چون کبک شکسته بال در چنگال
شاهین دکال گرفتار خواهی آمد رباعی با اهل هنر غیر وفا پیشه مکن از دیگری درین ناید نشد
مکن ترک را از ان نصایح کالنقش فی الحجر اندک اندک ترحمی بدل راه یافت
اما از باز خواست والی شهر اندیشه مند بود من نیز مبلغ بر رسم نیاز که اندر احمال
مظالم مهلتانه گویند تطمیع داده نموده غلام خود را بجهت وصول وی بجانب
خانه فرستادم مقارن این حال ترک آهنگ بارگاه خان نموده بجهت استمزاج
واستعلام حقیقت که اگر خان در تجدید تهدید و تاکید تجلید تهاون نماید و حرف
گذشته را از سر نگیرد اطاعت پیشه نیز رابطهٔ سیاست آن نفر را حواله نماید و اگر
خان را بر سر تقلب و تاسف بیند او نیز سر از قلادهٔ حیا بیرون کشیده بشنگ
چون سگ درنده قصد استخوانم کند غزل کهی ز بخت آن دم که در گوشمال از غم

بکار خود

بکار خود چو کبر تو مسلمان شال غمگین ام چون زمانی بر این بگذشت ناگاه آن ترک
زندانبان شادان و خندان از در در آمد چون مرا برسم مجرمان در صف نعال دید دست
مرا گرفته در صدر مجلس جای داد من آن تواضع را حمل بر مسخره و استهزا نموده چنان
در میان خجلت و بیم تا مدتی حیران بماندم در این اثنا غلام مبلغ معهود را حاضر
ساخت من خواستم که آن نقدینه در دامنش ریزم ترک در دامن ابا و امتناع
اویخت که اگر همچو دینارم در بوته بگدازند و اگر همچو ماهی فلس فلس بندم از هم باز کنند که از قبول
درمی خاطرم در هم است غزل بنود به زر توام نیازی گر سیم ببیده ام که از من رها مرا ز تو
هیهات التماس میبرود که قلم عفو بر جرم تقصیرم در کشیده بشکوه زبانی در حال من بنجوی
پس شیوهٔ میزبانی پیش گرفته چون رسم مهمانی بجا آورد با هزار عذر خواهی و دلجوئی
مرا اطلاق نموده و آن جوان اصفهانی نیز مرا وداع کرده بجانب مقصد شتافت من بتجهیز
تمام رو بخانه نهادم که با وجود این طیش و اصرار دراز آیا و قضای شعبده باز بچه وسیله
در خلاصی و رهائی من از این دام بلا کوشید غزل آنکه میخواست که چون تاک مرا بر دار
چون شد امروز که چون غنچه مرا افسر داد روز دیگر جمعی دیدم که نزول و اقامت
واسباب ما یحتاج با آئین تمام ترتیب داده بجانهٔ من آوردند و معروض داشتند که ابراهیم

یک در زیر خان این ماحضر محقر بجهت شما فرستاده با وجود آنکه مور هر حرفی از سواد

رقیمش چون پشه در دماغ این نمرود اوج نخوت جا گرفته شراره هر نقطی از زبانه نامه آتش

داغی بر سر شوریده صاحب سرور ملک غرور سوخته خود را در سلک ملازمان قدیمی

شما منسلک میداند غزل کرم از هر و راست لیکن آن سلیمان همتست که آسمان از ماه نو

بپشش نهد انگشتری چون درین ایام شهر از آتش دست حوادث از درخت رنج در

چوب چینیست لاجرم بهر علاج به تناول چوب چینی مشغولست دیروز هنگام بروز عرق

از استماع این خبر چنان عرق از عروق حمیتش در فوران آمد که فوراً گشته جرش

غرق سیلاب غضب شد پس در زمان بعزم ملاقات خان موئینه در بر کرفت

چون بمجلس خان در آمد بهر سر مویش در مویه زبان حرف شکافی شد و گله آغاز کرد

بیت مهر فیضت بر سر و بام جهان می تابد شب چون موی مرا صبح چرا ناپیداست

نه عجب از خان روشن نهاد که اعتقاد شخصی از عزیز کربلای معلی را که جاده آن داشت

که حالا خود او را استقبال نماید چه جای آنکه جلاد دیرا باستقبالش فرستد که بجنایات

اخفای ملک حجه اطلاع می باشد و در خفای آن کوشد پس خان مرا با حکم حجه چون دو

کفه ترازو در یک غلتید یا مقید بزد و بر کاه خان حاتم نشان نسبت باولی

نعمت

نعمت من این سلوک کند مرا چه چشم التفات از ولی نعمت ثانی بوده باشد

قطعه مرا زین نسیم ار چه گل کرد باغ ولی اخرم شد بلای چراغ مقارنه این معاینه

معاینه ترک خارسرا در مقابل دیده از نیش خشم باو گفت قسم بذات آن یار

بی نیاز که قصر دولت تاجوران عالم کون و فساد چون ارم ذات العماد با نام و نشان

از صرصر هیبت او پست شده از خار خار تازیانه جور تو بنفشه وار قصد گل کنم بیت

من نیز چون غنچه ز خشم کاری بر تنت خواهم زد اگر هم خان چون لاله جامه تنم را بخون

رنگین نماید غزل ای تنک قبیله در چه کاری و در سر چه خیال خام داری ترک بیچاره به

صیقل عجز و صدق آینه خاطر خود را از زنگ طغیان بر همگنان ظاهر ساخت خان در

صدد معذرت و دلجوئی وزیر خود در آمد در عهده آن ترک نمود که محبوس خود را از قید

حبس برهاند وزیر خود نیز بعد از اکل و شرب چوب چینی بدیدن شما خواهد آمد

مرا حیرت بر حیرت افزوده در بحر تفکر غوطه ور شده ام که این شخص کدام هست حقیقی

باشد که در شیوه حفظ الغیب چندین مبالغه دارد بیت از خال هم آگه نه دلها

در آتش ماست هر سینه حاصل القصه چون هفته برین بگذشت آن ابراهیم خلیل

سیرت خوان مروت بدیدنم قدم رنجه فرموده چون مرا نعمت ملاقات دست

داد در زمان خدمتش که از آوان طفلی تا حد رشد و تمیز در خدمت خالم بر فاهیت حال بسر
برده و نهال وجودش در چمن اهلیت بیمن تربیت آن باغبان گلشن قابلیت
نشو و نما یافته زهی طفل دبستان کمال که درس سلوک را از معلم توفیق چنین تحقیق نماید
و کتاب اوصاف را نزد ادیب انصاف بدین شیوه ورق کشید آدم از تربیت
شود مردم زنیب میخانه لحظه از می خم مرید را اعتبار از مهر است کان گرانمایه از به
گهر است و چون در خدمت خال مرحوم که در فنون سیاق ورق برگ نسترن را
از نقطهٔ قلم مشکین رقم بداغ لاله علم کرده بلکه مفرده نویس عطارد را از خوبی خجلت
دفتر ضابطه را چون دف تمر ساخته ماهر شده بود لاجرم بنا بر قابلیت ماده و حسن طینت
در شهر اصفهان صحبت حسن خواجه رق الدین ثانی وزیر جنان صاحب شکوه میسر گردید رباعی بر خصم
شود با تو جفا اندیشم باید که نباشی تو خصومت پیشه چون تیغ کمر کشاده میان زکار
هر چند که بر فرق تو اندیشه ام پس در اصفهان توطن گزیده آن مرد با سعادت رسم عبادت
من حای خسته را از کف نگذاشته همیشه با شیوهٔ گرمی و محبت و تفقد احوال من جوان
نیز کمر جهد بر میان بسته داشت اما معنی پنجم در عبادت عبادت بمعنی بندگیست و استعمال
این لفظ در بندگی حق جل و علا جهر واقع شده دون غیر اگرچه در اعلام اضافی اضافه

عبد بغیر الله مستعمل است مثل عبدالحسین و عبدالرضا و غیره همانا که بر سبیل مجاز است
و اتصاف نفس به صفت عبودیت غزار تکاب فعل بندگیست و لهذا نسبت
بغیر خالق انا عبد که میگویند فلما عبد تلک نمیگویند پس فرق است میان عبودیت
و عبادت و اطلاق اول نسبت بغیر خالق بر سبیل مجاز است ثانی بنا بر ارتکاب
شغلی که لازم معبودیت مخصوص است بذات باری اگرچه منشا تکلیف هر مکلف
معرفت و عبادت ذات صمدیست و بدون معرفت و عبادت هیچ موجود
در ربقهٔ اسلام داخل نیست فاما عبادت مردم بر سه قسم است قسم اول عبادتی
که جزیه باشد و ذمهٔ مکلف را از شغل آن بری سازد چنانکه در عرف تارک الصلوة
و تارک الصوم و مانع الزکوة نگویند و این نوع از عبادت مقوله مجاهدین
و جهال و اهل اضطرار است قسم دوم آنکه بزیور صدق و یقین متحلی بوده
قبله نمای دل را همیشه بصوب کعبهٔ شوق متحول داشته و مصباح نظر را بهر صباح در محراب
هدایت منور کرداشته همیشه در صیدگاه لامکان تجرد تیر قامت را بهر شکار وحشی
اجابت چون کمان ساخته و کمند دعا را بهر صید نخجیر مدعا از جبین ریا به پرداخته
خسرو تاج بخش ملک معرفت و عبادت اعنی رسول قریشی ابطحی زاین

میدان پرشورش دم از ترانهٔ عجز زده لا ما عرفناک حق معرفتک و ما عبدناک
حق عبادتک امام راکع ساجد زین المنابر و المساجد که نقش سکهٔ جبین
مبینش ذو الثفنات گشته در مقام عجز فرموده مولای مولای لو امکن الفرار
عنک لکنت اول الفارین نقلست که بزرگی از اول عشا تا طلوع صبح سر بر سجده داشت
و چون سر برگرفت گفت دریغا که رفیقان بر ما سبقت گرفتند پس سالک راه
حقیقت را تا بمقام قاب قوسین تقرب و منزلت منزل معرفت و منزل عبادت
هر که درین مقام از هفوات وساوس صف شکن ابلیس و خطرات هوس جسم
چه مردانگی نفس پر تلبیس بسلامت رست و در غرقاب قیامت از تلاطم بحر موج
غضب الهی ایمن خواهد بود و در دنیا از بوادی شدت و حیرت وارسته در گلستان
فرح و فرج چون باد صبا در بهار عیش کلفتانی خواهد نمود چنانکه میزبان شامی ابو
محمد ازرق را از ان نعمت فرج لبالب از شدت را از نهیب شیر شرزه خوان آشام بهار فرط
عبادت رو نمود حکایت حرمت مطالعه از نهیب شیر خلاص شدن صاحب تاریخ روایت کند
از ابو محمد ازرق برادر ابو یعقوب که از قبل دانق عباسی والی مصر بود که او از زبان
از حال خود چنین حکایت کرد که از کوفه عزم سفر مصر نمودم مع کوچ بعزم زیارت برادرم

ابو یعقوب

ابو یعقوب پس با قافلهٔ عظیمه عزیمت دیار دمشق نمودم که از دمشق متوجه مصر
شویم چون قافلهٔ غافل از شام ادبار رو بجانب شام نهادند روز مرا بخت
سیه پلاس لباس شب دیجور در بر کرده در سلسلهٔ جمعیت ایشان غزل شب یاد کشیدم
سر زلف توام از موج سرشک من مژگان مرا پای بیک زنجیر بست جمعی که بدرقهٔ
راه قافله بودند چون سنگ تفرقه در بغی داشتند قرعهٔ فتنه بر طبل آشوب کوفتند
پنهان جاسوسی نزد سر خیل قاطعان طریق فرستادند که اینک قافلهٔ شام
با ساز و برگ تمام و اسباب تجمل حسب المرام که چون گرد باد بهر بادیه زلزله بند غبار
خاطرند قدم در بیابان دارند چون نسیم بدین هبوب بشتابید که عمر فرصت
چون بوی گل وفا نیست و چراغ مهلت را چون فروغ شرر چندان بقا نه غزل
گرت شور باغ و طرب در سر است قدم رنجه کن که گل نوبر است روزی
غافل از سهام حوادث فلک قدرانه از جمعی از نیزه داران تازه سوار اسب جفا
بر ما تاختند که بر چرم فلک اطلس پوشش از نوک سنان جان ستان شان
چون خاره فرنگی در موج خون نشسته و پنجره اند و دمها از طعن نیزه آفتاب سپر شان
چون دایرهٔ غربال نقش چاک در سینه اندوخته غزل زسرهای خونین بدین کارزار

زده نیزه کل بسر اهل داد و بر سر ریختند و بعضی را به تیغ چون تاک سر بریدند و برخی را
چون مار از رقم طعن نیزه بر پشت پهلو کشیدند تا عاقبت جمعی را چون شعله از
لباس عریان نمودند و فوجی را چون کرم پیله از لعاب حسرت کفن پوشیدند
سخن مختصر از نقد و جنس جز نقد شکایت و متاع جز جراحت در کیسه هیچ لب
وا نگذاشته همگی عریان دران بادیه حیران مانده و هر فرد آن مجموع دست از شیرازه
جمعیت باز داشته روی به طرفی و قدم به بیغوله نهادند و رخساره آن دشت را
قدم مالش توتیا دادند آخر عاقبت بقیة السیف قافله بقیة الطریق ملک دمشق را بقدم
سعی پیموده چون شاهد صبح روی خون آلود را در نقاب شام پنهان نموده من بیدل
نیز بی دلیل دلیر در آن عرصه جا کرده طفل جگر چاک خود را چون بار سیم صنوبر بر دوش
بستم و جفت دست آموز را چون صید حرم رفیق طریق شام ساختم صبح و شام
کمند راه شام را زیر نقش قدم نجات می‌سپردیم تا مگر از آن دامگاه بلا وارسته
در چمن دمشق نوای عشق سر کشیم مثنوی از دامگاه بلا کوچ کرده که تقدیر
تدبیر را بیوچ کرده چون پاره بر این هنجار قطع آن باده زنهار نمودیم ناگاه سیه خیمه حبشی
بنظام در آمد که پرده نشینان حریم کعبتش هر یک چون خیمه ناقه چشم سیه کرده

کرده

تمیت

که متاع جمعیت ما را چون بوی مشک پراکنده سازند پس جمعی از خط پیشگان ایشان
بقصد صید زن و فرزندم دست کین از آستین بیرون کردند بناچار بر یکی از ایشان
دخیل شده چون عطفی بدامن عطوفتش در آویختم چشم از زه مصر بدانم
تا کام نگیرم از صبا من ای عربی را عرق عطوفت در هیجان آمده مرا در زمان
وامان امان جای داد من چون امتزاج شهد لطف با معجون مرحمتش دیدم آغاز تضرع
نمودم که آیا چه شود اگر مرا با اهل بیت بر شتر خود سوار نموده بر ملک شام رسانی
تا من نیز به یادداشت احسانت قیمت راحله اثر امع شیئی زاید بتو رسانم اعرابی
را این التماس مقبول طبع گشته جمله غیر معقول ما را در زیر شتک در آورده خود
پیک راه دمشق گشت تا عاقبت ما را بدین ملک رسانید مثنوی چشم یعقوب
بره چشم زلیخا در دید نکهت مصر درین بادیه سر کرد الست چون قریب دمشق
رسیدم در بیرون شهر جوانی حمیده سیر نیکو منظر که صفای طینتش ظلمت شام را
از روزگار اهل شام به نهانخانه عنقا فرستاده و دست همتش کاسه اهل طلب را
چون جام حلب بر سر اغنیا شکسته بجا بر خورده آراء اسیر بر سینه که ابو محمد بن ارزق
کوفی کرامت اعرابی ابسوه من اشاره نمود جوان از مشاورت تصدیق وی عبایت

تصوّر کرد که مگر بآب حیوان رسید پس شنودن این بیت به نوعی مرا داشت
که جنس محبّت چون گل فصل بهار تازه روی شده در زمان زمام شتر مرا گرفته به جانب
خانهٔ خود برد نظم طلب نمود همت را دلم بسفرهٔ خویش چنانکه مور سلیمان برد به مهمانی نظم
القصّه سرای بهرمن ترتیب که درین کهنه سرا تا شکستگی هر خشت بمومیائی
گل تیره صورة التیام یافته چنان قصر خورنق نشانی کس ندیده و تا عروس جهان
خانه برروی سدیر وسمهٔ زنگار برابروی طاق کشیده چنان مسکن دلفریبی
گوش کس نشنیده پس بشیوهٔ ضیافت و صداقتم پرداخته روز دیگر مرا حمّام
فرستاد و به لباسهای فاخر مخلّع ساخت مرا بخاطر رسید که همانا نیز برادرم ابو یعقوب
والی مصر این جوان چون یوسف مصر عزیز است و بنابران صداقت مرا بنکهت
پیراهن التفات چشم روشنی میدهد هرچند رو مدّتی تجرّ عشقم کرده سرگردان
چو خس هست سو سالهم چشمم و چشمه سوی موج پس از من پرسید که اجرهٔ شتر
این اعرابی را چند مقرّر ساخته من حدیث بدل قیمت شتر و خلعت چون با
اظهار نمودم در زمان از عهدهٔ ادای هر چه بیرون آمده وجه را تسلیم اعرابی نمود روز
سیم از من پرسید که غرض از سفر ملک شام چیست و چه اراده در خاطر

دارد که بخاطرم رسید که همانا با برادرم آشنائی ندارد که مطلع بر حالم نیست
از وی پرسیدم که مگر برادرم ابو یعقوب که والی مصر است نمیشناسی
قسم یاد نمود که هرگز نام او را نشنیده ام من از روی تعجّب گفتم پس
چگونه در خارج دمشق مرا بنام خواندی آن جوان تبسّم کنان گفت غزل
ما مخترع نغمهٔ عشقیم و بجز ما کس ترجمهٔ نالهٔ زنجیر نداند معروض آنکه حاجت بوسیله که
نشره از آیینهٔ دل پاکیزه سرشت به صیقل همّت زدوده گرد و چراغ معرفت ابو
یعقوب چون شرر در پیشگاه آفتاب بی فروغست و شمع شهرهٔ اهل
حالت چون عکس ماه کاسهٔ آب دروغ اکنون مجملی از حال من نیز بشنو بدانکه
در بدو حال روز سه عزم راه حلب نمودم که مگر بسبب تجارت جلب نفع نموده جیب
برکت در کاسه از زر و سیم پای بدامن آشنائیت دلیلی مدّعا ابله قدردان بود
خار گره کشا یرا چون پارهٔ راه قطع شد روزی قدم در بیشه نهادم و بسبب آنکه
دراز گوش من کم راه بود از رفقا بازماندم قضارا شیری شرزه بر من
حمله آورد که طفل شیرخوار را از هیبت آن شیرویه خسرو شکار بحکم یوماً یجعل الولدان
شیبا در گهواره پیر گشته و پیکر پلنگ فراز قلّهٔ کهسار از صدمت آن اژدها

صاعقه شرار چون نطع مهر پلنگ بر گوشهٔ زین خنگ صورت پیجان و
هیولای بی‌صورة نموده شعر ز اندیشهٔ خشمش اندر شکم ماه نهد طفل پس پس
قدم تا عدم به قصد صید من خون گرفته پیکان دندان را بسوهان خشم و خنجر
ناخن را بر فسان طبانچه زد چون از مرکبم بر زیر کشید خواست سر مرا بقوهٔ
اسبیان آسمان انتها بر کند که ناگاه از حجاب سرادق غیب تازی سواری چون
برق لامع در عرصهٔ بازی یکه تازی نموده طبانچه بر روی شیر زد و مرا از دهان وی
باز گرفت و بتشنیع آغاز عتاب نمود که لقمهٔ احسان مادر روی گلوگیر بسته چون تو بلاست
دهان ازین لقمه بردار و الّا کوچکترین لقمه از دهان تیغم کرده وضاع سر خود گیر
ازین موج بلا همچو حباب ورنه در دام گرفته نهان گرداب شیر در زمان از
بیم چون گربه شد مرا از دهان افکند و چون موش بسوراخ اختفا نهان
شد پس حجر لاریب بر من گفت چون بخانهٔ خود برسی فلان زمان را حفر نما
و کوزهٔ پر از زر سرخ ظاهر میشود آنرا بر گیر بدست مزد احسان مادره که اینست
تفسیر هل جزاء الاحسان الا الاحسان پس من بمراسم شکر ایزدی قیام
نموده روی بجانب وطن نهادم چون بخانه در آمدم و از صحبت مادر خود متمتع شدم

مادر پیرم

مادر پیرم که تنش از ضعف چون تار و در مهرهای پشت جمی داشت و تیر قامتش
در کمان وصل من چون کمان گشته چون چشمش بر من افتاد مرغ نگاهش
از هر مژه پر افشانی نمود نظم نگنجید در پیرهن از فرح چو گل در قبا و چو مل در قدح
چون گفتگو میانهٔ من و او از هر گونه سر وا شد و قصهٔ رهای خود را از چنگ شیر و
شیر خشم آن خضر شیرگیر که سکندر امید مرا از چنگ آن شخص اجل باب حیوة
رهنمون گشته با مادر بیان نمودم وی بر سبیل تعجب گفت سبحان الله طرفه تر آنکه
یکشب قبل ازین واقعه که بر تو گذشته در کنج انزوا بجوال رزق دست آلوده لقمه فرا
گرفتم که در دهن گذارم ناگاه آواز محتاجی مقارن آن مانند حرکت ید مقیاح
حلقهٔ فتح الباب طلب بر در گوشم زد و من چون لقمهٔ طعام را در ظرف انعام
نه در خور سد رمق وی دیدم آن لقمه کم در یتیمه راه عطا و اشتها داشتم بر لقمهٔ
طعام افزوده از گلوی خود باز گرفتم و لب یال دادم غزل بهمت چه همت پاک
رنهٔ قلیل نیست ابری که قطره ریزه فشاند بخیل نیست مقارن آن حال صدای
بگوشم آمد که شیر پستان مادر عنایت بر تو حلال باد و نعمت پرورده شیر پستانت
از گوشمال شیر اکال فارغ البال پس آن مکافی را که سالک راه احسان به من نشان داده بود

به تیشه حفر نمودم کوزهٔ پر زر سرخ یافتم که ده هزار دینار سرخ عدد آن بود نظم
که بر دست آمدت درم بی رنج * در جهان نیست زین نکوتر گنج * چون از برکت آن
دایه صاحب چندین مایه گشتیم مادرم داعی امر حق را لبیک گفت بر خود
لازم ساختیم که قدم از دایرهٔ عبادت حق عز و علا بیرون ننهشته همیشه در تفحص
حال بی نوا و اصحاب بلا شیوهٔ سعی مرعی داشته در تدارک و تفقد حال ایشان
تقصیر ننمائیم که عرصهٔ گلشن ثروة از فیض رشحات سحاب سخاوت و برکت
نقد جمعیت در سر کشادگی لطف و مروة نظم روز پیدا بگیر عبرة کار دهر
راه هست ازین قیاس بدار * خشت را تا به کار نگذارد * خشت دیگر کجا به بست
آرد * اکنون موجب آشنائی من با تو چنین بود که چون لبقیة السیف قافله
داخل دمشق شدند و هر یک حال از اختلال خود داستانها بیان نمودند
چون مردم قافله همگی از ملک دمشق بودند اقارب هر یک از ایشان بر حال
مقتول و مجروح و منهوب جزع و فزع مینمودند من از ایشان باز پرسیدم آیا در میان
شما شخصی غریب و بینوا بود یا نه در جواب گفتند که ابو محمد ازرق کوفی با ما رفیق بود
که اهل و عیال درین بیابان جز سر شک مرجانی سامانی نداشت بود زادش

زلف خون جگر

زلف خون جگر * دستگیر کسی نه جز لشتر * من بوسیلهٔ هدایت ان جمع بشرف
صحبت تو رسیده و صد دسته گل از گلشن سعادت چیده ام که چشم مقیمان
بیت الاحزان مروة به صد اشتیاق دیدهٔ یعقوبست و گرنه مرا التفات الا
یعقوب منظور نیست صفرای من به تمنای ترنج شاهدان مصر طمع بجوش نیامده
پس بعد از هفته چون اهلکی خاطر ما مایل سفر مصر دید راحلهٔ بهر من و عماری بهر زوجه ام
ترتیب داده و طرح راه به اتفاق قافله مستعد ما را بجانب مصر راون ساخت
حکایت مروة قاآن بن چنگیز خان با مردینه خلف [illegible] چنگیز خان که [illegible] در آب غسل کرد
زهی شمع عنایت فروغ عدل نوشیروانی که کافر کمر بسته منطقه زنار را از سلسلهٔ
درکات نار در شبستان اعراف بالش انحراف در زیر سر نهاده حبذا گوگرد احمر
خاتم جود حاتمی که خاک نشین کلبهٔ شرک را با وجود بستهٔ قلب در کعبهٔ قبله
آسایش چون طلای سرخ عزیز کرده بیت عدل نوشیروان جود حاتمی بست آن
زنجیر و این بگشود دینه * از همه غیر بهتر آنکه قاآن بن چنگیز خان با آنکه بر ملت نصاری
بود و از نطفهٔ نجس چنان تخمی اکبر به وجود آمده معهذا در فنون عدل و سخاوة
تسخیر قلوب بیرون برنا نموده بود که صد همچو کسری را به سلسلهٔ جنبان طاق معدلتش کمر بسته

وهزار همچو حاتم بذل به بی خوان احسانش پنجه طمع کشوده نظم عدل وصابت به اطراف
فلک رنجبر بد کز نهیب شه موبر تن نوشیروان راست شد در زمان دولت واقتدار آن
کلشن همیشه بهار از خرمن سیم زرش دامن مفلس و توانکر چون صدف از کوهر
لبریز بود بلکه دهقان همتش سیم و زر را بتخم جو وگندم بخاک راه محتاجان می پیمود
و چون در آیین ملت آن شه شیوع تمام داشت که تا خورشید روی در بحر فلک
اکنون نهان نسازد اگر احدی بهر ادای غسل قدم در آب گذارد اگر همه ماهی باشد که در
تابه سیاست از آتش غضب بکام نهنگ اجل همچو خرچنگ زمانی کیر کردد نظم
نهال که بهشت شقاوت ثمر بپا بوس وی روزی آمد شهر قضا را روزی مرد غریب
عبادت پیشه که در محراب اطاعت ایزدی چون سجاده روحانیان عالم لاهوت
از هر دنسی پاک دامان بود غافل از قوانین آن فرقه ضلالت آیین
بهر دفع حدث اکبر چون سفینه در آب لنگر انداخت و بحر تیره نهاد دل
اهل فساد از آن غریب صادق چون سواد سودای محرق بتلاطم در آورد
نظم فارغ ز همه با آب در شد صد آتش فتنه شعله ور شد جمعی از خوک سیرتان
بسته ضلالت که نیشه ریشه وجود اهل اسلام بودند بر این معنی واقف شدند

در زمان

١٠٣

در زمان بموقف عرض قاآن رسانیدند که از بسکه نکهت تالیف قلوب طالب عیار عمارات
ملت اسلام مرغ دست آموز هر شکاری را پای پیچ کشته بیم آنست که روبه حیلتان
آهو فریب تیغ ستم به صید حرم کشند و توضیح این رمز مبهم آنکه امروز یکی
از اهل اسلام که بغوایت ضغاث احلام آنکه ملت نمای دنس احتلام کشته
هنگام ابتدای شعشعه نیر اعظم در دایره نصف النهار رغول کردار آینه آب
بدن نمارا به زنکار وسخ وجود خویش مکدر ساخت نظم نه پروای شاهش
نه بیم از سپاه دیگر چیست شیر کرا کناه اگر از زهر تیغ انتقامش سپهر جهت شام رنگ
اندیشه بدل میداشت هرگز با آب آن خاک نهاد چون باد مخالف آتش
ستیزی نمینمود اگر شاه معدلت بساط خون این سودای بلغم اختلاط را از صفرای
زهر تیغ چون فوج مرغان بجوش در نیاورد هر خروس سحرخیز مادر خورش ملامت
دم از قیامت زند چه رونق بماند در آن گلستان که گلچین بنیند پیشه از باغبان
خرد مربع نشین مسند وقار چون از نسیم تقلب شرار کینه گذار رشته عطوفت را
به کردن آن غریب پارسا نارسا دید روان در صید گاه فریب دام حیله گستر
پس فرمود که چون امروز به شب نزدیک رسیده وی را در زندان مقید دارد

تا علی الصباح که لشکر ستاره شمر در بارگاه عام و عرصهٔ ازدحام دیدهٔ عبرة بار گشایند

عبرة للناظرین وی را بر دار کشیم تا دیگری در دار تمرد پای ننهاده باشد نظم چو گردن

قوی گشت عاجز نهاد ٭ سرش بر سر نیزه باید نهاد ٭ پس آن مرد را به یکی از خواص سپرده

در شرایط محافظتش نهایت اهتمام نمود چون شب تیره لباس حزن تن

مهر کج پلاس گشته قفل وسواس خیالات فاسده را بدست اندیشهٔ اهل سودا

داد مرد عابد را شاه نهانی طلب داشته آغاز عتاب نمود که چرا جرأت

امر مرا بر خود لازم نمیدانی و مرتکب جرئتی که سبب شورش ملک من و سلب

حیات تست میگردی همانا که حیات غنیمت ارتکاب سیئات عظیم من در نیت

نظم چرا طشت شورش فکندی ز بام ٭ نگه کن بهر گوشه غوغای عام ٭ مرد بیچاره چون

متمسک بعذر جهل از راه رسم ایستاده شاه از سر مرحمت یک بدره زر

از ادیم سرخ بروی داده گفت این کیسه را همین لحظه در آب انداز و چون صباح

من از سبب فعل قبیح گذشته با تو عتاب نمایم تو متمسک بعذر جستجوی کیسه

در آب افتاده خود گیر تا مگر این عذر بوسیلهٔ آزادیت گردد و الا از بیم شورش

سپاه مرا بجز از کشتن چاره دیگر نیست که مخالفت قوانین چنگیزی موجب زوال سلطنت

نظم مپندار هر کار را سرسری ٭ نگر بید را و تنهٔ نیلوفری ٭ روز دیگر که مهر بهینه

کرد قرار بر فلک گوهر نگار پرند ضیا بر کمر بسته سر از بحر نیلگون بیرون کرد

قاآن معدلت نشان بر اورنگ احسان تکیه زده با حضار آن جانی

آب گیر غضب دره بر طبق طلب زد مرد غریب چون بعز بوسهٔ شرف

قرب یافت شاه کامیاب بر سبیل عتاب گفت امتثال شما گروه بی سر و پا را

چه حد و یارا که تزلزل و نقص در بنیان قانون مالک الملک نهند کام نهار بآب

در آید و گرد خرمن عمر خود را چون جمرات نار بباد دهید تا چند نفس از شمار

مرگ بر تن نه پوشم دست از غسل بر ندارید غزل چه بسیار شد تا درآید برگ و

شاخ ٭ که نگذارد باغبان جا فراخ ٭ مرد بیچاره زبان باز کرد که اعدای دولت شاه جهان

پناه را همیشه غسل گاه دجلهٔ خون جگر باد و نهال سپکر شاه همواره تشنه لب بخوناب

دیده تر من برسم تجارت بدین شهر درآمده کیسه پر زری از ادیم سرخ همراه خود

داشتم چون بحوالی برکه رسیدم بنا بر فرط عطش خواستم که جرعه آب بیاشام

کنار دستم بی اختیار در آب افتاد من لاعلاج پیراهن از سر بیرون کرده

سراسیمه بآب در رسم نظم گره کم نشود همچو زنار از سر رشتهٔ کارم ٭ نمیدانم چه کار آید

دیگر زین پس بهر در رستم بهر در جستجو نهادم تا مگر آن سر دل مکنون را بدست آورم ناگاه جمعی

از سرکشان مراد در سر سام عقاب انداختند الحال کیسه زر از دستم بگرداب غم افتاد

و کاسه سرم از چوب حادثه چون بار صنوبر صد چاک گشته با آنکه قدم به بیراه نهشتم

راه بجرم خود نبردم مثنوی ره بجای چار نبردم نه نسیم و لیک در بدرم قرآن رد

بکساران معقول نموده که هر سه نفر از شما باتفاق این تاجر دران باب شتابید

اگر کیسه معهود را به نشان که این مرغ آبی اکثیر بلا چون طوطی بلاغت نوا گویاست

همچو ماهی بشست آورده از عقاب عقابین ما چون همای از دست اگر کیسه برانه

سر عهده دارد و لاف بگذاف است کیسه وجودش به تیر رزه شکاف مشبک

نمایند اطاعت پیشگان در زمان بقدم الفتیا در ره سپر ملک رضا گشته چون

درشنده قضا را فوراً بدر رفته فوز برده از روی کیسه گم شده وی برگرفته راز نهان را

آشکار ساخت گوی که ماهیان آب بنوای زه گره از لب چون حباب گشودند

شعر رخ مدعی شد از شاد و سفید کف نسترن وار بر تن درید در زمان قوم

اطاعت پیشه کیسه ادیم و آن ساده دلی سلیم را نزد شاه حاضر ساختند شاه قلم عفو

بر صفحه صحیفه عملش کشید چون شب درآمد کیسه دیگر بهر خرج رسول روح عطاه فرمود

١٠٤

داشته وی را بخروج از آن شهر اشاره نمود نظم دلیری ره خویش کن نیکوی

که در ره بغولان ره تکرودی اقسام ششم از لطف الاخلاق لطف بمعنی نیکوئیست بحال شخص

خواه به بذل مال و خواه به تفقد حال بخلق یا بزبان رحم و مرادف لطفست

و شفقت و عطوفت و احسان و رحم و فرق میان لطف و رحم آنکه رحم

کنایه است از رقت قلب است بنسبت بحال اهل مذلت و فقر و رنج اعم

از آنکه اثر فیض از رحیم بمرحوم عاید شود یا نشود فاما صدور لطف بدون

بذل مال و تفقد حال صورت نبندد و فرق دوم آنکه نسبت لطف بغیر شخص از اولاد لطیف

باشد در مال و حال غیر شایعست به خلاف رحم که نسبت بجمیع افراد انسانی موجبست

چنانکه اگر مردی غنی بچنگ غضب ظالمی گرفتار گردد ضعفا را نیز رحم بر حال او روا

و علی ای تقدیرین رحم اعم است از لطف و خدای عظیم در محکم تنزیل فرموده الله

لطیف بعباده جویای اینست هر یک از عباد وی نیز بشیوه لطف را نسبت

به یکدیگر مرعی دارند تا آنکه هم در دنیا بنعمت فرج بعد از شدت مستعد گردند و هم در عقبی از نعیم

روضه جنان بهره مندی یابند فضل بن ربیع همانا که همواره بشیوه لطف متصف

بود که از چنگ غضب مأمون خلیفه به نعمت فرج بعد از شدت مستفیض شد که شوه

لطف متصف بود و خلاصهٔ او از عقوبت مامون خلیفه صاحب تاریخ روایت
کند که فضل بن ربیع که وزیر محمد امین خلیفهٔ بغداد بود که از سرگذشت حال خود چنین حکایت کند
که چون محمد امین حسب الامر برادرش بقتل رسید و مامون از خراسان به بغداد آمد در
چون همیشه مرا متحرک سلسلهٔ طغیان و عناد محمد امین می دانست عزم قتل مرا
در دل جزم نموده بود من از بیم آنکه مبادا بچنگال عقوبتش که یاد از چنگال عقاب اجل
میداد گرفتار آییم بخانهٔ مردی بزاز که میانهٔ من و او سابقهٔ مودت بود متواری شدم
که صعوهٔ شکسته بال را از شاهین قهار بجز فرار چاره نیست و هر کوشش تیز هوش اگر در معرکه
ضرغام خون آشام تن بعجز دهد پیغاره بروی پی مغیث از من مطلب ظفر که
رفتست از تیر پروینه از کمان مامون در عهدهٔ اسحق بن ابراهیم که امیر دیوان نوی
بود نمود که اگر همه چون حقیقت کیمیا در عالم اختفا هم نشین عنقا باشم که از گوگرد
احمر نظر در راه طلبم چراغ سراغ برافروز دیا اگر همچو لنگر در قعر دریای احتجاب سر
به گریبان کشم ببرق تازی جستجو رشتهٔ عمر مرا همچو خسی بسوزد راه محبت تو
بشوریده کی کشید خضری چو گرد باد در این ره دلیل نیست و چون مدتی بر این
بگذشت و از عیار وجودم در معیار ظهور اثری پدید نیامد روزی مامون باسحق آغاز

سفاهت نمود که از تهاون در قیام بخدمت معهوده بجز شماتت حسود و سود
دیگر نیست در تفتیش فضل بلا فصل مسارعت نمای و الا چون فضلهٔ نخل سر ترا
از تن جدا کنم توقف بی خدمتم کی روا است که تا خبر یافتنها در وقفات
اسحق از بیم تیغ نفاق فواق شورش در شوارع و اسواق انداخت
که هر که از فضل نشانی دهد ده هزار درهم صله بوی دهم اگر احدی این راز مخفی
دارد بعد از ظهور رازش بالتمام تعلق بخلیفه دارد و تنش بجلاد غضب بعد از
ضرب پانصد سوط در حبس مؤبد مقید خواهد نمود چون مرد بزاز بلا از استماع
این نداء وحشت افزا خوف و رعب تمام دست داده سراسیمه بنزد من
آمد که زینهار تا روز شب نرسیده از روز مرا چنین شب مکن و شب خود را بنور
از روز طرب منمای ایحال که اکثر مردم در خواب غنوده اند و از فرط حرارت
مهر بیشتر مردم در سمت حیوله صورت خود را مبدل ساز و سر خود
گیر که اگر احدی ترا در خانهٔ من یابد هم جامهٔ عمر تو بمقراض فنا چون دلق
مرقع گردد و هم تار رگ وجود من از ناوک ستم چون بخم مقطع
سر خود گیر و پا براه گذار تا نگردی تو نشتر هر خار من از بزاز

پرسیدم که صورت خود را چگونه تبدیل دهم سر تا زدر زمان مجالس مرا با ستر یک ترتیب
در کوی پیر یک نیمه رویم چون ذوی العاهات باز نسبت و لباس شاطرا
در من پوشانیدم را بجایت پیک بهانه از خانه بیرون کرد من بی خود
بخت تیره رهبر غم یار و ناله هم عنانم چون بسر رسیدم که محل حشر
متردین بود مرد سیاهی کمیت سوار هی که بر کمیت سال و کیفیت حالش
اطلاع داشتم چه سابقا در سلک ملازمان خاندان ما منسلک بود و در زر
چاکران حرمان منخرط بمن بر خورد و در زی مرا بشناخته قصد کرفتم نمود که
پر چشمه سیلاب شقاوت بکجا میروی که نیک شناختم من مشتی بدماغ اسبش زدم
اسب رم خورده بلا اکب بدر رفت کشتی از سفاین جسر افتاد خلق همگی متوجه وی
شدند چون سهام انظار خلایق را بتماشای وی مایل دیدم و از خود غافل فرصت
غنیمت دانسته چون تیر بیرون از شست جسته از ترکش آن قوم کام در پرواز
نهشتم زتنکنای علاقت شکی که رشد آزاد فضای دیده مورش کند بیابانی
به دریند سلیمان رسیدم پارسا زنی دیدم بر در سرای ایستاده و در هوای کثیر الفواید مرحمت

برخ مهمانان و ابنای السبیل کشاده من چون آیینه جبین سعادت قرینش را
بصوب کعبه هدایت مایل دیدم در زمان چون عطف دامن بپای عطوفتش
افتادم و بزبان شکسته بیان بعرض مدعا بر کشادم ای مایه گستر سعادت
سر قافله ره اطاعت آیا تواند بود که یک امروز بیکناهی را که از چنگ صرصر
غضب قوم ستمگر چون مشت غبار در عرصه اعتبار پریشانست در حجر
حجره حمیت جای دهی تا در حجرات روضه جنان زلّه بند نعیم لطف ملک
منّان گردی مصرع جسم آن بجان دهیم بلی زین چرخ گرسنه سیرم بلی
آن عورت را رحم بر حالم آمده مراد در گوشه جای داد چون زمانی بگذشت شوهر
آن زن بارخ حزن آلود وهمی غم فرسوده بدرون آمد من چون از فرجه غرفه
در روی نگریستم همان سپاهی تازی سوار بنظام در آمد که تا زی گیر دار بقبضه شکار
من متنبه روزگار جسر دندان هوس تیز داشت نظم سیل غم از طرفی بخت سیه از طرفی
نتوان رفت درین بادیه غافل چپ و راست پس با زن حنا آغاز گله پردازی
نمود که امروز فضل ابن ربیع مرا در نظر شریف وضیع خوار نموده بر سر جسر بشکست
داستم سقط شده همانا تیر تدبیرم غلط رفت که آن حیله نشین کمانخانه تزویر چون ناوک

ارشمیم بیرون جست اگران عکّه صیدیا بدام اهتمام در می آمد دانه چیدن ده هزار
درهم صرف بودم اکنون که کمند اقبالم کوتهی کرد سر رشتهٔ کارم چون گیسوی جاه جوی روزگار تار مار است
با گوهر اشک نقد داغم در دیدهٔ عشق نیم‌شبانم زن وی را بهر نوع دلداری دادی
چون شب در آمد مردی قدری طعام خورد و بخواب رفت در زمان آن زن بنزد من آمد
که آنچه شوهر من گفت شاید شنیده باشی وهمانا که قصهٔ تو خواهد بود که شوهر محنت بادرم
فصلی از تو بیان نمود که هیچکس را باور نیاید من چون کنه کاران سر بنشیب انداخته مهر
سکوت بر لب زدم پس آن زن گفت زودتر ازین سرا بیرون رو که اگر این محنت
برگشته درین صورت بیدار شود در زمان بخت برگشته چون صورت سیاه قلم تن
بجواب دهد از ناله پیر سرا ما شد بخت بخواب فتنه بیدار پس من وی را دعا
گفته از آن سرا بیرون شدم در آن شب تاریک پاسبانانش برادیدم که در تجسس
من از سر بجای پاسبانان بود از آن کوچه راه گم دانیده در خانه دلاّکی رسیدم که بهر
دلالت طریق گم شدگان بادیهٔ خذلان آینه در دست داشت من از آن
سرای دار ملک فی سبیل الله بر سبیل ابتهال و تضرع استدعای مقری نمودم
تا ریش کار دهر بد سگال نکردم مرد دلاک از روی رافت مرا بجای خود درون برده

وحجرهٔ علیحده بهر من ترتیب داد نظم فرازی بود از پی بهر نشیب رخ ظلمت ازو روشنی
یافت زیب جمادات تیغ ضیا مهر موی سودا ازشب دیو چهره ستر دمرد مزین
بسوی بازار شتافت و بعد از زمانی دو مرد حمال باتفاق وی بخانه در آمدند یکی را بار ظروف
و اوانی بود و دیگری را از ماکولات و حلویات آنچه داشت پس گفت غرض من از ترتیب
این اسباب جز این نیست که چون مرا همیشه پنجه سعی آلوده و سنخ دلش قضیه ناحق
و هوا سرا است و لب چون آشام بالب شیشه حجام چون مغز بادام دو پیکر آئینه
ناصیه است که اسطرلاب عالم علوی شطری است از سطر سرنوشت وی واضح ولایح است
که گوهر طینت آبدریای دولت است و لمعه نور وجودت از پرتو ضیای حشمت
عیان از حرکت تابش نور مهر چو اندر اسطرلاب شکل سپهر مبادا که تر از عالم کاسه معرفت
من هم چون اب کل آلوده بهم بر آید پس همان بهتر که هر طعامی که میلی کنی بدست خود طبخ
نمای و در ظرف جدید جای داده حصه مرا ایمن دهی که فضله مایدهٔ نعم کرم تو دکام هیچ مغز
قلمت و والاجائزه مایدهٔ احسانت سرمایه جود هزار حاتم من از غایت تعجب با خود
در این اندیشه بودم که مگر خاتم حاتم برانگشت این متعین زاهد سلیمان فواید راست
آمد که نقد عطیه آل برمک نزد همت وی قدر کم چنک ندارد بان دیده ایم خود

صد آفرین بتو همدیده داری بخشش وپیه القصه تا مدت سه روز در خانه وی بسر
بردم روز سیم شیوه محاکمه را بحاکم الضعاف عرض نموده بهر تخفیف تصدیع از وی
رخصت خواستم مرد میزبان هر زمان مانع رفتنم میشد که من مرد فردیم جدا از رفیق
وحصاربند خانه ام چون حصن دل عشاق وتیقن بمصاحبت تو انسی چنان دارم
که در راه محبت بجای پا سر میگذارم زنهار ازین خانه قدم بیرون مگذار که سراچه
اعتبار پر آشوبست وعمود حادثه سپهر مثل در کمین سرکوب نظم در پیچ پا بدامن
وبنشین که روزگار اندر کمین تست بکف تیغ ابدار مرد حجام چندانکه ازین نمط
مبالغه نمود که مکس مانع بیرون رفتنم گردد مرا اندیشه تخفیف تصدیع مرجح خاطر گشته
عذر میزبانی میخواستم وهنگام شب از انسرا قدم بیرون نهشته بازچون آتش تن بگرداب
اضطراب دادم وچون غراب شکسته بال پاسبانان هر خانه ودکان در سرگشتگی کرد دل نهاده
بودم که ناگاه در گذر باب السلام پیره زالی بر در سرای نشسته دیدم که از جمله خدمه قدیمی من
بود چون مرا بشناخت رخ بر پایم نهاده لب ندامت بدندان تأسف گزیده
دمار گیسوی طرارش خود را خلخال وار برقدمم پیچید قطعه گشت چون سایه سجده فرسایم
رخ چو دامن نهاده بر پایم پس مرا بخانه خود درون برده قدری طعام بهر من مهیا کرد وازاضطرار

دل بیمارم

دل بیمارم چون شمه شنید چون مارگیران طور مار زبان بافسون آلوده بلکه چو سوسمار
زره حیله را حرز تن نموده چون بهر آتش ازگرداب اضطراب کشتی تن را بخواب
دادم هنوز زال سفید موی صبح لب از خون شفق بچشمه کافوری فروغ مهر نشسته
بود که ان کافر خون نوش بتمنای زر وسیم بدر خانه اسحق ابن ابراهیم شتافته
ویرا از حالم آگهی داد بیت در جهان از کس نسیم خیر منه هر کس گلی انکه دامن داشت پر
گل بر سرم خاک بیخت ان ظالم صاحب مظالم از استماع این مژده انواع بهجت و
شادمانی نموده جمعی را باحضار من فرمان داد من سراپا جراحت هنوز از خواب
استراحت چشم نه کشوده بودم که سوداگران آشوب مرا چون نقطه سویدا
در قلب بلا جای دادند بیت نه گذاشت که در رخش به بینم قاتلی که مرا نمود بسمل
القصه مرا دست بسته به نزد اسحق بردند درزمان ان صرصر نفاق چون خار بنم در جلوه
افکنده مرا تا خیکتذار مجلس مامون برد چون مامون به انظر لقرتس درمن نگریسته
نهال قامتم را چون هلال از کشش فلک چنبری در لاغری دید نقش صورتم را از زخم
طپانچه نیلی ساله ملامت نیلوفری در زمان سجده شکر منعم حقیقی بجای آورد
و سپر باد بر آب روان کشیده بامرت زخط نقطی موج حباب صورت طغرا

پس روی بجانب من کرد گفت ای فضی هیچ دانستی که سجدهٔ شکر من درین مقام
از بهر چه بود گفتم یا امیر همواره تیغ نصرتت بر تارک اعدای همچو من بران باد و کمند اقبال
در صید چون من بدسکالان قوی کردان ازدها آسا سجدهٔ شکر امیر صاحب تدبیر شاید
بهر همان بوده باشد که چون من خصم قوی کردن را در سلاسل مذلت مقید دارد و دیدهٔ
جهان بینم را از گرد خجالت مبتلای عارضهٔ رمد کرد دگر تو از در شکر لغزش کوفت
زبان گهرچند کشد لیک بهر تار نفس مأمون گفت نیز غلط کردی بلکه موجب
سجدهٔ شکر من همان است که صیقل عطوفت زنگ قساوة از آئینهٔ صفا نهاد دلم زدوده
درین زمان هاتف غیب به الهام لاریب والکاظمین الغیظ والعافین
عن الناس مرا با تو بر شفقت آورد و سواد کینه‌ات از صفحهٔ دلم چون نامهٔ اعمال
اهل نجات بیکبار محو شد اکنون قصهٔ سرگذشت خود را من البدایة الی
النهایة با من بیان نمای درین مدت تواری واستتار با هر کست چگونه سر و کار افتاد
بگو حال خود با من از سر گذشت که از مهر و کینت چه بر سر گذشت من از
اهتزاز نسیم اقبال و صدر پرهمن بر خود بالیده دلیرانه مفصلاً احوال خود را بوقف
عرض در رسانیدم مأمون از رسم لاحق علاوهٔ مرحمت سابق گشته کس باحضار سیاه

سفاک

سفاک و استاد دلاک و حجوزهٔ بربالک فرستاد غزل بخت چون رام
شود کار با ملک گردد همچو سنبل برست خار مغیلان گردد بخت با مرد سیاه دم
از روسیاهی زد که باآنکه بعهدهٔ تو نشده بود که فضل را بدست آوری و بهره‌مند از صله گردی ترا
چه بر این داشت که حقوق خدمت و نعمت و محبت و بر افراموش کرده رخنه در حصار
ملک انصاف افکنی مع هذا از اسب غرور رفتار خود پیاده رخ بفیل بند سفاین
حسر کذاری و بر ملامت بشهامت در دهی غزل به ناکس کند بخت که یاوری نیاید ز تاج ضرب‌ها
افسری سر د سیاهی از خجالت رو سیاهی متمسک بعذر طمع صله و جایزه گشته مأمون گفت
تو با این حرص و شره و دناءت طبع بحجامی و مزینی اولی والنسب مرد حجام و با این وفا
داکرام بمنصب توالیق و اصولیت پس حجام و بیرا با جمیع اموال به حجام داد و مقرر
نمود که سیاهی همیشه شاخ حجامت در بغل و مزبر رش گرد شوارع و محلات هر کل زمین را
از فضلات تن و سر نمونهٔ میرز سازد و ایام زوال محیلهٔ فتنه گر را پرسشی از مقولهٔ
تحصیل حاصل دانسته مقرر داشت که بعد از تعذیب بپانصد تازیانه‌اش تعذیر نموده
در حبس مؤبدش مرقد نمودند مصرع نه از راه عدلست معراج ظلم فتیله بود داغ را تاج
ظلم باز و فضل مقرب مجلس مأمون گشته بوسیلهٔ لطف و مرحمت شهرت تمام داشت

فضل و مزیتی [illegible] به نغمت فرح‌افزا ز شدت مستفیض شده و همچنین سلطان
ملکشاه سلجوقی که بخصوص لطف و مرحمت شهرت تمام داشته از مجلس قیصر روم
خلاصی یافت بنابر وفور لطف چنان نغمت فرح‌افزا ز شدت در یافت
سلطان ملکشاه سلجوقی را افزون آنکه کوکب صبح اقبال چون صبح ضیا سنج مهر در دایرهٔ
نصف النهار منیر و لامع گشت و فروغ مشعل آتش در چشم اشهب امل چون شمع
تجلی بارق و ساطع لطف شاملش چنان شیوع پذیرفت که در هر مرز و بوم و
حوش و طیور نیز از حقه حقیقتش مومیایی بر استخوان شکسته و مرهم بر جراحت دل
خسته مینهادند تا بانس وحشی چه رسد چه شیر را بود در حرم آشنا که کرد داغ تفرقه
مشهور است که در مرغزاری از دید وحشت که مرغ پرواز بود و آهوی ناهوشیار از بازار
مهر ره گم کرده در آزار شد بهجت افزا در آن سرزمین خوش آب و هوا بار اقامت
چند روزی پردهٔ خیمه سرابرافراشت و قضا را گنجشکی کوته پرواز چون فطرت شامیان
در میانهٔ خیمهٔ شاه آشیانه ساخته بیضه گذاشت دریای لطف شاه هر لحظه
عزم سفر بسته باد مرحمت بتموج در آورده جمعی را در آن خیمه [illegible] موکل ساخت
که مادام این مرغ جوجه از بیضه بیرون نکرده بچه خود را قوت پرواز نبخشد عرصه را

از خیم

از خیمه نپردازند غزل بهر سو نظر کن تن بی‌توان ز رحمت رسید بعیسی توان
در نغمه سازی قاضی عضفار که بنوای نغمه سازند و چون ترانه ساز در گوش ارباب
هوش سازیست مسطور است که قیصر روم بهر محاربه با سلطان ملکشاه کمر جهد
بر میان بسته با لشکر گران [illegible] در دشت عدوان خیمه و سایبان
افراخت بعد از جمعیت فئتین و تقارب صفین دلال فتنه بدامن [illegible]
زنی آتش قتال و اشتعال بارقه جدال بازار ربیع و شرار از کالای جان و ناوک
پیکان گرم رفته بیت چو بازار تیغ و سنان گرم شد اجل را سر از جام جان گرم شد
چون بینهما حرب و جهاد بطول و امتداد کشید لب نصرت بر شقه هیچ رایتی آیت
فتح ندمید نسیم ظفر بر والای پرچم هیچ سنانی نموزید هر یک در عرصهٔ درنگ عرض آلات
جنگ چون کمان چله نشین شده از ننگ بر چهین کمان زدند که بازوی زور آزمای
فلک با هر دو تیره در مقام حر کامی بود قطعه همه تیر و ناله من فتد از نشانه یکسو که زمانه
هست با من بمقام حر کامی قضا را روزی سلطان با دو سه نفر از غلامان بنابر
تهور بنای قصر شکوه قیصر را قصیر تصور کرده قدم از قصور حزم بیرون نهاد لهذا در زمان
که باز سر باز غلطا پرواز نش سر باز سلامی نمود لعزم صید قمری قمر سیما تا بجویای [illegible]

رومی اسب تازی را ببرق تازیانه درآورده مثنوی دلیران شاهنشه تاج بخش بانداز نخچیر
در تاختند رخش رومیان روبه شکار که همیشه خصم را در خواب خرگوش میخواستند و
همواره بهوای صید اعدا از تموج بحر بحر دام بر دوش و کمند در آغوش بودند بدان کاسه
نفر سوار آشفته روزگار برخورده ایشانرا دستبسته بخدمت قیصر حاضر ساختند قیصر
چون ایشانرا شناخت بکمال انیکه جملگی از جمله غلامان سلطان ملکشاه بودند بنا
بر حرمت سلطان چون صید حرم تیغ بر ایشان احرام دانست فاما از غایت شیردلی
چون شیر بند در گردن شان نهاد غزل هر آنکه از کبوتر حرم نیست در دام
چگونه اش فکند اما خواجه نظام الملک وزیر سلطان ملکشاه که گوهر رای انور بینش
مانند تکمه بود بر افسر زرین خسروی و مردم دیده جهان بینش همچو عینک قوة افزای
نور باصره شهنشهی چون بر تخال مطلع شد از انجا که بنان اندیشه کشایش ریشه
اش گره گشای زلف پر چین دقایق بود دلبند پنجه حواس جعد گیسوی این
عقده را عروسانه صورت آرایش داد نظم زهی نقش بند خیال بشر که آرد
نصورت بمعنی خبر پس بنابر مصلحت شخصی که در صوت و صورت مشابهت
تمام بسلطان داشت بر تخت سلطنت نصب نموده مقرر فرمود که

لشکر او را سه نفر

111

که به خبر او انسه نفر از خواص که در حریم اخلاص محرم اسرار شاه معدلت شعارند دیگری بشاه
تقرب نجوید و خود با جمعی از مصلحین خیر اندیش و تحف لایقه بجهت تبلیغ رسالت
بخدمت قیصر فرخنده شتافت و چون بدان بارگاه شرف باریافت زبان برگشود بیت
حکم و جاه ملک و دین و تیغ و جام لطف و خشم باد دایم رایت ای روشندلی بیدار
بخت حکم نافذ جاه عالی ملک افزون دین قوی تیغ برا جام رنگین لطف و
عام خشم سخت بر مرات ضمیر قیصر روم که چون آینه در موم نرم خود اشنا روست
روشنست که یا بر سپاه تیغ هندی از سپاه ترک رومی مانند رود جیحون خون
روان ساختی موجب اشتعال غضب ایزدیست و بصرصر دلیر کینه غبار
آتش این فتنه را برانگیختی سبب قطع نیسان رحمت سرمدی کسی چگونه
در مضیق لحد بنفس خوش آساید که بتیغ ظلمش یکنفس در احتجاب بنام تن
بخواب راحت نداده و نامهٔ اعمال تکبر مختال چگونه سفید رو باشد که شصت
ستمش در معرکه عدوان مژه پر از تیر بر کمان کند مثنوی اگر خواهی از رنج یابی نجات
مذلت طلب بشر در کاینات بیابد گزند آنکه بنشست ظلوم نیفکنده کس سنگ
بر نخل موم غرض من از اطناب درین باب آنست که اگر خسرو کامگار

بحکم الصلح خیر راه فوج یاجوج فتنه را بسد صلح و سد لا مسدود سازد هر آینه هر ج
گروه از مخاطر زوال و مهالک نکال ایمن خواهد بود و الا چنانک بهانه زر (چنانک) جنگ
جنگ در آغوش است دهل شادیانه را سیلی کجب حجت بر بناگوش
اگر شعله از روشنی گو نه دهد که فانوس جامه نخواهد کبود قیصر چون فصلی ازین
نمط شنید در جواب گفت مرا نیز نفس اماره چنان عنان گیر اختیار نیست
که چون سگ هرزه مرس بی بهره هوسم داند و چون باز تازه شکار فریب هر صعوه ام
پیر فتنه غایتش چون قدم تغلب شمارد در معرکه کارزار آزموده من نیز برخ
شاهد فراز یکحال افزودم اکنون که سه پنجه سپاه اضی بصلح گشته مرا نیز اصلاح
حال طرفین سپاه ای مصلحت است غزل چه خوش گفت با شیر غران
پلنگ که دندان خونین بریزد بجنگ و جمعی نیز همراه اسم صلح ارتفاع (بلند) هم قرار
یافت و زنگار ضل غش شقاوت از صدور و اعناق همکنان بصیقل (کننده)
سوهان محبت دمو اساز دوده گشوده گردید قیصر با خاجه گفت که دیروز
بعضی از دلیران سپاه ما سه نفر از غلامان شمارا که از فرط تهور طلایه
سپاه ما بهم بند سعی دست بسته بخدمت آورند اکنون که مهم ما بصلح کاه

انجامید

انجامید از جنس رش چه فایده همان بهتر که ایشان را بشما بسپارم غزل اساس محبت که محکم
بنات شکستن بی مهر هوس کی بسزا است خواجه گفت در میان سپاه ما
از این مقوله کو دلیران (سرباز) که چون زلف عارض خوبان یا از گلیم حسب بیرون میگذارند
بسیارند و بیم آن نزارند که از بلندی تازیانها همچو شمع سر بباد دهند یا همچو شمع تیشه
بر پای خود زنند پس آن شه جیرلغان بر قمار را بشطرنج عرصه تدبیر سپرد خواجه ایشان را
در جلو انداخته پیاده میدوانید بعد از آنکه از اردوی قیصر مسافت بعید طی نمود وزیر
خوش تقریر از اسب بشیب آمده رخ بر پای شاه کامگار سود و بر رخش گیتی
سوار کرده بلشکرگاه خویش شتافت و سپاه انواع شکرگزاری نمودند اساس تحتم دریقین
یقین بمعنی تعلق علم است بهر شیئی بدون تردد خاطر و شک بمعنی تردد
خاطر است در وقوع و لاوقوع هر شیئی و ظن بمعنی رجحان احد طرفین است نزد
ذهن و یقین ماسخن فیه در صفحه معرفت ذات حق تعالی است بصفات مبانی
از روی رای صواب و ایمان نزد بعضی از اهل تحقیق اعتقاد با صول دینست
از روی یقین و ایمان اخص از اسلام است کما قال الله تعالی اذا جاءک الاعراب
فقالوا آمنا فلم تومنوا و لکن قولوا اسلمنا و لهذا ضعیف الاعتقاد کاه

که در ملت مستضعفان و منافقین و غالین درآید بخلاف مؤمن که یقین وی مانع
تغیر ملت اوست و اما نزد جمعی کرام که اسلام و ایمان از جمله لغات مترادفه اند
متمسک بدلیل ان الدین عند الله الاسلام گشته اند و میگویند که اگر
اسلام ماعدای ایمان بودی ترجیح مفضول بر فاضل لازم آمدی پس المعز ا عقیده
اینست که اسلام اهل ملت احمدیست و ایمان صفتی است محمود و قیم بود پس اگر
اسلام خالی از ایمان باشد غیر مستحسن و ناقص خواهد بود بنا بر عدم وجدان صفت
بدون موصوف ایمان بدون اسلام صورت پذیر نیست فاما یقین در اعتقاد
دقایق جمیع امور صایبه از جمله صفات کمال افراد کاملان راه حق است و طوطی بلاغت نوا
لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا بوسیله این زمزمه در عرش
یقین فی لیلة المعراج بامر فر سبحان الذی اسری دم از
مرافقت و مصاحبت زد یا آنکه جسم نقش در حضیض خاک ردای اطاعت
ایزد پاک بر کتف اطاعت افکنده بود و مرد صاحب یقین ببرکت حسن ظن
بحکم اجتنبوا کثیرا من الظن هم در عرصه محشر از مخاطر کرة فزع و ملائکه عذاب
در کنف حضرت خدای اکبر محروس و محصول است و هم در خارستان دنیا میوه سعادت

در

فرجی بد بهر شتی از دو جهت امری شاخسار امید بدست شوق نو اهد چید چنانکه تاجرزاده کوکبه
بغدادی ببرکت یقین م بدرگاه جود حضرت رب العالمین بعد از انکه راس المال ارث پدر را
بالکلیه از دست داده بار سر رشته کار را بدست آورد حکایت تجارت شمه ملخصه بغدادی
که مال پدر را از دست داده باز یافت صاحب تاریخ از صحیفه بغداد در چنین حکایت کرده که تاجرزاده مکی
در شهر بغداد تاجرزاده صاحب ثروت خانه داشت که مال و مکنت بیشمار
از پدر میراث یافته و در عرض اندک مدتی جمیع آن را در عشق بی ضرابات با اهل خرابات
صرف نموده بجای مارگیران زلف پرشکن باغزالان کبری چشم جادو فریب
لب مهر دلبر از حرم گیسوی رسن تاب بسینه‌ها ریخته اند و کیسه بران لب
کوچه ابله فریب از نقد سیم و زر کیسه‌ها پرداخته و خانه‌ها بر انداخته اند
مسوی مهرهای لب تلف تو شد عقل از وجود عاقل بیگانه از ربایم بر دم مار
الخیر لف دغاشه چنان مهره‌های آن بنفس آرزو را در شسته رشته حیرت
افکنده بود که شتل گیر زمانه بجز مهر کم مهر طالع ناساز کیسه‌اش را بر باد داده و کاسه اشرار
پر خاک نموده و چون شیرازه جمعیت نقد بلنه اش از هم گسیخت جمیع جهات
و اثاث البیت حتی حصاله در دو پنجره را باشش حادثه هنک و تر ببوت

غزل عشق هر چه خانه خاکی کرده تا که اهنت فرش و قالی کرده من بنا بر حقوق همسایگی
روزی به دیدنش رفتم چون سوخته در میان پنبه اش دیدم نهان که بباد حوادث پشم
قالی و نمدش بیز کالعهن المنفوش لکد کوب فنا گشته و اب کوزه اش نیز از مسامات
روزه چون بخار دیگ منقلب بعنصر هوا گردیده مرا بر آشفتگی و انقلاب احوال
او رحم امده گفتم ای جوان هیچ حاجتی داری که باستعانت قیام نمایم آن جوان بهانه های [illegible]
گفت غزل قصه اهل عشق بسیار است لیک گوشی که بشنود بکجاست چه حاجتم اهم از علاج
لجاجت عشقست که هنوز ناخن دلخراشش بارگ جانم در کاوش است و از تیشه بیستون
تراشش چون جوی خون از رخنه های دلم در تراوش التماس از تو جز اینم نیست که یکدست لباس
زلیخائی بمن در پوشانی تا شمع لقای آن ماه بزم آرا اب و رنگی بر رخ کارم آورد پس مرا
رحم بحال وی آمده بحکم چاره جوئی دستی از لباس نو در وی پوشیدم و بخانه دلربایش راهنما گشتم
قطعه سر رشته در دست کرشمه ده که پوینده را نعل در آتش است عاشق هر جفته چون شرر
وصل مطلوب را دریافت سیر کردار بپایش سر نهاد و شمع آه را در کلبه سینه زینت فروغ
داد شبهه بیوفا بکمال اینکه آن مبتلا باز بجبر اسا متملی از آرزو لاله است لاابالی وار
نزد او نشست و اغاز ملاطفت نمود چون من کیفیت حال که نزر الاتصال آن جوان از آن

ملمو بالقسم

مو بمو باز گفتم تا آنکه پرده از روی کار وی برداشته اظهار نمودم که این لباس که در بر دارد
از من بعاریت گرفته دلستان از آن داستان بهم برامده برخاست و از مارخ نهان
نمود پس کنیزان برق ستیز وی ریح عاصف غبار انگیزی نموده بصدمه صیحه
ما را از سرای بیرون کردند چون بکوچه رسیدیم من باز اغاز الحاح و تملق نمودم و در
خواست نظاره دیگر کردم همانا باد دبور را دبار را بالکیاه هستی خود در بدمستی دیدم که
بهر فضیحت کنیز فاحش پیام از گوشه بام آن فاحشه بنام زنبیل پر زنبیل پر سر ما
ریخت من از غایت خشم جمیع آن لباس را از تن آن جوان بر کندم و از وی
مجانبت گزیدم که صفت جهل علت مرافقت جاهل است و رخوت عروق
کمند پای سبب کاهلی نظم شمع را چیست بهره از صرصر یکجا این کنز شتر بردار [illegible]
القصه تا مدتی سه سال ملاقات آن جوان که کشش عمر را در آغاز بهار زمستان
پایمال مهرکان خزلان نموده اتفاق نیفتاد و بعد از سه سال دیگر روزی آن
جوان بر اسب کحیلان نژادی سوار دیدم که گرد کاسه سمش چون کحل الجواهر
از دیده خنک قمر شعر زاید کلف زره و حلقه کمندش چون پنجه دراز
دستیم کره غنچه از ساعد نهال ربوده بیت چه مجنون که یکجا نگیرد قرار

چه پوشی [illegible]

اکثر کف لیلی کرد چاره زتحریک مژگان نظاره که نهد چون نله سر به اوار کے
خصم رانم سالنو زنم با بر زنند پالهنگ تیغ زدم غلام و چاکران پشمار
بیرمین دیسا طر قواطر قوا کویان بی سر و پا ره نورد بودند مرا ازان
مشاهده محال و حسرت سریع الزوال و دهشت قرین حیرت گشته پیش رفتم
و بروی سلام کردم چون مرا بدید در عهده یکی از غلامان معتمد خاص خود نمود که وی را بسرای
من برد که ضیافت لایقی بهروی دارم غنچه خان همت گرچه لبریز است از نعمت ولی
مهمان مشکل پسند است از کباب دل پرسش پس چون قدم بسرای نهادم چه دیدم
ویرانه که از صرصر صدمت جعلنا عالیها سافلها مسکن روبه و شغال
بود اکنون بیمن سعی اقبال شد نگارخانه هزار ملک چین گشته و مطموره
که از لگدکوب بارقه جعله دکا نمونه شهر لوط امده اکنون از فروغ شمع تجلی
جهالت غیرت وادی ایمن گردیده غزل زر اندود سقف و در و سنگش بسوی ارم
راه از روزنش تماشای انجا کر آرد درنک کند حیرتش سر بتابه عرصه تنک
و همچنین اسباب مجلس در نهایت تکلف و صفا و اصحاب خدمت در غایت
تلطف و وقایس مبلغی را فرمود که طعام را در دم گذاشت و خود دم از سر گذشت

سوانح ایام

سوانح ایام بر آورد که پسر غلامی از جمله عتقای والدم مدتی بود که چون حقیقت عنقا در زاویه
اختفای نام و نشان بود روزی بی‌خبر از درم در آمده چون مرا در چنان صعوبت احوال
و شدت اهوال بدید دلش بر من بسوخت نظم بود زا ایینه همچون حباب خانه
عیشش نشان نه زبام و دیوار کیمی سرا خالیست غلام پسر بعد از هفته که با من بسر
برد روزی پاره در صحن سرای نهاده از غایت پیری پایش بلغزید و بسر در آمده دستش
بشکست چون من وی را بدان حال دیدم قضا را از میراث پدر که چون موم بر آتش
فنا گداخت دو سه مثقال مومیایی با من مانده بود مومیایی که استخوان ریزه را در
همای چون عظام الحد خیزان عرصه رستخیز خلعت خلقت نو در بر کرد و شیشه
شکسته را در زیر قدم بخته مست چون سبزه بهاری در اهتزاز آوردی نظم
درستی از و یافت رگ جهان چه از مومیایی بتن استخوان و چون من علم نحو به
و لفافت وی چندان نداشتم در انتظام فانت انگشت بی‌فروغ بود لاجرم
از انگشت خاطرم رشته حفظش را نسیان گشوده بود که در معرض عرضش
در آوردم بعد از سنوح انحال مومیایی به یادم آمده قدری بر دست شکسته وی بستم
در زمان چون دست چنار در موسم بهاری پنجه اهتزاز گشوده بیت چاره جوی

پس حکیم بی‌نیاز ⁂ بهر هر درد دوائی کرده ساز ⁂ چون از من چنان شفقتی دربارهٔ
خود مشاهده نموده با خود اندیشید که در مقام انبساط کابن التفات سنی صفت کلمهٔ مکافات
بر میان جان بستن و بر وفق آیهٔ کریمه من جاء بالحسنة فله عشر امثالها
بازا جرعه از جام احسان صحتخانه کیمیا را بجوش در بنا آوردن در کیش مروت مقتضی کفر
ابدیست غزل جزای بدی چون نیکوی خوشست ⁂ که احسان زرشته در آرایشست
القصه مرا روزی نشان داد که فلان موضع را بمقدار سه زرع حفر نمای پس نقد وافری
که بهر دست در آنجا نهان نموده و بجز من کسی دیگر اطلاع ندارد فرا آیم من بشادانی تصرف نمودن
وصیت عمل نمودم چهل هزار دینار سرخ پیداست انرا برگرفتم و مراسم شکر ایزدی بجای آوردم
پس غلام دانا جهاندیده به نصیحتم زبان بگشود که من بعد بر تو لازم است که از ارتکاب
ملاهی و مناهی مجانبت نموده قدر هر دینار را که هنوز از شکنجهٔ سکه در زرد روی
پیمست عظیم دانی و آسان از دست ندهی و با بهر بی حقیقت و ناحفاظ و
نمام و مقلد و خمار و قمار در نیامیزی و گرنه زر از دست آب وار زود بریزی و اگر
هزار بار بدامن عجز در آویزی که چه بشعلهٔ شماتت نینگری نظم چشم بکشا
که ترا بیندی ⁂ با هوش خود این چنین بکشی سرنست ⁂ در رهگذر رنگ حوادث

دیگر نشود

دیگر نشود درست چون شیشه شکست ⁂ من نیز بوصیت وی عمل نموده یک
ربع آن نقد وافی را صرف تعمیر خانهای ویران شده خود و اسباب خانه و بیار
ما یحتاج از خدمه و دواب و آوانی و فروش و ظروف نمودم و یک ربع دیگر را
ضیاع و عقار خریده ام که از ارتفاعات آن منتفع و بهره‌مند گردم و یک ربع دیگر را
بتاجر کارشناس صادق القول داده ام که همواره تجارت نموده ربح آنرا هر ساله
بمن رساند و ربع تتمه را در محلی مضبوط دفن نموده ام تا وقت شدت و عسرت
دستگیر و یاورم بوده باشد غزل مده از دست رایگان دینار ⁂ پارهٔ بهر روز بد
بگذار ⁂ اکنون دختر جمیله از خاندان مجد و عظمت بحبالهٔ نکاح در آورده ام تا دیگر
نقد دل را بقلاب لطف شاهدان قلاب چون زر قلب در بوتهٔ اضطراب
نیفکنم و سرمایهٔ جمعیت را بدست اندازی غارتگران ملک خرابات جوانی
دفتر بی شیرازه بباد فنا ندهم و بزم صحبت را با پیر غلام حقیقت شعار خود
گرم نموده ام تا از اختلاط چون تو ناحفاظ خلعت بازستان که چون باز مهر گالی
کلاه از سر گل و زره از تن سنبل باز میکنی مستغنی و آسوده باشم نظم ای مهر زمانه
را بود مهر پس از دشمنی ⁂ بهر تو هر کس که آیینه ساخت خنجر شکست ⁂ پس نقل بطبق

بیان کشیده و سهر پوشش از دیده طعام بر داشت فرمود تا مرا از صحن سرای
آن خسته بیرون کنند و سر به بادیه حسرت دادند که هر که تن مستمندی را از لباس عار
عریان نماید لب هوس را بسوزن تغافل از تناول لقمه دوختن اولی است
نقل قصه مرد دهقان عراقی که چون در دین متین نبوی صاحب یقین بود به نعمت
فرح بعد از شدت زوجه بدعای خویش و فور نعمت بی رنج و مشقت در شهر بغداد
مستفید شد ذکر آن مناسب این مقام است قصه زن به دعای مرد دهقان که دلارا
جوان بغداد و تن را به شمشیر جلاد در باخت صاحب انوار سهیلی چنین روایت
کند که دهقان پیشه در یکی از مضافات شهر اصفهان صاحب مکنت تمام
بود و مهر فروزنده هم آغوش داشت زهی [illegible] لیلی عذار که غزال چشم آهو [illegible]
کردن بسی مجنون بیابان حیرت را به زنجیر خار مغیلان در آورده و مهره دلربایش
قمار محبت را در ششدر حیرت مقید نقش کشاد آرزو کرده باز تیز پرواز نگاهش را
طعمه شهپر [illegible] در چنگال طلب مقید و کمان ابروی قدر انداز رخش را هدف لخت
جگر بهرام [illegible] پروانه شمع قامت عشاق قامتش هر طرف افتاده [illegible] خون
بها بعد از روزگاری زمانه ناسازگار سر رشته اعتبار از دست اقتدارش گرفته

برفتن

به فتیله حسرتش چنان داغ عسرت بر تن سوخت که عمر آشنا و بیگانه گردید چون
سبب آن علت عسرت و افتقار در نظر همکنان خوار و بی مقدار شد دست
سعیش از تحصیل وجه معاش و پای جهدش از طی مسلک تلاش کوتاه ماند غزل
از اظهار حال نزد فرومایه کی رواست بنشین که کار سینه [illegible]
چون روی طلب و تاب مذلت نداشت که در بزم اصحاب ثبات دست
شکسته خود را وبال سر گردن نماید بناچار دست از گردن شاهد وطن باز کشید
که تحصیل درم بسکه ملامت نیرزد و جام عشرت را لاله سیاه داغ از دلش
نشوید قطعه گشت خاطر ملول از حضرتش بسر افتاد شور سفرش بالضروره بعزم
سفر بغداد کشتی عزیمت را بادبان صبر افراخت که مگر در مملکت غربت
آبروی عزت را بر خاک راه اهل احسان نریزد و چون معنی ما فی الضمیر را با بانوی
دلپذیر مشورت نمود آن طنازه فسون ساز راضی به مرافقت و [illegible] کردن
به تیغ قضا داده و گفت بیت توجه ز تو لطف از دادگر عنایت نگهبان
[illegible] سفر پس توشه راه پخته بار سفر بست و ناقه شوق را که به ذوق و به رقص
اندر آورده روی به راه نهادند و چون فلک کجرو با ایشان دم ز نیرنگ زد و بخت

غراب صورت ایشان را پیشه رهنمایی گشت بحوالی شهر بغداد در بیشه کوهستانی
فرود آمدند که در پای هر نهالش دست وحشت دامی بهیمه آماده و در سایه هر درختش
نوحه‌گر حسرت سیه‌پوشی آغاز نهاده ٭ کاشتی زیر پا خار پشت از درشتی ٭ گیاهش
چو چنگ عقاب از مخالب ٭ سنانهای هر خار او بر سر راه ٭ چو تیغ برهنه بدست
محارب ٭ مرد مسکین بقصد خواب سر بر دامن آن ماه جهانتاب گذاشت
هنوز رسن بار مژه‌اش لنگر خواب را دست یار نگشته بود که آن خانمان خراب را
با چشم بر زلف سیه‌تاب دهند در خال آن حاضر جواب افتاد حسنی دید چون
شمع ید بیضای موسی معجز نما فروزنده و ملاحتی چون [illegible] نمک بر جراحت زخمدار
آن تیغ جگر شکاف سوزنده چشم عربده جویش را کمین [illegible] نظاره در کمین صید جیبان
دشت حیرت زلف آشفته خویش از موج هر چین مور یانه آهن دلان بکوه عبرة
بیت بیتی که در غم اوست [illegible] هر ان مصر از شور ٭ فکنده از گیسو بپای خود خلخال ٭ نگاه
عربده جویش زنجیر مژگان ٭ نهاده سلسله زلف خود بپای خیال ٭ بی اختیار رشته
دیده را بسیل طوفانی خیز داده ماه رو از وی پرسید که سبب گریه بیجا در این مقام
از چیست مرد در جواب گفت که من [illegible] خفیفم و تکیه بر بستر کهولت دارم

ملک و مالم

ملک و مالم را صرصر حوادث بر باد فنا داده و رفاهیت حالم را سیلاب ادبار در گرداب
بوار افکنده اکنون که شبابم بشیب منجر و بعیب مبدل گشته جراحت غربتم را
بر راحت وطن اختیار نمودم و درد غربت را بر داغ مذلت افزودم و با این
همه دلم بدیدار تو خرسند است و شاخسار امیدم بنخل عصمت تو برومند غزل اگر بمهر
تو دلخوش نباشدم امروز ٭ دهد سرای تنم را بباد همچو غبار ٭ ازین اندیشه در تاب
اضطرابم در شهر بغداد جوانان نازک خرام و صیادان گسترده دام بسیارند مبادا که
خاک در دیده مروت کرده در کمین صید تو دام حیله در خاک کنند و از توشه امید جز
خاک در انبان دامن صبرم نگذارند بعد از آنکه من چون تو گل آتشین را بباد دهم درین
خاکدان چگونه آهم از سر نگذرد غزل همان گهر بدلم داغهاست همچو گهر ٭ لبم اگر چه زند
از شکوه چون صدف تبخال ٭ آن زن فسون ساز گفت هیهات هیهات چه خیالات
دور از صواب را بحجره دماغ راه سراغ میدهی اگر همه سنگ آسیای سپهر حادثه بر سرم
بگردد که دانه مهرت را چون گهر در صدف دل عزیز دارم و رشته عهد محبت را چون
سلسله در گردن مجنون همت استوار بالفرض اگر آینه دلم زنگ خیانت
رست بودی بایستی که گوی سر را در چوگان محبت تو پایمال داشته در جبال

وصحاری وسواحل وقفاری بهرشب از سنگ خاره بالین سازم و از نشتر خار بستر م
اگر قدم براه حیله میفرسودم در همان مکان که بودم باانگشت کید حیله عقده چاره
میگشودم قطعه دلم بمهر تو آغشته چون بخون ٭ سر خنجر بعاریت بنود چون بمو سواد
خضاب ٭ مرد ساده لوح از آن دمدمه و افسون خاطر جمع گشته سر در راه من و پی
و بجو افتاد قضا را از جانب بغداد جوانی زیبا رخ رعنا قد گلگون باد پا را بجست
وخیز شوق جولانی در آورده یکجلو بر سر آن یار هوادار تاخت و چون چشمش بر عذار آن
شوخ غدار افتاد خار خار محبت بر دلش ناخن زده آغاز همزبانی با وی بهر زبانی که دانی نمود
مثنوی کسی که در ره لیلی نشسته میداند ٭ که ناقه میکند از نقش پا گلی افشانی ٭ بانوی مستوره
نیز مهره های را بتار نگاه های کس کشیده مفتون آهوی چشمش گردید دست مشاطه عشق را
نگر که بر یک چشم زدن شانه بر خم زلف عنبر بوی ملک آشوب زد و آئینه رو
جهان نما را بر رخ شاهد هفت اقلیم کشیده زنبرا که پای امید از گرانی سرگردان همره خود بخواب
رفته بود با جوان بغدادی اظهار شکایت از کعوبت شوهر و شوق لقای آن نهال نوبر نموده
گفت مرا ردیف خنگ خود نموده از چنگ صلح و جنگ این شوریده بخت آزاد
کنی بنهاده ام سازینه غزل چه کنم ره بچاره نه برم ٭ نه نسیمم ولیک در بدرم ٭ نوجوان بشوق

تمام پای از رکاب خالی خاتون سر شوهر را بر زمین گذشته در زمان همچو شرار از جا جست
و چون شعله بدان سوار باد رفتار در او بخته خاک عبرت با آب دیده شوهر آمیخت
مرد بیچاره از خواب بیدار شد چون حال بدان منوال دید روز در چشمش تار گشته
آغاز جزع و زاری نمود که ای خانمان خراب بس کوچه وفا نظم ای چاره گر هزار
بسر ده کان اسیر کنند کوه
چون من ٭ بی لطف تو در میان خون من ٭ بنای عهد احباب مگیر چون سر آب
حبابست که به یک چشم زدن زیر و زبر گردد و بعد از آنکه با این مردی در میدان پیمان استوار
کردی چرا اسپ عنان تافتی و بر قبله وفا بتیغ افسون شبخون دادی زن به هلاکه از معرکه
جهاد نفس هوا پرست روی بر متاب و رخ در پرده شقاوه مگذار که شیر حادثه را
ناخن مکافات در پنجه است و چهره ستم از آسیب طپانچه انتقام در رنجه
بیت پای هر شمع درین محفلی بود در بسته ای ٭ از پی هر صبح و شامی میکند جادو گری ٭
ترک چابک سوار با جوان نوشکار گفت زود تر توسن را عنان ده و مرا
از خرافات این پیر خرف گشته که مهر خرف و می چون خذف در صدف گوشم
بی قیمت است باز رهان که مور موریانه تاثیر سخن نادلپذیرش چون کرم هزار پای آشوب
دماغ بابی کاری کرده است بدل عکس زلف او ٭ با هیچ مغز سر ننموده هزار پای ٭ پیچ چون

اسب تمنا رو به پیشه نهاد و مرد نحیف سر به دنبال آن اشتر نهاد و کار خود را به مشیت حضرت
ذو الجلال مفوض داشت و بر امید عاطفت پادشاه عادل که منتقم حقیقی است پای بر راه
طلب میفرسود و جزع مینمود تا آنکه ایشان چون پارهٔ راه طی نمودند زنبور را در راه شهر بابول
متقاضی گشته بهر قضای حاجت از اسب بنشیب آمد که از قضای آسمانی شیر زه شیری (شیر درنده)
که شیر در پستان جهد از سطوت صدمتش خوناب بود پی سر راه انتقام گشته از
گوشه ظاهر شد و سران سر کردهٔ اهل فساد را از تن بر کند غزل قدح نوشان بزم
غفلت آخر میشوند آگه که دست می پرستان را فلک مستانه مینهد ازعقبش
شوهرانش سراسیمه سرش گریان و نالان سر به دنبال آن آهوی رمیده خود داشت که ناگاه
فضلهٔ طعمهٔ شیر اعنی قطعه از پیکر آن حشو کمر به نظرش آمد گوی سر تار مویش لشکر سرا
حضرت یکچون چون آهوش لشکفت اگر پای بی راه روان ملک خطا چون ناف آهو
بجا به جندان درآید و دیدهٔ کج نظران چهرهٔ حقیقت چون آینه در زنگ ندامت
غوطه درآید نظم نیست ایمن از مکافات آنکه با کس بد کند سوزد این آتش
که دود او ببلاغ کیفر رسد القصه آن مرد سلیم با بهی جو نیم در جادهٔ امید و بیم هی آسوده از عار
وجود جفت ناسزکار روی بشهر بغداد نهاد تا بشرح حال دارنهاد و وضیع و شریف

مراد ار

برآورد
و در کنج ویرانه مسکن کرده هر روز بر در دلها میگشت که ملک صاحبدلی به دلجویش
چون قطرهٔ گوهری به دریا گذارد نظم رفت و بر رهگذر فیض نشست دام نظاره
بر بست گره اتفاق آنجوان آهو بشیر داده که از خردمان مجد و شرف که از اعاظم اهل
بغداد بود پرورش در کمال غنی و ثروت روزی قصهٔ گذشته را با پدر به تقریبی مفصلاً
بیان نمود پدر با مروت بلند همتش را به سر حال غریب هزار داغ دیده لخت لخت
و مقرر داشت که پسری در هر جا که آن مرد را بیند به حضرتش حاضر سازد
تا ملک به مشتی زر رایج ربح تجارت را در ازالهٔ رنج دو که بیند که شربت دینار جالب الع
منقبض از سوء المزاج غم مشت پر زر سرخ و صندل لقمهٔ نان کند مهم ضماح
جو عراد دوای درد سر مثنوی درد ناکان طبع را چاره کن از مشت زر سرخ
نقش سکهٔ زر موج آب زندگیست پس روزی صبح سعادت از افق دایرهٔ
طالع آن غریب ممتحن بر دمید و پیر الخدمت آن صاحب مروت بر خوان
کرم پیشهٔ خیر اندیشش به بذل خدمتش چنان غنی ساخت که از همه رنجهای آسوده
در مهد عافیت بنشست و لذت شهد فرج لبواز شد تا که در کامی آرزومندان
شیرینیش بکام امل دریافت از فیض نور ایمان استغفر در حلم علم بمعنی بردبار

وفرو خوردن زهر خشم و تحمل جفا از کسی که قادر بر انتقام از وی بوده باشد و صبر
بمعنی تحمل بر شدت است و تجرع زهر مصیبت از زهر جهتی که روی دهد اگر چه صبر
و حلم در تحمل رنج تشریک کنند فاما اطلاق احدهما بر دیگری بغیر مناسبت درست بلکه
پنهانیست این جزئیت و چون حرکت نفسانی که عبارت از تحلل اجزاء لطیفه دم است
از تجویف ایسر قلب بر پنج نوع است زیرا که حرکت یا از داخل است بخارج یعنی از
قلب بسوی این ساری در بدن یا بالعکس یا از جهتی بجهتی دیگر علی سبیل التوالی نوع اول اگر دفعتاً بود
غضب است و اگر تدریجا بود فرح و نوع الثانی دفعتاً خوفست و تدریجاً غم نوع الثالث
خجلت و تغیر لون بشرۀ شخص خجل آنا فآنا بصور متضاده دالست بر حرکت روح
بجهات مختلفه و حکما بر آنند که حدوث کثرت غضب و خوف اغلب اوقات
مهلکست بتخصیص در مزاج اصحاب ضعف و اهل علم که مورث فجاءتست و غرض از تمهید
این مقدمه آنکه هر گاه ظهور غضب در مظنه هلاک نفس بوده باشد هر آینه کظم غیظ دفعتاً
بسبب ارتکاب امر نقیض با وجود شدت حرکت اولی و ادخلست در اهلاک
و افنای نفس و از اینجا معلوم شد که معرکه دیده مردیکه متصف بدین صفت بوده باشد
در میدان جهاد سرافراز و یکه تاز است و لهذا از حضرت سید المرسلین در باب جهاد نفس فرموده

که مرحبا بقوم

که مرحبا بقوم قد قطعوا الجهاد الاصغر و بقی علیهم الجهاد الاکبر قیل یا رسول الله
ما الجهاد الاکبر قال الجهاد النفس و جهاد نفس کنایه از فرو خوردن خشم است
چون نفس اماره از روی ماده شبهات جان مرغ بینست که از من و ما
از ارتکاب غضب زیرا که در روی اول جبل محمد و معین است و در منع نتیجه تحمل حرکات
فساد و شین پس معلوم شد که حلم شر از ارتکاب خلق انسانی است و مرد حلیم و بردبار
هم در عقبی به نعمت فرح و روح جنان بود از شدت اهوال نیران خواهد رسید و هم
در دنیا بواز تجرع زهر کاس شدت بشربت نشاء فرح و فرح خواهد شد چنانکه عمرو بن
تیهو به میامن حلم از چنگ غضب و مصادره مامون خلاص یافت حکایت
صاحب تاریخ چنین روایت کند که مزاج مامون بن هارون الرشید از عمرو بن تیهو
که از قبل وی عامل بغداد بود بنابر تحریک محمد بن یزداد که شیر عناد از پستان دایه ابن
زیاد خورده بود منحرف شده در عهده فضل ابن مروان که بضرب شکنجه تتبع از رنجه
نماید تا از وجوه مداخل آنچه در ایام حکومت بر طبق مدعا حاصل نموده باشد بر طبق
عرض جلوه دهد و خیال مهر زری که سکه خانه دلش نقش بسته به معیار اظهار سنجد
نظم با کج نظران کجیست در کار تیغ است غلاف کج خریدار مرد صبور حلم پیشه

رضا بقضا و تن بایذای فضلی درداد فضل بنا بر حقوق نعمت خلیت و وثوق عهد محبت
شرم داشت که ویرا در عقابهای عقوبت کشد بلکه به تازیانهٔ نظر خشم کین نیز باوی
ترک تازی نمینمود که کلک خاطر گوهر نثار در خور سموم آزار نیست و جوهر عهد احباب متاع
سر بازار نه چون مدتی برین بگذشت عمرو بفراست دریافت که چون عمر فرصت
کوتاهست و یوسف کنعان مروت در تنگ چاه احترام در انجاح مأمول مأمون
تعلل بسبب اشتعال نایرهٔ توغلست و فرطات اهل موجب بدستی بخت تحمل بیت
تعالی بکار جهان کی رواست که تا خیر را فتنهها در قفاست پس جمیع ما یعرف
خود را از نقد و جنس در فردی بقلم در آورده چون میزان نمود مبلغ بیست هزار دینار شد
پس بلا فصل آن فرد جمیع مال را که نه نمونه نامهٔ عملش بود بدست فضل داد التماس
ملتمس از لو آنکه این رقعه را به نظر خلیفه رسانی و برات آزادی از آتش عذاب وی
بجهت من حاصل کردانی بر امید آنکه در یوم الحساب نامهٔ عمل خود را بدست راست
فرد هرچند فزون کنی نکوئی ان که کمیت بازکوی فضل راهی بر حال وی سوخته باوی
گفت که چون غرض خلیفه تادیب و گوشمال تست نه اغنای ملک و مال پس همان
بهتر که نصف اموال و جهات خود را در فرد دیگر تعلم در آوری تا من مهره را بهمراه حضرتش

برده اگر لیت عطوفت در اعصاب دلش دیدم فرد مبلغ ده هزار دینار را به نظرش
جلوه داده خط پاکی عملت را از وی باز ستانم و الا با رایات برات تا نامهٔ
املت را بمهر عطوفتش برات مزین خواهیم ساخت قطعه میشود چشم
نابینا براه انتظار تا ز بوی پیرهن یک چشم روشن میشود پس فضل هر دو فرد را در بغل
گذاشته به مجلس خلیفه روی نهاد در آن هنگام که محرک صرصر عناد کشته ترک
وجود عمرو را به باد فنا میداد و شعلهٔ غضب مأمون را بدین فساد هوا داد گشته این سخن را
بر زبان داشت که بر مرآت ضمیر منیر صاحب سریر روشن است که ساقی بزم
احسان از حریفان هم پیاله چه نواله و میزبان مایدهٔ مروت را از همسایه صاحب وایه
چه سرمایه فضل با عمرو چندان شیوهٔ خلط و مصاحبت کرم دارد به ترتیب نعمت و دعوت
وی چاشت و شام کمر بسته که عمرو با ستظهار لطف فضلی ممکن که با خلیفه دعوی فاضل
نماید قطعه رزق جهان و شور بهشت در سرت جنس تر ابزخ عالم نمیخرند پس چون
چشم مأمون بر فضل افتاد و بنگاه در رنگ نشسته غضب روز بسر آمد همچو شب تار نمود
و زبان بعتاب گشود که من عمرو را در عهدهٔ ضبط تو نموده ام که رخش را از سطوت سیلی نیلی
سازی و سر تنش را از جنگ کلنگ چون پشت سمک نه آنکه به کلگونه عطوفت چون

عروسانش سرخ روداری بخلعت خلت چون نسترن و بستانش سبز طرازی
سینه کوبش را بسکه رو داده شیر زن پستانهای روشنه شیرگیر مگر ندانسته که جز به جز
تیشهٔ زر زر از معدن بیرون نیاید و به جز حدیث گزلک ناخن از انگشت جدا نمیگردد
وهندی در جواب گفت مرا غرض از هوا ساده مدارا همین بود که مبادا چون مسکین را بروی چون
زندان و عرصهٔ زندگانی را در میان جوان قفس بروی تنگ سازم چه از حیات بیهوده
و تن به مرگ دهد چنانکه آن طوطی بدین حیله از قفس صیاد آزادی یافت و صیاد را
در بند ملال مقید ساخت تمثیل یکی از سبز خطان سبزه زار دکن با تیغ هندی زبان جوهره
از جوهر سخن چنین کشود که طوطی طاوس زیوری از زرداب اخضر حضر غیبی و حلیهٔ زنگاری صوفیانه
پیر صوف موج نمای بال و پر دوخته و در آئینه خانهٔ دیده اهل نظاره بجلوه بهار حسن شیوه بوقلمونی
آموخته استاد هنر در تعلیمش بخلی نکرده که با کریمش به یاد داده مانی اعجاز به رنگ
آمیزش عجب رنگی برخ کار آورده که اگر نظاره گر گویدش مصورت چین مانی همانا
غلط نگفته فرد صورتگری که نقش ترا بر ورق کشید جز نور معنی از قلمش صورت نبست
آئینه سازی بدین نمای ادراک در آئینه خانهٔ فصاحتش زبان آموخته شکر گذار کارخانهٔ اعجاز
از نی شکر بلاغت شهد نکاتش ریخته زبان گهر نثارش رشتهٔ سخن را آب زندگانی

ظلمات سبز نموده بال زمرد نگارش پایه وان یکاد قدرت دیدهٔ اهل نظران را
کور ساخته ظلمت افزود فرد طوطی آئینه روی شیرا با خموشیها زبان در گفتگوست روز
الخضر بی دلیلی در تیه خاکستر جهل یعنی بیقراری در آتش نهاد و چون باد مخالف بر مراد
صیاد به ناشادی در دام بلا افتاد و بیک پرواز چنان در حلقهٔ دام بال افشاند از وجز مشت
پری در قفس وجود نماند بیت ز بهر تیغ کشش خوش جوهر از آب بقا میدهم جان زندگانی میکنم
پنجه رشته تاب فلک هم لالی از رشتهٔ دامش طوق ابر گردن نهاد و در کسوت خاکستری
ملالش جلوه داد تا بر شاخ سرو آزاد بپهلوی قمریان نشیند و بر کمر بیان جامهٔ سنجابی
چاک آزادی نه بیند نظم بید دست خوشه مینه هم نیست این لاف ز عنبر بادرم بنیست
صیاد جلاد خوی را شوق آن صید چندان در کشاکش اضطراب افکند که در همراهیش
فتنهٔ برخاست و آسایش از پای در آمد و لیکن او هر دو بیش دستی نموده چون تلمه از جا
برجست و از کمند بر جبین آستین به طولانی حرص اعنی دست بریده خود را بیرون کرد و آن
شاهد هند را در عرصهٔ قفس چراغ هند جگر خوار قصد کباب جگر کرده در میدان خصم
رو بیرون تن جگر دارست جز دندان بر جگر هشتن چه چاره و در حجله که شاهد غم در کنار است
جز در آغوش تیغ شهادت خفتن چه علاج رباعی دستت ستم زهی جگر خوردم پیچ از خود دام

خبر دارم * چشم براه من بود دامی * آگهی داد بوی گلزارم * چون طوطی دلتنگ از اتاق زندان
به تنگ آمده در آیینه امید هیچگونه صورت رهائی نمیدید و قفس چاک نمایش از مور رنج
گشاد چشم تنگی مینمود با خود گفت وسعت دریای همت با این تنگی قطره بر نیاید
و فیروزه حباب فلک در حباب دیده موری چه نماید رباعی دلم از وسعت صحرا بشکست *
ز شور قطره ام دریا بشکست * ولی در تنگنای غم اسیرم * نه هم آغوشیم دنیا بتنگ است *
همانا که در ان تنگنای بیراه نما کلید رهائی را در قفل بال عنقا دید که دلش از بس در رم در ناف کوه قاف
بلکه در چاک کره خاک گنجیده مگر روزی از شکاف قفس چشمش بر هدهد فرخنده پیامی افتاد
از شهر سبای بلقیس وفا چون نسیم صبا خبر آور برای فرش بر تارک سلیمان سعادت چون طایر
همابال گشوده و ستاکستر تاج گاه ابتهاجش چون شمع از تاقه آفتاب بر افروخته دفتر زنده
پیام سعادت فرجامش چون نفس نغمه پرداز سازنده و سوزنده فرد نیست چشم براه
شهر سبا هدهد عاشقان نسیم صباست * نوای مجنون صلایش چون نالهٔ نی در دشت حجاز با جرس
اهتزاز بال القای بوقلمون سیمایش چون قوت نشاء در طینت می آشکار او لا مکان فرد
کو سلیمان که هدهد دولت * بهر شش آورده تاج فیروزی * طوطی آشفته مقال در زمان نامه
عرض حال را بر اکلیل تاج سرش چون تیر کشش ان پیک نامه بر بسته بسوی رستگاری بنجد خوانان

قلمرو

قلمرو طوطیانش فرستاد که تا غم در سرای وجودش را بر کاهی نیاورده قفس زنگ
بسته دلش را در تنگنای قفس به کلید صیقلی چاره کشاینده و تا شور رباعی چو آیینه سکندر
دماغش آهن سرد نه کوفته زندان سرای امیدش را ببادمراد حلقه بر در زنند رباعی
از مرد دعا پیشه اثر پیدا کن * صاحب نظری نیست نظر پیدا کن * تا چند کشایت در خانه
جهان دوسته که زند حلقه بدر پیدا کن * هدهد پیام گذار چون در مجمع طوطیان شرح مدعا را
اظهار نمود همه بیکبار دیده فرو بسته تن به خواب اجل دادند و در زمان مرگ بر روی
خود کشودند همانا دیدهٔ اهل غیرت را از خواب غفلت بیدار کردند و سرمستان جام سرشار نخوت را
بکنار عبرت هشیار ساختند فرد هر سر از این خبر دار نیست * خفته چه آگاه که بیدار کیست *
هدهد وحشت پیام چون گوش همگنان را از استماع این کلام شنونده نفخه صور قیامت
دیده رعشه حیرتش در کشاکش وحشت افکنده فی الفور کمان قیقاج انداز پرواز را القصد
قفس طوطی منزوی پر کشش نموده و چون مرغ تیر از ترکش رمیده و پای در ریگ کفش
کرد تا بنزد طوطی رسید فرد چو تیر اگر چو نرفتم ز پای در ریگ کفش * و لیک حلقه
نشین ملالم از اد مار * هدهد چون شرح حال را با بندی زندان ملال آغاز نمود خضر بیدار
هر ره بحل معمای مدعا برده در زمان دیده فرو بست و تن بمرگ داد مرد صیاد

چون عروس حجله قفس را مرده یافت دست از نگار آرزو شسته چون مرغ روحش از تنگنای

قفس بیرون فکنده و چهره تمنی را به جلبابچهٔ مرده مرجانه نمود خاطر رهائی را غنیمت دانسته راه پرواز

گرفت و به یاران همنشین پیوست **فرد** پیش تیغ بلیلی دانا هیست در قفای زمانه

به نشستم و غرض من از ایراد این تمهید آنکه در تهتک سیرت و زجر و فضیحت ارباب

عزت مفاسد بچه محتملست و هر گاه بر وفق مدار ابر شاخ مدعا گلی بشکفد و نخل تمنا

بر و مند آید دیگر چه حاجت به نیشش و تیغ ستم که نار چنان نیشی و رم کینه کفایدوار

چنین تیغ تیز مرد سلیم آساید **رباعی** تا چرخ بدر دی غلبه آگاهست ایام نشاط نیست

خاطر خواهست اهست چنان رو که به صحرای امید چون آبله بشکنند دل در راهست

خلیفه روا زوی برنافته در عهد محمد یبر داعنود که میپای دم عمرو را دست بسته و سر شکسته بخواری

تمام از خانه خجل بیرون آورد به شکنجه و سیاست آنچه درین مدت جمع کرده از وی باز ستاند

و چون وضعی مزاج خلیفه را متلون و متغیر یافت هیچ گونه قصه سیاهی احوال عمرو را که

در حرف بقلم آورده بود دست نه کشود زیرا که اوراق مروت را به شیرازه دیده و قامت فتوت را

در کشاکش جنازه **فرد** بنده آن کریم را که چه زین غصه رست و ما به ره ادب پای بسته

پس محمد از پی جسته در زمان عمرو را از خانه خضر بر سر بازار کشید و بازارش چنان

کرمه

کمر سعی بر میان بست که عمرو از عمر چون علی بیزار شد و چون باتب شکنجه‌ها عمرو

شرحه جگر به دندان گرفت آقارب و عشایرش خبرداری نموده چون رود به دست پای عمرو

در پیچیدند و هر یک آنچه حاضر داشتند بر رسم علیه عمرو داد دستگیری نموده مبلغ سی هزار

دینار سرخ نقد شد **فرد** سعی نه کشاید است گره از کار تن چو آسوده مرد پیش از انگار

پس محمد التوجه را بر فردی رقم کرده با لب خندان به خدمت مأمول شتافت و زبان

در ستایش خود گشاد که اینک به یمن توجه خلیفه که مظهر تجلیات قراء ایزدیست

و مهبط اسرار الهام صمدی در مدت یک نیمه روز مبلغ سی هزار دینار از عمرو به وصول

رسانیدم با آنکه فضای چهار فصل اوقاتش را صرف تحصیل نمودم بگذرم از تاخنش انقلاب سعی

چون فلس ماهی چه آسان توانست **فرد** زمین فرت گرد حوادث به باد شط خون روان

گشت در مهر بلا اگر من بود خلیفه زمان گرفته هیچ نیست این گونه امور شاقه را بکفه

کفایت من واگذارد دراندک روزگار سر خزانه عامره که الحال نمونه از خرابه مجنون عامرا

رنگ گنج باد آور خسروی گردد بلکه قیصر صاحب گنج غاشیه سفینه اش را به دوش نتواند

کشید **فرد** چنان آورم رنگ بر روی کار که حیران شود دیده روزگار فضل

از استماع این کلام لعو التیام بهم برآمده هر فرد معهود را که در لفی داشت بیرون آورد

وبخدمت خلیفه عرض نمود که وجه معینی که با ابرام و زجر و انتقام از عمرو و قبیله وی بوصول رسید
و چندین های مرد و زن و شیخ و شاب را در کسوة اضطراب سیماب در آورده بلکه سیم خام
از مهابت سیاستش لثام زعفرانی بر رخ کشیده اینکه من بر رفقت و مدارا بر صفحه انکار را
نقش نموده ام غزل آب بقا که حسرت سکندر ز رخش است ؛ در زیر دلق اهل تجرد بود
نهان ؛ معهذا نه ساغر های وی را از زهر کینه خلیفه ممتلی ساخته ام و نه رباب اقارب و عشایر او را
به نغمه خارج آهنگ دغا بنواخته هرگاه وصول نقد وافی برافت و عطوفت تیسر
پذیرد الیق از تعذیب و خشونت خواهد بود مثنوی گل روضه طبع انسان و فانست ؛ که
آتش فتد نفخ از دهاست ؛ من بر غایت خشم و غضب بر مزاج خلیفه سابقا این
صورت را به نظر عالی عرض نه نمودم مجدد آغاز معاتبه و مکابره نمود که اگر در هر امری شیوه مدارا
و مواسا منظور بوده باشد نفس اماره همیشه از کلکه کوب نفس مطمئنه در خانه مال پیت باره
زنگ خوف و رعب از مرآت قلوب اهل طغیان و عدوان زایل نگردد دیگر
نه از سطوت سلطان درویش دل ریش گردد نه از مهابت امیر خائن خائف بوده باشد
غزل فروتنی نتوان کرد نزد دشمن رست ؛ که سبزه در لگد از باغبان و گلچین است
و جوان پنبه ها بجنبه سلسله مجادله دور رسید عیشش را بر هم زد ما مول لب بخنده گشود گفت هیچ

به ازان

به ازان نیست که بر سر خرق عادت رفته خرق افراد مشحون بنقد وافی را بر ذمت همت
خود لازم شمرم که هم شمار نزاع بیغایه باز رهید و هم عمرو از صداع زاید و ارسته سرمایه
وجود نعمت عمرو باره را غنیمت شمرد غزل میان بلبل و پروانه بر سر گل شمع ؛ بجنگ کرد گل
آتشین سخن کوتاه ؛ پس آن بهرسته نامه مطرز بسیم و زر از هم بدرید و از سر تقصیر عمرو در گذشته
او را بار دیگر به خلعت خلت و تشریف تعریف سرافراز ساخت چنانکه یک دینار
از وی قبول نه نموده محمود جمیع اقرانش نمود و همچنین ایراد قصه کفش سلیم های صاحب
حلم که به میامن عدل سلطان محمود غزنوی از جنگ عدوان آن ترک پیر در ناموس خلاص
یافته به نعمت فرح بلا از شدت مستعد شد ایراد آن حکایت درین موضع مناسب مقامست
حکایت سلطان محمود غزنوی در باب شخص کفش در زمان سلطان محمود غزنوی که از میامن معدلتش
طمع گرگ را گلبتین شاخ غزال از بیخ برکند و چنگال غضب شیر را سیر بن گوزن از موی در
کردی کفش دوزی بغایت سلیم القلب حلیم العقب نگار ماه روی در خانه همسیر داشت که بر پای
دیده بپای نگار بینه کفش کفش ورق لاله گران آمدی و با ساق قوار سیر ساق ماهی اندامش موزه سور
کیمختی نمودی قطعه هر چه سود پای وی از کی دیبای چالی ؛ در خفقان افتند ... ز لباس حریر مگر ز
ترک مستی را توسن سرکش نفس بد لگام نموده به خانه آن خاکسار همچو باد در تاخت که مگر کید بر آتش

زنده دمکث عصمت آن آهنین حصار را در شهر بند ناموس رخنه انداز دمرد بیچاره چون پای مقاومت
خود را سست دید بنابر اعتمادی که بر عصمت آن نگار یگانه داشت دنبه را بگربه واگذاشته
در همان شب متوجه بارگاه پادشاه کارآگاه شد مثنوی بسیر آتش چو رفته پای گشاد ‧ رو بدرگاه پادشاه نهاد
چون بدرگاه آن سلطان قبله گاه رسید چون بخت مقبلانش در آن شب مشکین آزار بیدار
یافت و چون اسطرلاب چاه پیش نشیش که از خطا ت شسته بهر شقی و سعید خبر دار [illegible] مرد
بیچاره دیده موج خیز طوفان را بسیلاب گریه داده در زمان همچو حباب خانه خراب گردید مثنوی
بانگاشتی بپای رخ نتاد ‧ کشتی دیده را بطوفان داد ‧ دشمه از پرده دری و هتک سیرت آن ترک
کافر ملت بعرض شهریار رسید و دلیرانه مضراب تظلم را بر قانون تکلم زده که هر گاه یکی از منسوبان
تو باین دلیری پرده دارانه قصد ناموس من نماید چه بشیوه بت شکنی چون ابراهیم بر خود میتازد
که صلای ناقوس خلمت کوش اهل فرنگ را گرساخته قصیده این پیکر صد هزار عصیان [illegible] از [illegible]
بگذر که بت شکن نیست ‧ دست از دامن تو بر ندارم تا انزمان که فلک نیل قبا دامن جامه
هستی بر میان فنا زند شاه فرمود تا مارا بانصوب رفتن بگیتمی که آن شقی را تیر مراد بر سنگ
تغافل آمده چون تیر ناله بی کمر دمه باشد بعد از آنکه استماع نماید همچو من ضرغام خون آشام سر شکار
وی دارد دیگر بدام انتقام نیفتد و این غایله در حوصله دلم چون نقطه سویدا تا بروزگار [illegible] نماند

عرض

شعر بیصرکاه محبت بصرفه پای نگذارد ‧ فریب دانه در آرد بدام وحشی را ‧ پس آن بهتر که فردا شب
پیش از آنکه رخنه گر ملک حیا قصد سرای تو نماید من با چند نفر در کنجی نهان گشته در کمینش
چون تله یافته تا مگر بدامگاه اجل تن بسپارد و تا بامداد قیامت سر بر ندارد القصه
شاه شب زنده دار بعزم قصاص آن زنده بردار با جمعی مسلح تا مبلغ انتقام چون شب روان
بدیگر شب روان گشت و در حجاب استتار نهان گردید مثنوی برای که دست اجل در مقامات
خم گیسوی جاده زنجیر پاست ‧ مگر آن طناز فسون ساز صاحبدلانه صورت لا به در آیینه
خیال مشاهده نموده بال بخت مهار گسسته وعده وصل او را الشب دیگر داد بامید آنکه چون
دست کارساز فلک لعبت باز چنان دست آسیب بر تارک آن ترک بگوید
که جبر [illegible] آرزو حرف دیگر نگوید چون آن شقی مدبر بجلوه گاه وعده قدم نهاد [illegible] از کمین
جست و اولا باطفای سراج امر نمود و آنگاه اطفای آتش غضب را بالقتی نمک [illegible] دال شکن
مایه حیا مخصر دیده سرش را به تیغ آب رنگ بباد فنا داد مثنوی یکی تیغ زد بر میانش چنان ‧ که چون
غنچه دزدیده در لب زبان ‧ و چون از قتل آن بی ادب باز پرداخت چراغ را بر افروخت
در روی مقتول نگریست و برآن شکر قیام نمود پس قرار داد از آن مرد بینوا طلب نمود چون
مرد متعسر قادر بر سامان ماکول دیگر بجز نان و سرکه نبود در همان ما حضر را در مایده بذل [illegible]

شاه برغبت تمام آن زاد را تناول نمود و عازم مراجعت بمقر سعادت گشت مثنوی از شعر چو نانم گشت
خاطر شاد * بوطن باز روی شوق نهاد * مرد بازاری بعد از مراسم کرنش و شکرگذاری دست بر عروة
الوثقی لطف لم یزلی شاه رعیت پرور که پناه اهل الله و پشتیبان سپاه است در زده در بیان
ابتهال و عجز سبب اطفاء و اضاءت سراج علی التوالی و رغبت تمام بتناول خبز شعیر و خل با آنکه
خوان نعمت ارباب دول جز شهد عسل و لحم تحلل نیست باز پرسید فرمود که سبب اطفاء و
سراج شمع این بود که چون این قصه بسمع رسید چنین بخاطرم خطور کرد که تواند که پای جرأت
در دام مکاه فتنه ننهد همانا بجز فرزندم دیگری نتواند بود که دانه شرر به پشتیبانی شعله حریف
یک بیابان خار است و قطره مطر بحکایت فتیله نیسان سرکوب صدف بحر زخار قطعه
زیک نگاه تو در آتش اند خلق جهان * بس است یک شرر از بهر یک بیابان خار * پس
چراغ اقدام نمودم و قدم بر قدم خلیل الرحمن طریق وثیق یقین را بپای جهد فرسودم که مبادا
در حالت قصاص دمار پسر کرم اشتغال بنظم در آید و عطوفت ابوت در قانیه تیغ سیاست گسسته
باندی حمیتم در اجرای حکم صواب سستی نماید و از هر گونه صد دست ملامت بقصد گوشمال
از آستین عبرت پنجه گشاید غزل جهان را بود ننگ از آن تاجوری که بر سر ننهد تاج بادر و سر
لاجرم چراغ را خاموش کردم و بعد از آن که دمی از شغلی پرداخته ملاحظه نمودم که مایل و مرتکب این امر

شنیع

شنیع پسرم نبوده انواع شکر ایزدی بجای آوردم و اما اکل نان و سرکه را باعث به جز این نبود
که از روشینه که این خبر هایل چون حیوان صاحبی در قرع بسمع پنجه در کشته و این ترانه
موحش چون صیحه رعد صماخ سامعم را بر درید من از غایت خشم و غضب تا اینندم چیزی
نخورده بودم و چون دمی از غایله این غصه پرداختم ظرف معده را از این زاد بهیچ نعمت
ممتلی ساختم و در طلب آب سرد از بابت دم آب خوردن بدسگال درتاختم مثنوی دم آب
خوردن پس از بدسگال * به از عمر هفتاد و هشتاد سال * آنانکه راه روان راه چنین رفته اند * راه به
نیروی یقین رفته اند * انس مهم در قناعت قناعت بمعنی در ساختن بشی قلیلی است از جمیع ما یحتاج
خواه قادر باشد بر تکثیر در معاش و به یسیر در سازد و خواه قادر نبوده باشد و شیوه صبر و شکر
مرعی دارد و نوع اول کاهی مستحسن است که بحکم فرمان فرمای حرص و شره از ادخار و جمعیت مال محظوظ
شخصی نبوده باشد بلکه انزجار نفس امر عیدار و فاضل از قدر کفاف در مصارف خیر و فی
سبیل الله صرف نماید مگر قلیلی از آن را که ادخار بجهت صیانت نفس از اضطرار و ذل طمع
مجوز است اما نوع ثانی ذاتا بر هر تقدیر محمود است چه بواسطه زیادتی اسباب عیش و تنعم همه آلایش
بحقوق الناس و ظلم و سرقه و ارتکاب محرمات محظور و ممنوع است و هم ذل طمع و ابرام
در سؤال مجهول و مطبوع و خالی از فایده مگر سعی در تحصیل وجه معاش بقدر رمقی که بحکم

که بهترین

اگر که تبرکت ازان چاره وگریزی نیست وگاه بجهة وجوب میسر چه انزجار نفس مادام که بجهة
تفرّط طارسد مجوز است فامّا انزجار اهل و عیالی که واجب النفقه اند با وجود قدرت بر سعی
ووجه معاش ممنوع است بدانکه بحکم آیات کلام مجید و ممّا رزقناهم ینفقون و یوثرون
از آنچه روزی کرده ایم ایشانرا انفاق میکنند و ترجیح میدهند
علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة و یطعمون الطعام علی حبّه مسکینا و یتیما و اسیرا
بر نفسهای خود اگرچه باشد برای ایشان مخصوصه و طعام کنند طعام را بمحبت او مسکین و یتیم و اسیر
واحادیث مأثوره متواتره در حالت یسر و عسر بستی قلیلی در ساختن و دیگرانرا از شدت
روایت شده
جوع رهانیدن از اشرف صفات حسنه است بزرگی از مردم خراسان از شقیق بلخی پرسید
که در معاش سلوک شما چیست گفت اگر می یابیم میخوریم و اگر نمی یابیم صبر میکنیم مرد بزرگ گفت
در خراسان سگان ما نیز در این حالند اگر میبایند میخورند و در حالت فقدان صبر میکنند [illegible] شقیق گفت
پس شما در معاش چگونه میکنید گفت می یابیم ایثار میکنیم و اگر نه صبر از بزرگی دیگر منقول است
که هرچند فقر بر ما زور می آورد ما بر قناعت زور می آوریم و شیوه قناعت شرعاً و عقلاً
محمود است اما شرعاً بنا بر آیات و احادیث که پاره از آنها سبق ذکر یافت و اما عقلاً
آنکه زیادتی آتش شره و حرص قناعت نگیرد موجب زیادتی رنج است در تحصیل مال پس که
قناعت زیادتی راحت خواهد بود و نفس قانع و سازکار هم در عقبی از شر اعدای عذاب رستگار است
و هم در دنیا بنعمت فرح بود از شدت بختیار چنانکه مردند همگو فتح قناعت [illegible] شدت و فاقه پایان

۱۲۸

بنعمت بیکران فایض گشت **حکایت** صاحب تاریخ روایت کند
که در شهر کوفه ندیمی بود ابو اسحق نام که همواره پای در دامن قناعت کشیده و مشت نمک سرشت
خود را بر کباب جگر در خوان رضا پاشیده مسکن داشت و اگرچه طبایع بلطایف بذله اش
راغب بودند و مشتریان متاع معرفت جنسش را طالب لیکن با وجود چندین
مشتری همچنانکه از مؤنت سینه کیسه تهی بود و عمر در وقت لا یموتش همواره در کوتهی **غزل**
بلبلان اگرچه هوادار گلند از ذوق عشق — لیک یک کس گر گشاید گره از کارش نیست — چون
از خوشه چینی خرمن احسان همگنان چندان حاصلش نبود که در پیمانه دیده مور گنجی
یا معیار حس مشترک بیشه باز رش بسنجد مرد بیچاره همیشه از کلفت عیال در ملال
بود و از رنج کاهش اطفال چون هلال که تیر حادثه در خانه درویش عیالمند دو پیکان
خصم بلا در میدان معرکه کدخدای مفلس چو تیغه باز بینوا از حال خود چنان حکایت
کند که شبی بی خبر در کلبه خود بیمقر خود پای بر دامن توکل در کشیده منتظر مرهم فرج بر جراحت
جوع بودم و بر تراوش خوناب جگر نمک شکیب میسودم که ناگاه شخصی حلقه بر در
زد چون به بیرون شتافتم اسب سواری را دیدم که مرکب دیگر بر رسم جنیبت همراه داشت
پس بطریق ملاطفت بتبلیغ رسالت نمود که ابو اسحاق موصلی مرا بدنبال تو فرستاده است

که موصل حضور تو صحبت وسیله کردم مثنوی کثرت شورش وصل وی در سر است به یکی در آید

تا که یکی بو بر است چون از بیم گزند دشمن در حجاب استتار پای بدامن در کشیده و از غایت

دلگیری با آن ... که همچو گل جامه بر تن چاک زد مرا که جهت تو فرستاده که از پرتو

شمع قدومت اضاءت افزای بزم حضورش کردم که بحضور تو بر بستر بیم بحضور است

پس باتفاق آن قاصد روی بصوب مقصد نهادیم چون بمجلس وی درآمدیم حوالی سلیم القلب سخی

الطبع ... نمودم که زر مراد کفش چون قطره در کف ... نبوده و گهر دهشتش چون

در قبضه ملاحی وزن سنگی نداشت مثنوی همچو نیسان کوهر رفت گل دستش خنده بر لب

چو غنچه پیوستش پس با من آغاز کرم و ملاطفت نموده در زمان بینه ... زر خلق صراحی

پروان کشیده و در گوش قبول از نسیم هزار بای طبعی ناصح جا داده مجلس از می ناب

و اسباب تنعم گرم گشته نغمه پرداز آن ملایم نوا از فرغ ... را در قفس تن به پرواز در آورده

چون از نشئه شراب سکر بر طبیعت مستولی گشت سخاوت لشکر خنده وعده

احسان آن کشید مثنوی بیا ساقی آن جام حاتم نهاد که حاتم از و شیوه دارد بیاد بمن ده

که رخ ارغوانی کنم برغم خزان نو رخنه کنم پس ابو اسحاق مبلغی از زر سرخ بنزد من

هشت که این وجه را جهت سامان مایحتاج خود فراگیر که بهر اکسیر وجود مفلس سفید که کودر احمر است

که کودر احمر میباش

۱۳۶

کوکرد احمر میباش بر سر نوا ... را اگر کیمیاگر از ذره همت از پریشانی حال در هم من بحکم المجنون فنون از قبول

آن عطیه ابا نمودم چندانکه مرد میزبان الحاح و مبالغه نمود که آن مبلغ را در کیسه قبول جای دهم

همای همت بلند پرواز که بنه طمع بر رشته قناعت بسر رسته که پای خود کرده بدامن قناعت

... از آن موزه سعی در ... زده و نگاه گوشه گیر دیده انصاف آشنا بر رشته جهد نگردد غزل در کنج قناعت

همه گر خاک خور ... زنه که ننشینی بسر خان کسی پس چون بسرا درآمدم و شرح حالم را با نوی خود بیان

کردم و سخن را به انجار ... کار از مبلغ معهود با وجود تاکید بحد صاحب جود ابا نمودم آن عورت

آغاز طیش نمود که ... پس از عمر که مفتح الابواب کار بستگان زندان عسرت ز مفتاح فروزند

از بهر گشایش قفل زنگ بسته آرزویت مهیا ساخت و دندان طمع و دندانه کلید مقصود

بر کندن همانا خالی از حقیقت رای نیست غزل چند لب به رتبه آید نکشی در نیت عقلی

مگر اندر سرست ای خاک بسر القصه نوبت دیگر باز ابو اسحاق مرا به مجلس خود شبی خوانده برابر ضعیف

مبلغ سابق در وجه عطیه من مقرر داشت باز من بدستور از قبول آن ابا نمودم در این مرتبه طمع ...

من زنجیر رگ کمر دل استوار نموده عازم این معنی شد که اگر بار دیگر بصحبت آن خدا مستفیض

کردم از قبول عطای وی ابا نمایم آن زال ستارانه سرای ... فراق بینی و بینک گشته شاهد

طلاق را در بر گیرد و حنظل فراق را بکام کشد غزل مگر ... به جان کار مرغ این گلشن که از مصاحبت

کابی بقدر پرواز است ۞ بعد از چند شب دیگر باز بر رسم معهود مرد مجلس آرا مرکب از بهر من فرستاده
مرا طلب داشت و بعد از انبساط حالت من ارغوانی کردم از کیفیت عرّتانی میرزا جبر سیحان وشش
در طلاعم افاضه در آمده مبلغ یکهزار دینار سرخ به انعام من مقرر داشت از بیم نان زکاری جهت
عربده جوی تند خوی بهر ترک گفتگو رسن در گلوی نطق انداختم و نقد دل را بدان نقدینه فریبنده
در باختم پس آن زرها از وی فرا گرفتم و بسرای خویش آمدم غزل مرا دادا غنیمت دو بس چون لاله نقد کیسه
همت ۞ چو گل کو مشت پر زر تا شود طوق کمر دستم ۞ دیگر تا مدت یکسال از نزد اجوال
کسی به طلب من نیامد و من به آن مبلغ مرمت حال و فکر سامان ما یحتاج نمودم و چون
قمر در بیت انتزرف از کلف کلفت و محاق فاقه برآسودم بلکه روز بروز ایام عیشم در قرب
بدر و سایه یأس از فرق امیدم روی در کوتهی داشت قصیده درون پیرهن از شوق طاهر گنجیدم ۞
چو خند برلب عاشق بگو گاه وصال ۞ تا آنکه در اندک مدت صاحب ثروت و جاهست گشتی بنوع
هستم که محسود جمیع اقران و غیرت کافه اعیان گشتم اتفاق روزی بر اسب تازی نژاد برق
برق نهادی سوار بودم که باد صرصر از هم عنانیش دست تظلم در عنان حز لنگت زده سو
راه مسکون از میدان دارش جولان دایره دهان غنچه به تنگ آمده غزل رود النسان ز ازلزال تا باد
بر کرد که مکر نشانه نماید و شکل موی راست ۞ روزی در یکی از شوارع شهر خلقی انبوه دیدم فراهم آمده

بازیور صلاح

بازیور صلاح و آلات حرب بعضی بدستیاری کمان و برخی لبقوة بازو نا لسنان فرقه تیز زبانی
تیغ ابدار و طایفه با انگشت نای تیر های شکار قصد گرفتن اجوال داشتند فرد چه سازم
با نگاه خشم و تازه ۞ منم تنها و بسیار است دشمن ۞ وان پیر پهلو حله چون شیر شادمانی در
بر در سرای خود ایستاده بجمله تیغ ابدار دفع بشتر سرداران قوم ستمکار از خود
مینمود و لیکن چون در آن عرصه پیاده بود و اسب توفیق از زیر رانش در چهار
فیلبند فلک فرز رفتار رخ بشهامت حیرت داشت من از یکی پرسیدم سبب
که موجب گرفت و گیر وی چیست نیوشنده گفت که این مرد مرهتر جیبی
از گروه قطاع الطریق است و مدت مدید است که بشغل راه زنی کیسه ها پرداخته
و خانه ها برانداخته و هیچگونه تن به دام مکافات تن نمیداد غزل حال همت اگر زر دشمن
زبون شود ۞ مار و بر و ستیز با فلاک کرده ام ۞ مگر امروز والی کوفه امیر عیسی بن موسی
سر عشش از هنه پنهان گرفته این قوم را به گرفتنش فرمان داده و مع هذا بر خلاف
کردن همت را از طوق بند بلا به نیروی بازوی قلعه کشا آزاد دارد پس من حیران و
در میان آن چندین عدو دیدم عرق حمیتم در هیجان آمده با خود گفتم زهی مهر نشناس و عار
از چنین مروت پیش که در روز عسرت از نعمت خوان و خلعت احسانش بهره بار نمودم

امروز که خرابی حالش در کل افتاده سبب عذر ما مضایقه و لبقیة العمر از کیسه طمع فیل شکوهم سزا لا
نتوان کرد مثنوی نشاید کم از خاک بودن به به هر که آن سبزه آرای پاکیزه بهر کسش تخم گندم دهی
یا که جو همانند دهد باز وقت درو لیس در زمان از بادپای بشتاب آمده مرکب را نزد وی
بردم و گفتم که قیمت را کرب الخیال در زمان خود را بمن رسانید و بر اسب من سوار شد
و به یک حمله چون مسرع باد چنان دم از انقلاب زد که جز مشت غبار چیزی در نظر
همگنان نیامد خلق چون حال بدان منوال دیدند چون غله بحلق من در آویخته تنم از چوب جراحت
ایشان ذلیل نمود که جامی در زور دست مزدور دارد دنیا چیزهای سزاوار نیست مثنوی
اگر داشتی صید از ما دریغ بحول تو شوییم رخسار تیغ پس مرا دست و سر شکسته به نزد امیر
بردند و چون مرا حاصل یقینی بود که امیر مذکور معدن مروة و وفاست و منبع عطوفت
و حیا عمال هر حشمتش همیشه در ترشح عنوان است و نیک معدلتش همواره در تقاطر احسان
خود را به نزدیک وی رسانیده آهسته با وی گفتم که یا امیر معذورم دار که نمک مایده
نگذاشت که نمکدان شکن خوان حقیقت کردم مثنوی کنم حق نعمت فراموش چون زنم
عوض که خود بدریا غول مثنوی پس قصه گذشته از حقوق مکرمت و احسان وی نسبت بجد ما تمام
معروض حضرتش داشتم امیر عیسی را ازین معنی موافق طبع افتاد گفت بسیار خوب کردی دانکه

اوار علم

١٣١

آواز بلند کنم که ازین فقیر بی‌گناه چه میخواهد مرد مسکین را سنگ ریزه در چشم آسیبش
جای کرده بود از بهر چیزی بشتاب آمده که مگر گهر ستم بارکی دریا نورد را از صدف برون
آورد که پایش لب بسنگ ملامت آمد مگر نشنیده‌اید که هر گاه توسن امید از افراز سینه بخت
افتد بر شارع ادبار سکندر خورد مثنوی قضا چون در کمین کسی نشیند مثنوی لغزانیدش پای خود ببیند
دست ازین بی‌گناه باز دارید که هر گاه شما با وجود ازدحام چنین از عهده آن مجرم بر نیامدید
این پیاده عرصه حیرت به چنین حریفی چگونه اسب بطرح دهد پس القدوم دست
از من باز داشته از هیچ کس ستمی بمن نرسید الی الکنون من با کمال رفاهیت و فراغت اوقات
میگذرانم و هیچ جایی امیر اقسم انعام فضل بر مکلی نسبت بمنذرین و مغیره و مشفق هنابا
حکایت در بعضی از کتب تواریخ مسطور است که در عهد صیت سخای آل ابو مکت
که خطه بغداد از شعشعه آفتاب فیضشان چون چارمین فلک در فیضان نور
سرور ارباب حبس مشترک بود منذر بن مغیره و مشفق که در ایام سعادت
بارفاه حال و ثروت تمام بر اورنگ کامرانی تکیه داشته و در اوان عسرت با کمال قناعت
و سازی کار بر سبیل رضا متمکن چنین حکایت کنند که بعد از آنکه سپهر منقلب اوضاع که
همواره کواکب سعد و نحس را هم آغوش دارد و شکار فربه و لاغر را در خوابگه کوشش

نظم از خم گردون نمی در ساغر احباب نیست * یک گل امید کز من گلستان سیراب نیست * در صدد گوشمال
من نیز در آمده در جنب مقیدان زندان عسرت و فاقه ام در بند کشیده و تجنی تهمت فقر مرا
با کمال صدمت مذلت نمود بدین وسیله هر روز از مغیلان خذلان نشتر در کف و پای ناتوانم می‌شکست
و باد دبور خزان خسک در گریبان عیشم می‌ریخت بناچار پای استقامت را از نسیم حربهٔ اهل اهانت
در وطن سست دیده بحکم اذا ضاقت بکم الارض فتحولوا با اهل و عیال عزم دار السلام بغداد نمودم
مصرع گشت خاطر ملول از حضرم * سر افتاد در شورش سفرم * قلیل بعد داخل آن معموره شدم اهل و عیال
خود را در مسجدی جا دادم خود متوجه بازار شدم که اگر مشتری بسیر تا کیسه دینار گشوده متاع آبروی
مرا که گونهٔ حیا بر لب آب لقا شکسته و هر که را هر اشکی از منقب مژه نقش خانهٔ زنبور رسته نیز
بنرخ وفا پذیرد رباعی عمریست که بسته مرا داشت پریشان احوال * نگران بود نگاهم زپی دانهٔ دام *
در اثنای راه جمعی از اعزه مزین بالبسهٔ فاخره و حلی گرانمایه دیدم که بدلالت ملازم محتشم نهادی عازم
عمارت خوان جود و مایدهٔ نوال گشته پای در خلخال استعجال داشتند من با خود اندیشه کردم که اغنیای
سعادت یار که چون بحر زخار مملو از موج سخا و گرانمایه از گهر وفا یند اگر یک قطره بر محیط سرمایه
ایشان افزاید چه نماید بهل گفتم ناخوانده را در سرای کریمان چون حواله بچوب دربان نیست پس مهمان
بهتر که بهر درمان در رجوع که دل را در خفقان خلجان دارد برفاقت این قوم بزله بندی خوان احسان کریم سعی نمایم

که دانه

که دانه خردل بر شوامخ جبال چه پیکر فزاید بر روی سیل زلال پیه است چه نمود دارد * مثنوی خوان غنی زر که
سایلی نه کم شود * کی دجله از جدای یک قطره لاغر است * هر چند که گرسنگان کلبهٔ طمع را چون کشت خشک سال
باران اندک سرسبزی نفزاید و ضعیفنا کان دار الشفا لقمهٔ تر چون بالاتفاق جمعی داخل سرای عالی
بنای گشتیم مجلس آرای که از آرایش بزم حالت بود دیدیم بر وسادهٔ حشمت تکیه زده و چاکرانش صف
در خدمت کمر بسته در انتظار آنکه تا مجلس آراسته با حضار موائد نعم نمایند نغمه گویان هفت خوان دل
همت را از خوان نعمت لبریز نمایند و سفرهٔ دمهٔ گرسنه چشمان الوان طعام را از تماشای حلوا
شکر شهد لوز فزاینده چنان داشت در سایر نعمت شتاب بیت گر تو هم بپرواز کردی کباب * من
از یکی از رفقای خود باز پرسیدم که نام این میزبان و جمعیت این همه مهمان چیست شنوده در جواب
گفت صاحب ضیافت فضل بن یحیی برمکیست وزیر هارون الرشید و تزویج دختر را که بجهة پسر خود خواستگاری
دارد و بنا بر آن سنت سنوی بر ترتیب ضیافت ولیمه قیام نموده غزل این سه زکات شکم تنان ایزد
گر کس از خاره در بخت سرا هیچ که کس نکرده * پس بعد از اکل انواع اطعمه و اشربه به نزد هر یک
طبقی پر از سیم رایج نهادند تا آنکه مرا نیز فائدهٔ زله حواله شد پس بهر یک از حضار مجلس قبالجات
املاک و ضیاع عطیه نمودند مقرر آنکه هر صاحب قبیله تصرف مالکانه در ملک مزبور در قباله نماید
همچنین بمن نیز ملکی معین بموجب قباله حواله شد پس حضار مجلس دعای خیر گفته مراجعت نمودند

من نیز عطای آن را خواستم این نیز العاقب نایم که سر همتی آستین مرا گرفته امر بتوفیق من نمود

غزل مرو در مجلس احباب پریشان مکن ✿ ز بهر روزی شبانه اضطراب مکن ✿ من بیچاره ندانم چه شنیدم

که چون فلک گوساله پرور را زمیانه لاشه مرا لایق ریش گاو دید لاجرم آتش در خرمن

من افکنده و قصه لوزینه به گاو دادن از گوش خر لیست در گوش صاحب سرا خوانده

که میخواهد اسباب عطیه از من باز ستاند باری مرا به نزد فضل بردند فضل آغاز ملاطفت

نموده از من پرسید که از سیمای غربت تو نمونه از صبح آیینه ذریک نشسته بست هویدا

که عزیز آب و گل عراق عرب را نصیب و وضوح این معنی بر دیده نظر سنجیده اصحاب بصیرت

که در عالم ناسوت صورت شناسای ملک لاهوت معینت و در سبیل کاه ظلمت

غفلت چه بازی است چون از ظهر شمس بینه من الشمس است قطعه مرد صاحب هوش را صد گوش

بر نطق دلست ✿ گوهرش در زیر دریای جهان پر منتر است ✿ هر گوید که کیست از کجایی موجب

سفر این ملک چیست من نیز فرصت غنیمت دانسته سرگذشتی مجملی از نام و نسب و واقعه

حیرت خود بیان نمودم و سخن را بدینجا رسانیدم که اکنون دل بسته ام در فلان مسجد انتظار مقدم من

میکشند که به تهیه قوة لایموت و لوطیه بل ما یحلی ایشان قیام نمایم در دهای خلیشی رفتنش از یاد

هر کسی شنیده داستانم ✿ فضل خود را در گرفته از هر باب سخنی در میان آورد پس یکی از ملازمان

خود را پیش طلبید آهسته حرفی چند در گوشش گفت و آن مرد از سر گوشش بجانب پرده پشت

و چون ساعتی بر این بگذشت من تخفیف تصدیع را از روی دستوری طلبیدم که بر حال عیال

رحم نمایم از غایت امید و بیم بقصد چاکت پهلو نشسته قطعه زبان من همه در بند عقد بهار

لب از لوای دهر پر گره بود الکن فضل گفت نه تو گفتی که من ایشان را در مسجد بنشسته ام و مسجد خانه

خداست که خوان گستران اصناف نعم در اکناف عالم زله بند از مایده روزی هر روز

او بنده و کشت کاران مزارع ربع مسکون خوشه چینی از خرمن اجل در یوزه او دهی خوشه‌دار دهقان

نشین که در هر سر زمینی همچو من امینی را وکیل روزنامچه اوراق نموده و بهر سر خوانی چون تو شیدای خوان

کفیل نواله قسمت ساخته غزل چرا کشیم زبهر رزق از کسان منت ✿ که چاره ساز دهد ز سبب

خوان روزی ما ✿ پس آن شب را در خدمتش بسر بردم روز دیگر که میزبان قضا بر خوان لاجوردی

سپهر ارضی مرغ عنبر مهر سرپوش ظلمت برداشت و دود مطبخ شب را بخار صبحدم در کنار

عدم انگاشت فضل از سراچه خلوة به صفه بارگاه در آمد و من سیاه وار به تمنای رخصت

منزل گشتم فضل چون آثار توزیع و تضرع بیش از قیاس در خاطرم مشاهده نمود یک دست

لباس فاخر ملوکانه از عمامه تا بنعلینی در وجه انعام من مقرر داشته در عهده یکی از ملازمان

که مرا به منزل رسانیده بسپرد مثنوی بکف این پریشان نظرها بسر ✿ بنهاد چو افتاده مغربی مرکب بار زرین

بدانجا که بود از بخششش مقرر

بهر من ترتیب داده من بعد از شرایط تعظیم وی بمرکب سوار شدم و باتفاق انزاه تا متوجه
مأوای گشتیم و چون من خواستم که متوجه راه مسجد شوم آن دلیل مرا براه دیگر دلالت نمود سرای
عالی بنیاد و جنت نهاد را در نظام عرضه داد مشتمل بر عمارات عالی و فروش و ظروف
و اوانی فاخر و جمع ما یحتاج و انواع ماکول در آن سرا مهیا چون چشم من بر اهل و عیال در آن
مسکن افتاد مدهوش و متعجب گشته از ایشان سؤال نمودم که شما بدینجا که آورد و تهیه این
اسباب که قیام نمود ایشان گفتند ما خداوند نعمت را نمی‌شناسیم ولیکن همین دانیم که روز چهار
ما را مقرر داشته که بدین سرا درآییم و چون قدم بدرون گذاشتیم گفتند این خانه مع اسباب
خانه‌ها با تمام بلا شرکت و سهیم تعلق بشما دارد و صندوق و انبار حلی و پیرایه و زیور
برگرفته و لباسهای فاخر در پوشانیدند و صاحب شما بیاید شما را دیگر در پس لباس نه پسند

مثنوی

سخاوت همین است و نیکی همین * چه حاتم چه برمکت تفاحه به بین * [illegible]

نصرت

نصرت به معنی یاری کردن است از سر ارادت و رضا نه از روی اکراه و اجبار
چه نصرت از روی جبر اگرچه بحسب دنیا مفید حال منصورست فاما در عقبی مضر حال اوست
و مضر حال ناصر است در دنیا و بسبب اعانت ظالم شرعاً ممنوع است مقتضی نفع اخروی
نیست مگر ترتیب ثواب بجهت اذیت النفس بوده باشد و چون این گونه ترتیب در سایر

شئون منصورست مثل صبر و تحمل در شداید از امراض و سر و حزن و مصایب و هموم و غیره کما قال الله تعالی والذین
جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا پس نصرت مجبور را در ترتیب ثواب مدخلی
نیست و شیوه نصرت متنوع است به سه نوع نوع اول نصرت دین اسلام مثل جهاد در معرکه
سلطان عادل مثل امام معصوم یا نائب او بدلالت مضلین به مناهج دین مبین
و تقویت ملت اسلام اولاً از روی رفق و مدارا و موعظه و تذکیر و ثانیاً بالقتل و قلع
و سبی ذراری و نهب اموال و هدم کنایس و معابد و حرق و خرق اوثان و اصنام ایشان
نوع دوم نصرت متشرعان دین مبین مثل اهل تعلیم قرآن و حدیث و مسایل شرعیه
و آمرین بمعروف و ناهین از منکر نوع سیم نصرت کافه اهل ایمان در انجاح حوایج
مشروعه ایشان و بذل مال و اعانت بالنفس و استخلاص مظلومین از ایذاء ظلمه و اهل عدوان
و تفقد حال فقرا و مساکین و هم چنین تاسیس بقاع الخیر فی سبیل الله مثل مساجد و مدارس
و خوانق و صوامع و رباطات و قنوات و حیاض و بیار و قناطر و ما یشبه ذلک
و اتفاق اهل حل و عقد در هر امری از امور مشروعه لهذا اقسام نصرت است و شیوه نصرت
منوط بر رضاست و جبر نشاید مگر در جهاد که حاکم عادل را شاید که اگر احدی با وجود طاقت
و مکنت از جهاد و تقاعد نماید وی را مجبور سازد و همچنین نفقه که در تهلکه و مخمصه نزدیک باشد از قدر جوع

یا عطش یا حدوث عارضه مهلکه و دیگری فساد در برازاله آن بکوشد باشد و مرض القلقه در حال
و لفنا مستی در این صورت حج بر وی لازم نیست بلکه جابر مناسب است و محبوب معاقب
والقاف بصفت نصرة در نوع اول متمنا از ارکان نبوت و تارک آن محمد بهشت
خللی در ایمان و در نوع ثالث منتج حصول درجات عالیه در روضه جنان است و وصول
حالت مسرت و فرح لوازم هر شده در این جهان چه شخصی که ناصر دیگری گردد لا محاله منصور الله
دیگران در جمیع شدائد و مهالک خطیر بود چنانچه آن مرد خراسانی بسبب شجاعت و نصرت
قافله حاج از چنگ متعهدان حرام خلاصی یافت حکایت
صاحب ... از ابو علا کرد که مهتر گروه شقاوت و شکوه قاطعان طریق توفیق و طاغیان
مناهج قلم رو خوارج بود در روایت که بعد از آنکه در شیوه نهب غارت قوافل متردد در
هر طریق دست تطاول از آستین بر آن کرده بدین شیوه ذمیمه مسمر گشتیم روزی شنیدم
که قافله عظیمه غافل از مکاید فلک و افراد شداید متوجه زیارت مکه معظمه اند و از آن جمله
تاجر خراسانی با کنیز جمیله هودج نشین و دوازده استر مملو از امتعه نفیسه و دو سه نفر غلام همراه آن
قافله است غزل چشم بر خوان از آه لب و دیده پر داغ خوش بود سامان سفر کوی محبت کردم
من بخود دانه شیم ... عشق صیاد که چهره عروس سپه خام تیغ هنده ... داغون

بتمنای غارت

بتمنای غارت است و روزنامچه دفتر مظالم از رشته حیات وی در آرزوی شرارت کرامیست هر چند
زودتر فرصت غنیمت است که بشکار غنیمت در کمین است و بهار فرصت را خزان
ندامت جانشین مثنوی بشادی غنیمت شمر این نفس که تا دم برآری بگویند بس پس بمقتضای نفس
از دلیران چابک سوار و شیران خنجر گذار جمع نموده در عقب ایشان تاختیم تا آنکه روزی
در اثنای قطع طریق بر سر ایشان ریختیم و آن تاجر خراسانی را دست بسته جمیع جهات از کنیز
و غلام و اموال و استران محمول التصرف شدیم و متعرض حال دیگران نگشتیم پس ایشان را
از قافله جدا ساختیم و بدشت بی زینهار در تاختیم که گوئی شمشیر خارش سنانی بود بدست
مرد محارب و مور بلایه خونخوارش چون شیری در کمین ثعالب قطعه فراز شیشه هم
دست و کمر دل ... چه دندان شیر و سر سوزن ثعالب چون ما این چنین غنیمتی بچنگ
درآمد با یکدیگر چنین صلاح دیدیم که بشکرانه این نعم بیکرانه اول آنست که از سر قتل و
ایذای صاحب مال درگذشته مانع راه حجش نگردیم در دیوان و الیسین راه حجت
بر ما نگیرد پس دست وی را گشوده آزاد نمودیم از دامش آزاد نمودیم بیچاره آغاز زاری
نمود که چون این تن قربانی از فدیه اجل رهائی دید در احرام حرم دم تیغ بستم بروی
حرام دانسته اگر بیمن سعی شما از مناسک حج باز نمانم امید که در عرفات سعادت مشعر بر طلوع مهر

بیت

کردیه که شوراب دیده ام از نم این غم نمونهٔ زمزم است و لنقطه سوادای دلم چون خانهٔ کعبه در لباس ماتم مثنوی

مرقع همان به که باشد تمام نظم ناپخته حلوا است سودا خام نثر و غرض من از اطناب کلام درین مقام

آنست که درین عرصه چون من پیاده مهره گاه اسب بشطرنجیان میدان داوری البطرح درهم ریخ چگونه

رخ بمصوب مدعا گذارم اکنون چون شما شیوهٔ لطف درحق من مبذول داشته مرا بجان امان

داده آکنون اسب چوبین عنکبوت آیین را به من باز نهید یعنی که از راه مدعا باز مانم و یکبار

کام بکام قطع این بادیه را نتوانم نمود در مثنوی شوق سر گرم ره مقصدم کنم در خواب نهست

یکبار بی نجیرم که پا به رکاب نثر و بعضی از قبیله ما صلاح درین دیدند که چون ما همه مال کنیز و غلامان

وی را متصرف شدیم از یابوی کاهل چه حاصل صلاح در آنست که اسبش را باز دهیم تا مگر خود را

بقافله برساند که دست شکسته وبال گردن است و پای بخواب رفته زنده بلای دامن و بعضی را

عقیده اینکه افعی را زنده گذاشتن و قلاده از سر شیر خشمگین برداشتن مقتضای خرد نیست

همانا به که وی را دست بسته درین بیابان بگذاریم و رو براه آوریم اگر در اجلش تأخیری هست

خضری بکامش رسد که دستش را به سرانگشت عصای عنایت بگشاید و الا بهر مهمانی گرگ حادثه

هیچ نواله ازین چرب تر نیست قطعه بر خاک فکنده و بسته پایم یارب که کشد بدم ازین بند

بلا از منازعه و قیل و قال بسیار عاقبت همه را بهای بدین قرار گرفت که اسب را بوی باز دهند یعنی

رای ها

پس مرد مدبر چون باد بیمار را بزیر باد درآورد دیگر بار آغاز تضرع نمود که چون درحق من مسکین

چنین لطفی مرعی داشتید اگر به مزیت احسان کمان و ترکش مرا نیز بمن باز دهید از عهدهٔ

این شکر نعمت برون نیایم چرا که قطع این بیابان های پر حیوان صداهای النمرالحکی

بی نیست که هر شیر شرانداختن ستم در پنجه است و هی محتاج از آلات قطع قطاع الطریق

رنجه القصه بعد زاری و ابرام کمر و ترکش و کمان خود را نیز از ایشان بچنگ آورد و میدانی

در هشت ناگاه عنان عطف داده روی بدیشان نهاد به هیهای که شیر گرسنه قصد حلمه

نماید یا خادم روضهٔ رضوی نظر بر نمقه عطیه گشاید لاتا فا نا از زهر خشم در ساغر حلقه چشمش

ظاهر میشد و احمر از لون رنگ چهار فتنه سبب غلو آتش آتشی قهرش افروخت پس روی با کرد که

ای قوم صاحب لوم شما را چون بر من حق های در اطلاق نفس ثابت است نخواهم که

سببی مخالب عقاب سهام طعمه جگر طالبم از موج خون شما نمونهٔ شاخ مرجان گردد و دندان

پیکان الماس نشان ناوکم از لخت دل هر یک بر زلت بهار ارغوان غزل به پاداش نیکو نیکوی

ستیزه وبا بد اندیش نیکی خطاست نثر پس همان بهتر که از روی طیب خاطر اهن موس و اموال

و عیبه مرا تسلیم من نمایند و سر از معرکه بسلامت برون برید و الا بذات قهاری که از موجه

لجه قهر ش بهنگام نفیر و تمتعوا فی دارکم ثلثة ایام ذالک وعد غیر مکذوب گروه قا

چون ناف موج آغوش باف نمونه گرداب بلا گردد که هر تیری از تیرکش لنگر کشم لقمه شکار شما
کرده بی دست و پا چون اژدهاست از لاف و گزاف و سخره و استهزا بر طبع غالب
شد لب بخنده گشودیم که صعوه شکسته بال را انگار که در میدان پرواز چندین شهباز چگونه
عرصه هوا را تنگ و وسیع دیده و زاغ پریشان حال در عرصه چمن کبک دری چه سان باد در
گلو دمیده **نظم** چها میکند گردش روزگار که هر خار پشتی کند نیز دار **القصه** چون مبالغه
و تهدید خراسانی پا از دایره تحدید بیرون هشت سخت ده نفر از قوم ما به مدافعه او
جلوه دادند در اندک زمانی هفت نفر از آنجمله آن دلبر دلیر افکن از پای در آورد و پس سه
دیگر بیروی حمله کردند مرد مبارز شیر شکار به لطایف الحیل و افسون الحرب خلاصه
یکایک آن نرّاره سیار دار البوار میفرستاد از القوم سیزده نفر زنده ماندند
سخن کوتاه عاقبت کار بر جمله تنگ شده دفع الضرر دست از جمیع مال و اسباب و ناموس
برداشتیم **فرد** چنان کوششی کرد در دشت کین که از سرخ رو شد عروس زمین
مرد تا چه حیله کس مال خود را به تصرف در آورده و دست غلامان را از بند بکشود و
یک ترکش تیری دیگر که در میان بار نهان داشت بیرون کرده در ترکش انداخت و باز
سر راه بر ایشان گرفته که ای ارذال این پیغوله غوایت و روبه دلان مخافت

ثرد

قوت بازوی مرد و انداز دیده و سر پیکان تیر خدنگ را به سبب عبرت چشم دیده ایم اکنون
سلامتی نفس و آزادی تن میخواهید یکبار که از تصرف بار که خود دست باز دارید و راه سلامت را
بجای پا از سر سپارید و الا به تازه که سپاه سهام شکار بیرا چنان اسبان سبک جولان شما هم
که هر عضو تن و مشت استخوان خویش را بچنگ کرکس و کام همای بینید **غزل** چنان
بر شما تنگ سازم مجال **ه** که در خلوه های تنگ خیال **ه** این همه لقمه به هیات اجتماعی
بر وی تاختیم در اندک زمانی بیست نفر مسافر راه عدم گردیدند و سر سوزنی آسیب
به وی نرسید پس بیم و هراس بر ما مستولی گشته به بقای مید النسیم که اگر طریق مخالفت
ورزیم یکی جان از دستش بسلامت باز نبریم بالضروره لقمه السیف حکم مراکب خود را
لوی دادیم و پیاده به سپر بیابان بلا گشتیم و الشیر هی قوی پنجه به برکت نصرت
از چنگ چندین بلا خلاصی یافته دید و من از آنروز با خدای خود عهد کردم که للقبیه العمر دیگر
پیرامون دزدی و قطع الطریق مرد دین نگردم و همچنین از این مقوله است قصه خلاص مسافران
راه خراسان از چنگ سه نفر دزد **حکایت** چنین استماع نمودم از راوی غیر موثق و العهده علیه
که میرزا محمد خراسانی وزیر اصفهان روزی نقل کرد از زبان حرامی تائب در مشهد مقدس که در ایام
استراق باد و نفر مثل خود عهد و پیمان بسته بودیم که اگر همه رگ گردن ما بنده گلو کرد دو داغ
دزدی

غیر موثق و العهده علیه
بمیانه بیلوی

سنجه بر فرق ما تاج شعله را افروزد که خنک جهه از پی طوق گردن قمری و تاج تارک هدهد
دربازیم و اگر همچو سیر پوست از تن ما باز کنند که به هر یک پیاز سر چون ریشهٔ گیاه در زمانی
وفا پای استوار داریم قضا را روزی در حوالی دروازهٔ عراق جوانان تازی سوار دیدیم به زیور
سلاح آراسته والقصه خاک آلسر و از چمن رعونت برخاسته خط سرنوشت سعادت
از ناصیهٔ ارادتش چون بارقهٔ نور از جبین مهر لامع و ساطع و سطر کتابهٔ دولت از طاق
پیشانیش چون شعاع ضیا از طلیعهٔ زهرهٔ زاهر ظاهر [illegible] باشی که حمایل [illegible] بسته از رفقا
دیگران علاقه گسسته و بجز خدای قاضی الحاجات وحدی مناجات چشم از همه پوشیده [illegible]
بر روها از اختلاط اضداد [illegible] بسته چو سپه در [illegible] زنو لاد [illegible] ما هر سه تن از سنگ [illegible]
بر گرفته سر به دنبال اند و شکار چرب [illegible] تیز ار هشتیم که مگر بر ایشان دست یافته از دو
مال و جان شان تمتع حاصل نماییم تا مآل کار چه بار آرد که در تحصیل کالای گران بها برنج
گران تن در دادن ناچار است و ذلک بکذلک قصاب تن نگذارد چون [illegible] عشق
مردان تا آنکه در رباط [illegible] در چون این سرا و در [illegible] کلبک فنا است و [illegible] رنج
رنج و عنا [illegible] دیدیم در رواق [illegible] بر فرش تکیه داده [illegible] مراسم تحیت [illegible] نشستیم
غزل روز سیاه کرد دم زلفیات [illegible] که باز از [illegible] خیز بر رخ محشر [illegible] شکستها جوانرا

از شاه همه تا کمر

از شاه همه تا کمر [illegible] و تنها [illegible] خویشتن [illegible] خبر امید خود را در [illegible] افتاده دیده و [illegible]
فرصت را از اسب [illegible] پیاده فی الجمله [illegible] بجا [illegible] راه یافته آغاز گرمی و مهربانی نموده و قدری از زاد راه
[illegible] کلیچه و حلوا در کام هوس ما [illegible] و چون فارغ از طعام شدیم یکی از رفقای ما [illegible] گفت
[illegible] را به من ده تا امتحان زور بازو بیت کنم که کمان رستمی در حق تو رواست زیرا که از [illegible]
توان یافت که تا رو [illegible] پهلوان سپهر [illegible] بر کمان حادثه بسته چون تو قوت بازوی در میدان [illegible]
ندیده و تا بر بال فلک قوس و قزح را در تیر کش سحاب جای داده چون تو قدر اندازی [illegible]
زمین یاد ندارد [illegible] جهان بیاد ندارد چو تو گزیده سوار [illegible] بروز رزم چو رستم بگاه بزل
چو حاتم [illegible] جوان [illegible] نهاد [illegible] کمان را باد [illegible] تا کمر ما را [illegible] گردد
و ما کمان را از دست [illegible] گرفته در زمان [illegible] به شمشیر قطع نمودیم الحوال [illegible] دست
به تیغ بازیده که مگر آن آتش آب [illegible] گلو [illegible] که ما هر سه تن متفق القول
پیش [illegible] دستی نموده تیغ از دستش بستدیم و دستهای [illegible] را بر قفا بستیم و العزم قتلش مصمم
گشتیم بلی چون قضا کج نماید [illegible] کند مهر [illegible] ناگاه نگار جمیله از درون عماری چون
ماه از انوار [illegible] رخ بنمود که مهر جهان افروز در جلوه گاه نظاره اش مهر بر لب [illegible]
و قمر نوراندوز در حیرت [illegible] تماشایش دست [illegible] در زیر غبغب و سنان جان [illegible]

پرچم از لخت های عشق زخم بازو زده چوکان چون کمان کیو بوش کو سر صد کشور اد میدان
کلال پایمال کرده نظم ز قلاب زلف پر از پیچ و تاب بهر ماهی آتش فکنده در آب
چون نظر ما بر چنان بت کرت پیکری افتاد و شور خلت عشق چون بت آذری ما را سیر
تیر وحشت نمود پس از خنجر جبین بر پای یکان یکان ما میسود و آغاز تضرع و زاری مینمود که این
جوان که اسیر کمند شماست برادر حقیقی منست و بنا بر وثوق نسبت اخوت مرا تاب
آن نیست که حرکت مذبوح ویرا برای العین مشاهده نمایم یا ناله جانسوز شما چون کرم
هزار پای در گوش جای دهم باری چون در قتل وی یکدل و یک جهت التماس من از شما
همین است که میدان از نزد منش دور نموده بهر زجری که خواهید بقتل رسانید غزل دوستان را دیدن
اندر روز سختی مشکل است بیت از فولاد این یک قطره خون آخر دل است مال زفاست
رحم و فرط شورش عشق بدین شرط راضی شده ویرا بجانب عقب از آن مکانش دور نمودیم
که از آنجا بمکان آخر قتلش رسانیم در زمان ان ماده شیر شیر گیر کمان با چله برادر را بچله دیگر کرد در
کجا و نهان داشت نه کلوخ سه چوبه تیر خدنگ بر گرفته یکی را به نه کمان در پیوست و بر آب
تا زی برادر خود سوار شده و چون کوه بر بالای پشته بر آمد غزل رخ نخجه آتش تیغ ضیغم شکار
زده گیر چون شیر سنگ مزار پس نعره بر کشید که ای سگساران روبه شکار دندان گران

بهر چنان هم نشین بیست غم زیر
که سوزن شد ز خیال از آن [illegible]

پیل انداز را ازین طعمه ناساز که هر موی از تنش سوهان دندان شماست بر کنید و الا بذات پاک
آن توانای که کافه انام در شکارگاه اثبات عنایت بدام اراده اش اسیر کرده چوبه
تیری تن چون بهرام چوبین شما را ره نمایم یکی از رفقای ما را آن خشونت از آن کلدسته
رعونت ناخوش آمده زبان بکلمات مخش باز کشود هنوز لبعضی از حروف لهوی و مخارج
کام و زبانش بیرون جا بود که چنان تیری بر دهانش زد که از میان کردنش چون رشته از سوزن
سر بیرون کرده تن بدایه اشباح و جان بقابض ارواح سپرد قصیده هر تیری که جست از کمان
چون بند قبا مرا بپهلو ست رفیق همدم چون قوت شست از وی بدیدم ماهی صفت کام
سعی را بشست حادثه داده کام جهد را فراخ نموده رو بجانب هدف بلا نهادیم که تیر دیگر
آن تیر چنگ از کمان حاجب نه بلکه از کمان ابروی قدر انداز ش چنان بر سینه خصم آمد
که چون قطره در آغوش گرداب فنا سینه کشاد مثنوی چنان کرد در سینه خصم جا که از پشت وی
شد ترازو نما پس چون رو بمن نهاد آه از نهاد من بر آمده آغاز تضرع و زاری نمودم که
ای اسب ناز با تو کیست انداز من که برادر من یکی از تو شکسته کشان آن دو نواده شیطان
بودم همواره مرا چون سگی که بزورش در قلاده شکار کشند مقید کمند ابرام داشتند و الا من
از کجا و مصاحبت ایشان میشوم پدر چه قدر مادر بودم از کجا غزل بوی گلی کم ندکند راهنما چمن مرغ

های خسته چه داند ره کلذار کجاست ؛ دختر بگریه بید و گفت مصلحت در عفو جرمست به جز این

که چون بوطن باز رسیم در مجمع لصوص و چابکدستان از هر گونه خرافات سخن گویی از ما آنچه (ازدزدان)

دیده رمزی و بیان او رمی تا جمیع بدانند که زر در خانه هر بازو و سنگ در کفه هر ترازو

نهاده اند و الا چگونه جان از دست ستم پیشه بدر بردیم پس حکم کرد تا دست برادرش را بکشودم و جان

از چنگش بسلامت بردم و العزم راسخ لتوبه و اثق ز ده مدة العمر بیرا پیرامون دزدی در امر (فی)

نگشتم **اساس پانزدهم در مروت** مروت بمعنی نیکوئیست از روی رحم بر شخصی که در حالت

عجز باشد و لطف اعم از مروة است چه لطف در صورت غیر رحم متصور است مثل لطف

از روی خلطه بسبب عشق و محبت و یا بسبب النسب بین الاقارب و عشایر و غیر بنا بر غرض

دنیوی و اخروی اعم از انکه ملطوف متصف بالعجز باشد یا نباشد فاما لطف و احسان

مترادفانند و بنا بر شرط وصول اثر بذات چه نظر لطف را اعم از احسان نشاید شمرد

چه نظر التفات از جمله ما شرنا فعه است که غرض در ما صدق غرض داخل باشد و از صاحب

مروة نام سخاوت و شجاعت هر دو شرط است زیرا که دفع دشمن از دست منوط بر شجاعت (عقیقت)

و دشمن را راحت نمودن موقوف بر سخاوت چنانکه خسرو نشیمن ولایت امیر البررة

قاتل الکفرة اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب علیه افضل الصلوة و اکمل التحیات بشیوه از سر

[illegible]

۱۴۰

هست یکجهت خود اعنی بنی القرشیة البطحی را در شب غار از چنگ اعادی باز رهانید

و همچنین حسان شاعر را که بنا بر عداوة قلبی حضرت سیدة الکونین را هجو نموده بود العطیه

و جایزه اش راست و یکجهت خاندان رسالت ساخت و مزیت مروة بر سایر

صفات حسنه نزدیک جمهور عقلا ثابت است چه مروة مستجمع صفتهای مذکوره

و دیگر اوصاف جمیله است مثل عدل و انصاف و رحم و همت ازجمله لغوت (صفت)

جمیله اند پس مرد موصوف به صفت مروة ازجمله نفوس کامله است ولیکن مشروط

بر اینکه بحکم **النجات فی الصدق** متحلی بر نور صدق بوده باشد زیرا که هیچ حقیقت

رذیله از کذب اقبح نیست مگر ذنب غیبت (و ریب) و دلیل دیگر بر مزیت مروة بر سایر

صفات انکه مروة ثمر رحم است که ضد قساوت قلبست و قساوت قلب

شمر را بر قتل حضرت عبدالله الحسین ع و حمالت الحطب را بر ازار رسول الثقلین

اغوا نموده و مزیت این امر قبیح بر جمیع قبایح بدیهی است و ازین بیان مستغنی (حرایق)

پس از تمهید این مقدمات معلوم شد که مرد مومن مروة پیشه هم در عقبی متصاعد بر معارج

سعادتست و هم در دنیا متباعد از فیضان نعمت فرح لوازمست چنانکه عنصری شاعر

به معاضده مروة از کید غلام شقی خود که در کمینگه قتلش قدم راسخ داشت و غلام بجهنم پیوست (دار) (یار)

حکایت صاحب تاریخ چنین روایت کند از استاد عنصری که در زمان دولت سلطان
محمود غزنوی بمنصب ملک الشعرای اختصاص داشت و اشعار دلنشین و قصاید متین
از وی ثبت دفاتر و یادگار خواطر است که در بدو حال قبل از آنکه بملازمت سلطان
کمر بندم همواره نظم قصاید در مدح اعیان و اشراف مینمودم و از صلات و عطایای
ایشان بهره مند میگشتم تا آنکه روزی قصیدهٔ غرّا در مدح یکی از اکابر ملک بغداد انشا
نمودم بر معیار طبع وقّاد روشن نمودم چون طلای خرجی نظم را بر محک طبع صیرفی نهاد
زده در طار العیار تقریر بحضور تمام آن [illegible] سیر فهمت بهر جایزه اش بصراف انصاف
زبان داد که دهانم را از زر سرخ بر کنند شعر حدیث که آهن دقه از دوست دهان سخن سنج پر
زر از شعر نیکو است پس غلام ماه رخساری که خازن سیم و دینارش بود مشتی زر لعل فام
در دهانم ریخت که هنوز آن لقمهٔ احسان گلوگیر مغز استخوان منست و بدین وسیله مرا آتش
شهوت صحبتش بهم رسید که گاه گاهی قضای ملازمتش را ادا مینمودم روزی اطوار ناپسند غلام خبر
دار طبعش را بشورش بر آورده جمیع لباسش را چون پوست از تن بر کند و او نیز چون
مغز پوسته بر کنده زر را از محبت و صحبت وی چشم آب نهانی از عقبش روان
شدم سه دینار از جمله عطیهٔ مولای وی بحکم مروّة در کفش نهادم غزل نیکوی نهالیست [illegible] بار روز

که دایم بود تمام و بر ثمر چون مدتی برین بگذشت غلام خانه زادی که از پدر بمن میراث
رسیده بود بنابر خلط و ربطی که با فرق اجامره و اوباش داشت دامن همواره از منت
صحبت ایشان شیوهٔ های خراشی و به معاشیه اندوخته عاقبت بغوایت جمعی شقی
خود قدم در سبغوله فرار گذاشته ناپدید شد من از غایت ملالی که از رؤیت آن
هلال منخسف داشتم چون بلال بنغمهٔ حیّ علی خیر العمل لب گشودم و شکرها
بر آوردم که آن ستم کار بتیره روزگار نمودم شعر بملک [illegible] که ره گم کند بکی غم
رخ خود بیت کیشیم چون سالی برین بگذشت من بعزم تجارة با [illegible] نفر غلام دیگر متوجه
شهر نصیبین شدیم تا مگر آنچه نصیبم از خوان قضا باشد در انصاب وجه معیشتم
بیفزاید روزی بر سر چهار سوی شهر بیک نظر بچهار سو گذاشته بودم که
ناگاه چشمم بر هلال ودیعهٔ وی بر من افتاد در زمان دم از خلال [illegible] زده اهلاً و
سهلاً گویان به پایم در افتاد و آیینهٔ جبینی بر صیقل خاک راهم نهاده نظم
چون فلک گشت سجده فرسایم رخ چه دامن نهاد بر پایم و بشرح معذرت فعل شنیع
هر رشتهٔ مویش زبانی گشته دهر تار نفسش طومار داستانی پس آغاز عجز و تملّق نمود که
در کلبهٔ از آن ذوق این شهر مسکن گرفته ام و مورانه دانه چینی از هر خرمن اندوخته هم
زاویه

التماس از تو که نفسی قدم رنجه نموده بر زوایای ویرانه ام چون شمس شارق تابنده باشی تا من
نیز در خدمت از سر مهر پاینده باشیم تا زنده باشم بنده باشم غزل یک زمان
سوی بنده خانه خرام تا شود بنده تو باز غلام چون من تنها و بی رفیق بودم وهم بر من
مستولی شده هرچند بهر رد التماسش عذر می جستم آن خناس خداناشناس بافسون
مارگیری چون مارم بزنجیر درآورده ام که آن گمراه چاه هاروت چه آیت سحر
درکارم کرد که چون سحره فرعون جهانی را در نظرم بشور درآورد هرچند از دام حیله اش
اخلاص می جستم دانه تزویر پیش من افشاند تا آنکه طوعا و کرها مرا رهنمای بسرای خود
اعنی زندان بلا گشت مثنوی پایم نمی رود که ز کویت روم از آن * که بر پای گذارم
که بر بسیار بها القصه بدلالت آن شقی مدبر از کوچه و برزن شهر ره سپر شده در شارع
خالی از مترددین که جز بر خاطر تردد در راه تردد بر عام و خاص مسدود بود داخل شدم
چون قدم بدرون نهادم در سرا را از عقب محکم ببست ناگاه نظرم بر سه نفر
از دلاوران مسلح افتاد که زره بر تن هر یک بشکل خفتان بود بر تن ثعبان
و سنان نیزه بر دوش هر سفاک چون مار بر کتف ضحاک مثنوی ز سر تا بپا غرق آهن
همه چون عقرب نهان زیر جوشن همه صرصر بیم پیکر بیجانم را چون تن لرزان رعشه مزمن

دانشت

دانست و سفینه وجودم را بحر بیت طوفان اندیشه در کشاکش چون چشم آن گرگان
شیر خشم بر من افتاد نخستین یکی از ایشان قدم را پیش نهاد سیلی چهره نما بر بنا گوش
زد لباس جمیع لباس مرا امر نموده من که تنگدست مضطرب احوال چون غنچه بتجرید
بستمال از کفش تا طیلسان همچو سیر عریان گشتم مثنوی آنچه با من خشم گرگ کرد نکرد شعله
با خار و اره باشمشاد پس آغاز تصلب و جسارت نمود که زینهار در کشتن او
تهاون مورزید والا سر خود را از نشتر این سرافشان ما چون سرمه در هاون کوفته
خواهید دید چون قصد متاعش نمودید قتلش را مطاع دانید یا مطیع حاکم قهرش گردید
من آغاز جزع نمودم و بدست و پای هر یک می افتادم که دست از قتل من بدارید
که زبان هر خار بیابان در بیگناهی من گویا و ذکر گواه هست و در پای عمل خود
الهی در روز دادخواهی من آنکه پیه لطف نامتناهی است باز دارید و بهر زینهار زنده را
تن بتیغ جفا و ستم میازارید که تیغ مکافات در نیام تغافل نگنجد و جزای عمل را
دادگر یوم الحساب بمیزان تساهل نسنجد نظم دولت گرنه ز آهن بود چون جرس
به بیهوده گفتم چه سوز نفس در اثنای تظلم و تکلم من مهتر آن گروه جوان صبیح
الوجه حسن الخلق آواز مرا بشناخت پس گفت مانا تو همانی که مداح سید می بودی

که دهانت از نمکت حیش خوان احسانش ذوقی تمام یافت من در زمان با گریه درآمدم
و گفتم بلی منم قایل آن قصیده و صاحب این غلام که ساعی در قتل منست با وجود حقوق
رافت و شفقتی که مرا در حق وی همیشه مبذول بوده امروز بپاداش نیکوییهای که
من البته بخون من پاکن همت بیت چو از نیک و بد یافت گیتی نظام ⁂ تنور ستم
راست نان از چه خام ⁂ پس آن جوانمرد آزاده را رقتی در رای آمد مقرر داشت که دست
مرا از قید گشودند و غلام را دست بستند و گردن بر زدند که از رفاقت حرام نمک
دیگر آرزو بگوش نیاید و از ساز بیا پرده نغمه ملایم محرم گوش نگردد پس با من آغاز ملاطفت
نمود مجملی از احوال سرگذشت خود تقریر نمود که بعد از فوت خداوندم پسر ناخلف وی
همیشه در صدد زجر و ایذای من بود و بالآخره ازوی فرار نموده سر بدین کوه‌ها درآوردم
که اگر کوزه‌ام از آب درست پر و آن آید به از منت دریوزه سر حلقه زندان پا گیر باشم
بیت لب بکام حکایت از تو جای بر شکایت از من ⁂ گله نیست از سپهرم که ز تو خود بداد
زشت ما را ⁂ پس مرا بمقتضی احتیاط چندان در آن سر توقف فرمودند که هندوی شام قرار شام
در ماتم الغلام نمک بحرام کسوت ظلام در بر کرد آنگه مرا از مضیق حبس اطلاق نمود و ایشان
راه فرار پیش گرفته و من بمکان خود رسیدم و بمراسم شکرگذاری حضرت باری عز شانه قیام

نمود

نمودم و همچنین ذکر قصه عجیبه امیر اسمعیل آل سامان در شهر هرات که بزیور حلم آراسته بود
مقتضی مقامست حکایت صیت معدلت آل سامان از آن زمان که سامان خاندان
اهل سلطنت نظام یافته در صدف گوش ارباب هوش چنین گهر منتشر است که
اگر یک نفس گوش بمن داری بدین نقل غریب که شمه‌ای از احوال امیر اسمعیل
آل سامان در وی مندرج است ره بسرچشمه نوش بری صحبت نگارستان نقل کرده که بعد از
آنکه آل حمزه ثانی بر عمرو لیث غالب آمد و قصه ضرب زید عمرا بهر نحوی که بود صرف
ارباب استماع نمود عازم شهر هرات گشت پس در آن بلده فاخره هفته‌ای اقامت
و چون سپاه سرو برگ خود را در شورش قیامت دید تمامت سرای وجودش را [illegible]
غم نیست بلنیاد سخت ⁂ بیت درد گنجد به سینه با شادی ⁂ خانه عشق بر هر کس تنگ است
اعیان نیکخواه چون شاه را از ممر عسرت سپاه مقید سلسله ملال دیدند متفق الکلمه
زبان برگشودند که شاها در شاید دیرسال که معموره هرات که مشحون است به اغنیای
گرانمایه صد هزار نفس متمول بوده باشد که اگر هر نفسی از عهده ادای دو مثقال طلا بیرون
آید کان سامان به بذل نقصان نپذیرد و در خزانه عامره شاه جهان پناه
بیست هزار مثقال طلا جمع آید و بدین مبلغ مرمت سپاهی بالجمله تیسیر پذیرد و دارای معدلت آرا

[illegible]

در جواب گفت که خدای کریم گواهست که عمرولیث را از صدمت ریح عاصف کتب منصور ماهباء منثورا و عنان اصطبار ان جوهر نابکار را از سطوت رایت نصرت آیة مأمونه إن أوهن البیوت لبیت العنکبوت ساخته و درست برانکه در عالم خرق عادت از کنج باد آورد خسروی بانیز نواله حواله نماید چه حاجت که بهر تعمیر حال لشکریه تیشه فرهاد جور و تعدی بنیاد طاق صد هزار دل مستمند را همچون ستون از پای در آوریم بیت مرا کرده های جعد آنجا ده صید که آسوده ام از منت عمرو زید ایشان دیگر باره خطاب تاکید را بحد اطناب رسانیدند که ما را چون داعیه ملکت بخارا درست اراده عود ما بدین ولایت مشکل که صورت پذیرد پس از لاشه های لاشی این کاوان خوش علفی ما را چه سرمایه بکف که های در غم فاقه گذاریم و دست از گنج شایگان برداریم که صید از بهر قربانست دلقمه سزاوار دهان صح باکه گویم سخن از درد چه درمان باد و ست شاه جمجاه ملتفت جواب ایشان نگشته در زمان از ملک هرات کوچ کرد که دیگر حرف لوح از هر مغز این شغف و خیال واهی را بکلام واهی پریشان نسازد چون در منزلی از منازل معاین رحل اقامت افکند یکی از مهوشان حرم سرا اسباب زینت خود را در لته نسخ پیچیده بر شاخ درختی آویخته چون شعله لامع بر شجر طور سینا یا برگ لاله جگر پاره

علی نیز

عاشق شیدا را نا گه علیوار زی از هوا الشب آمده بخیال گوشت آن نواله در ربوده و راه اوج در گرفت غزل بود دیده عقل اگر در راه این نکرد و دوربین و آنکه دانه چیاین شاه جمعی از سواران برق تاز را مقرر داشت که به تک عنان نموده بر اثر دزد نقد ربای عرصه هوا بتازند پس سواران بسرعت تمام بر اثر آن مرغ در ساحت قفاری و بوادی دور تاختند تا عرصه بر علیوار تنگ شده آن جنس نایاب را از انیاب رها کرد الغقه زرینه بچاهی از قنوات بایره در افتاد چون بر اثر آن لقطه بحکم یلتقطه بعض السیارة درشدند نظر شان بر صنادیق مملو از زر و سیم و اجناس و اقمشه افتاد نقد کیسه اهل مروت بعرض نظر در آمد قطعه کز بدنه غرور برون آورد زر کوش از خنده های صبح کنا کوش ما اما پس آن غنیمت بیکران اعنی آن نعمت غیر مترقب بر گرفته در نظر امیر عرض دادند ابر انداز آدای شکر بر نعم ملک منان که بنفاذ امرش بکمین بال در صبح تنور رسا بالعشی سرخ روی نگردد لبعضی از ازادر وجه انعام لشکری مقرر داشت و پاره را چون یوسف کنعانی زنده از چاه خزانه ساخت شعر تو خود که منه چون ملکت پا براه که در زیر خرش پایه است چاه چون تجسس از منهیان آن مکان نمود و معلوم شد که آن دفینه اسباب خزینه عمرولیث بوده که بنا بر فرط احتیاط از دزد یاد تلال و خبایای جبال نهان نموده

و الابکار
صح

که اگر از جنگ اجل و جنگ دشمن امان یابد ادراک آن مال را چون عمر دوباره مغتنم نماید ملّا
ناما غافل از اینکه ضابط تقدیر بسان پخته را از گلوی غیر مستحق بیرون کشیده بکام اهل استحقاقش
ارزانی نماید اشارت دویم از رزم سیم در سخاوت سخاوت بمعنی عطای مالست از روی ملاطفت بقدر
وسع و امکان خواه بمستحق و خواه بغیر مستحق مشروط بر اینکه معطی له کافر نعمت نبوده باشد
و اما آنکه نه عطا مؤدّی باسراف گردد و همچنین افراط در سخاوت بحدّی که در حب النفقة در مضیع
افتد یا محتاج بقرض یا ظلم گردد بغایت مذموم است لهذا حضرت ابا محمد حسن ابن علی علیهما السلام
فرمود که اشرّ النّاس من اخذ مالاً بغیر حقّ و اعطی بغیر مستحق بدترین خلق است
که مال را بغیر حق بدست آورد و بغیر مستحق بذل نماید فاما غیر مستحق دو محل دارد یکی آنکه سایل غنی باشد
یا مبغض خدا و ائمه هدی یا کافر نعمت دوم آنکه با وجود استحقاق نفس و عیال و اهل سخی معطی اگر غیر
اینها باشد غیر مستحق خواهد بود اگرچه در مضیق هلاکت باشد و شرط اهم در سخاوت سلب
منت و ایذا است کما قال الله تعالی لا تبطلوا صدقاتکم بالمنّ والاذی چه لذتی که سایل را
از ممرّ وصول نعمت دست میدهد الم منت و اذیت رفع آن مینماید و گاه باشد که کاش اگر نرسیدی
از خجالت اولی کرد و پس از اینگونه سخاوت چه نفع مترتب گردد و بذل مال سرّاً بنوعی که سایل را
نیز اطلاعی بر حقیقت باذل حاصل نباشد نوع اعلی سخاوتست الذین ینفقون اموالهم

باللیل

باللیل والنهار سرّاً و علانیة و شیوه شجاعت را اگرچه اکثر اهل کمال از سخاوت
اهمّ و اتمّ شمرده‌اند زیرا که شجاعت مستلزم ترک سر و مالست و سخاوت مستلزم
آخر اما فی الحقیقة نسبت بینهما عموم من وجه بوده باشد و اکملیت وی ممنوع زیرا
که شجاع بمظنّه غلبه ظفر بر خصم متعرض حرب میگردد و سخی باوجود علم باتلاف مال دست
ببذل درم میگشاید و شجاع اگر در صورت علم باتلاف نفس اقدام بحرب مینماید متهوّر خواهد شد
فاما باذل عالم بتلف مال را سفیه نشمرند مگر اسراف در تلف مال نماید مثل مصارف در وجوه
معاصی و مناهی و زیاده بر قدر استطاعت لا سخاوت باتفاق جمهور در ملل محمود و مستحسن است
بموجب منطوق کریمه و یؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة و مضمون
حدیث نبوی صلعم السخی لا یدخل النار ولو کان کافراً و از ذخایر مثوبات اخروی
نسبت بذات سخی نه در آن انصابست که بحد وهم در آید و حصول نعم و مسرّت نیز بدستور
چنانچه نوشته پس از هر تشنه و فرح بود از تشنگی که بتجربه حاصل نماید چنانچه در عهد هارون الرشید
ابوالقاسم بصری را بسبب سخاوت این مقدمه رو نمود حکایت هارون الرشید علیه ما علیه العذاب الشدید با بوالقاسم
[illegible] صاحب جامع الحکایات نقل میکند که روزی در مجلس هارون الرشید فضل
ربیع وزیر وی به تقریبی چنین حکایت کرد که اکنون در شهر بصره جوانی خط صبیح الوجه ابوالقاسم

نام رخشندهٔ شاهد سخا را به پیرایهٔ عطا چنان آراسته که قرص نان در سفرهٔ خود حاتم چون مغز
پسته در خون حیرت نشسته و بذل سخا در مایدهٔ معده زاویه چون تخم پوسته‌ها سبز بگریبان
خجلت در کشیده کوه زر بسایلی بخشد با کاه برابر سنجد دریای گهر اگر بمحتاجی دهد با حباب
برابر شمرد امروز آن بحر چهار موجهٔ سخا پنجه شاهان همت اقلیم را بر پنجه تافته و از نقد
فلک ثوابت کیسهٔ همت را چون سپهر اطلس ساده یافته غزل از زر و سیم کف جودت چو نشان
نگذاشت ** اونیست سکه بفلس سکه مهر در ریاست ** مقارن مقالات فضول بعضی
از حضار مجلس تصدیق قول وی نمودند تا کار بجایی رسید که رشید را خون در اندام از شوق
بجوش آمده اسب حرون نفس هاونزا در تازیانهٔ تمنای آن تماشا بجست و خیز درآورد
و موریانهٔ این سودا قصر آیینه خانهٔ سرش (سرکش) نمود که خود با دو سه نفر از خواص غیر معروف در صورت
مبدل بجهت کشف این مقدمهٔ مجمل بصوب بصره شتابد تا عیار نقد کلام را در آن دارالضرب
به محک امتحان زند و میوهٔ آن نهال نورسته را در آن بوستان با بوستان حرف نماید که
بازیگر فلک را بس نقشهای غریب در پس پردهٔ خفا است و زمانهٔ شعبده باز را صد
چنین مهرهٔ عجیب در کام چون اژدها ** بیت ** صدق و کذب همه سخن را باید اول آزمود **
زانکه میزاید بسی نیرنگ تزین چرخ کبود ** پس هارون الرشید ساز و برگ سفر بصره را
نیرنگ

آماده رهنره

آماده ساخت با دو سه نفر از غلامان محرم کسرا بر رسم تجار از بغداد روی به بصره نهاد و در شهر
بصره منزلی لایق حال برگزیده روز دیگر عزم زیارت ابوالقاسم نموده حلقهٔ شوق بر در سرای میزبانی
کوفت ابوالقاسم چون بریدن نسیم پای برهنه باستقبال بیرون شتافته از هر گونه لعل و گهر
سیم و زر نثار مقدمش نمود پس بزمی بر روش آراست که مهر دایهٔ سپهر از آن زمان که
دیدهٔ اقتراس بمطالعهٔ صفحهٔ روزگار باز کشوده مجلسی چنان مشحون بنفایس و اسباب تجمل ندیده
بلکه حوران با قصور قصور بهشت در حسرت تماشای این جنت سرا جنت از آن سرا
بیرون کشیده چون مجلس از سرود رود و نای و نوش گرم شد ابوالقاسم درختی مصنوع از سیم
در زینه
بزم درآورد که طاوس مرصع بر فراز وی مصنوع بود چنانکه هرگاه بر آن طاوس باد
بگردش درآمدی سودهٔ مشک بر سر همگنان نثار کردی هرون از تماشای الصورت که
هرگز چنان تحفهٔ غریب ندیده بغایت متعجب شده بتحسین بلیغ اکتفا نموده چون ابوالقاسم
میل خاطر مهمان را بدان پیکر شناخته لیه نثار مایل دید در زمان حکم کرد که آنرا از مجلس بیرون برند
هرون را این حرکت نا ملایم بر خاطر گران آمد که مضایقهٔ میزبان مهمان را در تماشای اسباب
مجلس از شرط سخاء دور است و دیدهٔ تمکن نظر در نظر صاحب انصاف خالی از نور پس روز
دیگر مجلس پر زینت و آیین آراسته تر از روز سابق آراسته غلام ماه جبینی با جام زرین در آن بزم

ساقی شد که دیدهٔ تماشا را از سیل سرشک سقا کرد در پیش بود و لب نظاره را از شرابی

اه جانسوز شمع افروز حریم قبله گاه هوش و در روز تسنیم کنیز مغنیه جمیله را زینت مجلس عیش ساخت

که از فروغ حسنش بسی آزاده مرد هندوی سومنات شوریدگی گشته و از تماشای جلوه

خرامش هزار سرو قد چون چنار دست از جان شسته نطق عیسوی مقالش بتکلم شور افکن

عظام رمیم را روح بخشیده و غبغب زلیخا مثالش بترنج صفرا شکن جهه یوسف عهدی را چون

شاهدان مصر دست بریده بیت ز سودای او ملک طاقت خراب ز مژگان او مرغ

دلها کباب رخ از آتش حسن بر فروخته بهر کس نظر کرد خته سوخته القصه هر بار که هارون

واله تماشای شمایل موزون هر یک میشد ابوالقاسم بواز ادراک ما فی الضمیر هارون حکم باخراج انها

از مجلس مینمود و این حرکات بر خاطر هارون ناملایم می آمد پس روز چهارم هارون عذر مهمان نوازی

ابوالقاسم خواسته آهنگ مسکن خود نمود و چون بمنزل در آمد جمیع اسباب نزل و اقامت

بنوعی که لایق بود در سرای خود مهیا دید و طاوس زرین بال و غلام و کنیز خورشید مثالش

در خانهٔ خود متمکن یافت غزل آب البقا که سوخت سکندر ز حسرتش در زیر دلق

پر خرابات یافتیم پس آنخور ماهرو رقعهٔ از ابوالقاسم بدست هارون الرشید داد و محتوی برین مضمون

که اگر تقصیری در آیین خدمت و شرایط ضیافت آن مهمان عزیز از این میزبان بی تمیز بظهور آمده

باشد قلم عفو بر صفحهٔ جرایم در کشد که هنوز وقوف بر کمالی حالاتش ندارم و گر بیگانگی از رشتهٔ

یگانگی بسر انگشت طول مدت باز نشده چون رسم ما چنانست که هر گونه تحفه

که بنظر پسند مهمان در آید از ان از حوزهٔ تصرف خود بیرون دانسته دیگر نظر غیر را بر وی نامحرم

میدانیم ازین جهت من آن هر سه نیاز محقر را زودتر از مجلس بیرون کرده بمقام مهمان

فرستادم که تصرف در مال غیر عین فضولیست و اقبال بمنظور نامحرم محض نامقبول

بیت حاصل زان نیست هیچ مراد دیگر اختیار خواهی نگاهش آنکه خواهی عزیز دار

پس هارون از کیفیت صحبت و مروت متحیر گردیده رسم تلافی را بوعدهٔ الباقی عند التلاقی

حواله نمود و از بصره روی بصوب بغداد نهاد و چون ملاقات فضل را دریافت آیینهٔ

جهره های انصاف بصیقل اعتراف از زنگ انکار صفا بخشیده داستان

فضل فضلا در فضل و کرم ابوالقاسم بر سایر انام بیان نمود پس فرمود که ارمغانی نفیسه

بنوعیکه خاطر بتلافی احسان وی تشفی یابد مع رقم ایالت بصره بجهت وی بفرستد

نظم جز سبزه و برگ بار ندارم ز بستان زان زر درویم بود از یاد

رشتهٔ هنوز سامان اسباب ارمغان و ترقیم نامهٔ ایالت انجام نیافته بود که منهیان

والی بصره که جریح نام داشت خبر بردند که مکری در کار خود نمای تا کار از دست نرفته جریح

وزیری شریر بود ابوالفتح نام که گرگ نفسش همیشه با سگ درندهٔ بهیمیت قلاده بود با
خیال گمروش با غول بیابان قدم بر یک جاده داشت چون از صورت واقعه آگاه
گشت هیچ به از آن ندید که ابوالقاسم را بمجلس ضیافت طلب داشته در جام شراب جان
زهر جانگداز ریزد و کارش کند که جواب سؤال قبر را نیز بشور قیامت حواله کند که والا بعجلها
اجل در ملک فنا جلوه فرازست و خروس بی‌هنگام را تیغ تیز بهنگامهٔ فنا رهنما ازل یا بی گزند
زمرکوب روزگار سنگ از بلبرق خصم نکوه چه فرق یار حریح را این رای مستحسن آمد ابوالقاسم را
بضیافت طلب داشت و قدری زهر در شرابش داخل نمود و مهمان جاهل چون اندکی از آن
شراب آشامید دلش بهم برآمده لب از تناول ما بقی برداشت فاما زهر در عرض نفسش دوید
صورت اموات برگرفت و دیده از نظاره فرو بست مردم او بگمان اینکه قابض
اجل قبض روحش نموده لاجرم به تجهیز و تکفینش قیام نموده مع تابوتش در سردابه گذاشتند
و چون شب بکسوت عزا درآمد و شاهد شام موی گیسو در خضاب ظلام قیرگون نمود
بعد از آنکه پاسی از شب درگذشت ابوالقاسم از غلیان سکر و طغیان تاثیر سم
الجمله تخفیف یافته بخود باز آمد در جامهٔ کفن و در خانهٔ تابوت پیش از حلول اجل سر از امل
تیره دید بدرگاه خداوند جل جلاله بنالید و فتح الباب زندانیرا از فتاح ابواب مسئلت نمود

مهم خدایا توی چاره ساز همه

بیت خدایا توی چاره ساز همه ٭ بدرگاه تو روی نیاز همه ٭ نگیری گرم دست ازین موج خیز ٭
بیا و ببین چشم طوفان ستیز ٭ هنوز نوای ناله بدرو اوج صعود ننموده بود که نسیم عنایت
بر شقهٔ اجابت وزید نباشی بقصد دزدی کفن در آن سردابه را باز کرد و ابوالقاسم
در زمان از جا بر جست و نباش از آن حرکت مشتمل بر خرق عادت تن بخواب
بیهوشی داد ابوالقاسم بیهوشی وی را محض تیر هوشی خود دانسته در زمان کفن از سر
بیرون کرده و لباس آن کفن دزد را در پوشیده روی بصحرا نهاد و در اثنای قطع طریق
بجمع از قاطعان طریق برخورده مهتر آن گروه گفت شرط رفاقت اینست که
با ما همداستان گشته همیشه سر بر آستان باشی تا بقیة العمر در سود و زیان و رنج و راحت
باهم شریک باشیم که نصیب ساغر مهر گاه مجر گاه شهد و طرب است و گاه زهر و غم و درد
هر امید نقد مه گاه گاه افزون است و گاه کم شدن ٭ میشود درهم از قسمت روزگار ٭ بیک نقش لیلش
بپایی و نهار ٭ پس ابوالقاسم بنابر مصلحت با ایشان هم عهد شد چون هفته برین بگذشت
حریح والی بصره چون قصهٔ عدوان بغی این گروه را شنید ابوالفتح را با سپاهی گرانه
تعیین نمود که ایشان را گرفته بقید سلاسل درآورد نیم شبی ابوالفتح ایشان را در مغارهٔ جبل
بصد حیله دستگیر نمود ابوالفتح را چون چشمش بر ابوالقاسم افتاد از حشر اجساد قبل از روز معاد

نعجب نمود چون حقیقت از وی بازجست بردن او را در شهر از بیم رسوایی وی بنا بر مصلحت ندید
اگر این راز گل کند بجهان ¤ نشود صد بهار قسمه خزان ¤ پس او را به پسر خود سپرد که در ملازمت
در حجرهٔ مقید دار تا من حقیقت را بالجمیع عرض نمایم بهر چه صلاح داند عمل نماید پس انجام ساده که یک
ساعت با جام و باده نبود شرط محافظت وی را نیک رعایت ننموده ابوالقاسم نیم شبی
علاقه دست بسته را بشعلهٔ آتش بسوخت و از ان دام اِنَّ اَوهَنَ البُیُوتِ لَبَیتُ العَنکَبُوتِ
خلاصی یافته پس روی بصوب بغداد داشت همه شب آبله پا بر هر سنگ خار امیسود و کرد بادیه را همه
ساعت چون شیشهٔ ساعت به پیمانهٔ دیپا می پیمود چون صبح رست بقافلهٔ زنگی متاع بر خورده
که از هر موز عزم بغداد داشتند مهتر ایشان پیر نورانی بود بصد صفای صبح صادق و چون شمع
کافوری های روشنش با زبان موافق دربارهٔ ابوالقاسم مهربانه آغاز نموده از روی تلطف از حال
وی پرسش نمود که از کجایی و درین بادیه بزاد و راحله چرایی ابوالقاسم در جواب گفت که تاجر زاده
بودم مهتر پدر محتشم نهادم با مال و خدم چون گلهٔ غنم عزم بغداد داشت که ناگاه جمعی از خنجر گذاران
راه پیمای سر راه بر ما گرفتند پدر و غلامانم را بقتل رسانیدند و جمیع اموال ما را بغارت بردند
مگر دلهای آهنین ایشان نرا نوائی نالهٔ من سوهان گیر نشده بود که بر جوانیم رحم نمودند و رشتهٔ ستم را
از بال این کبوتر حرم گشودند غزل تیغ جفای چرخ همانا که کشته کن ¤ کز صیدگاه محنتم آزاد کرده اند

قافلهٔ بهشتی

قافله بهشتی را چشم بر حالش آمد یکدست لباس نو در بر وی پوشانیده و گفت همراه من باش تا ترا به بغداد
رسانم که داد خواهان عادل را در آن مملکت های دشمن اهل بیداد دست چون منزل دیگر بر رفتند
قضا را ایشان بباغ جنت سواد دعا رتهٔ ارم نهاد افتاد بیان این قصه آنکه چرخ را دختری
بود که کمال قد رانداز رشش دلهای صید حریم را چون مهرهٔ تسبیح بیک رشتهٔ گیسوی مردم
شکارش آهوی چینی را به چینهای مشکسای در دام افکنده پدر بهر وی چنانی باغ دلگشا ترتیب
داده که هرگاه از هوای عفونت پذیر شهر طبع نازکش ملال گرد بهر ترتیب دماغ روز
چند درین جنت سرا بیا ساید بیت آب هوای ملکت چنان ترتیب ساز کار خود تر سرشت را
هوای مهر باغ کلیت تو دران ایام دختر با دایه و جواری و غلامان دلان تامین و متوطن بود
که قافله در ظاهر ان حصار فرود آمده تا چون دختر آگاهی یافت که قافله سنگینی از راه رسیده آمده قافله سالار
ظروف چینی در بار دارد لالای را نزد قافله سالار فرستاد که چند قطعه چینی نفیس بهر وی ارسال
نماید که بعد از قبول طبع قیمتش را تسلیم نماید قافله سالار ظروف منتخب را مصحوب ابوالقاسم بخدمت
دختر فرستاد چون نظر ان طناز فسون ساز بر طلیعهٔ جمال ابوالقاسم که قاسم نعمت حسن و جمال
وی را از اقران ممتاز نموده افتاد دلش به گوشهٔ چینی حسرت از خرمن حسنش قیام نموده چنین
کاسه چینی از فغان البالب گشته و چون ساغر بلورین راز خون دلها را آشکار ساخت بیت

مرهون مهره

های تازه عشق و غم او تازه تازه به اسباب خوش نیست زبهر سر تو پس کرم کرم ابوالقاسم را نزد خود
خواند از حقیقت حال وی استکشاف نمود ابوالقاسم جراحت دیده را به نمک سرشک سوزش افزوده
گفت منم ابوالقاسم بصری که صد همچو فغفور چین بهر دانه چینی نقطه مایه ام کاسه بر سر یکدیگر شکستند اکنون
از شدت روزگار کارم بجایی رسیده که تن بخدمت این قافله سالار که بجز خاشاک چیزی در بار
ندارد داده ام دختر گفت الشب شخصی به نزد قافله سالار فرستادم که این غلام از من گریخته بود
المحال وی را شناخته ام زینهار سر خود گیر و الا رقبه ترا بغل رقیت اسیر سازم نظم و شب بدار است
اگر از طرف دامنش غم زند از هر طرف دست بدامن ترا قافله سالار دیگر مجال دم زدن ندید سر خود
گرفت و از ان منزل کوچ کرد همانا دریافت که تقدیر نه بر ابوالقاسم کرد تا چون دختر شهوة طالب را
غالب دید و مقام صحبت را خلوة بلبل مست شوق را سر به گلشن وصل داده گاه از شفتالوی
لب آب بقا در کام ابوالقاسم ریختی و گاه از ترنج غبغب صفرای خاطر وی را به چاشنی حیات آمیختی
ابوالقاسم گاه نار پستان نهال بستان ناز را به شکرت عزد ریافتی و گاه مار گیسوی ان فسول ساز
فلک اعجاز را بمکر نه نظاره کبکر دل گرفتی غزل مقام امن و جانان و یار در آغوش بجوش تا کی نشسته
از نسرت سر پوش القصه ایشان اطلال حریم خانه از غیر روز طرب با شب و شب لعب با بروز
میگردند ایحال شمه از احوال حریم گوش کن چون ابوالفتح وی را خبر ساخت که ابوالقاسم زنده شد و از جنگ

پسر

پسر ام شب بصد حیله و چهره گریخته حریم متلاشی شده با جمع سوار در دنبال ابوالقاسم نهاد و چون ان
قافله را گرفته راه میبرید تا بباغ دختر رسید دختر از ابوالقاسم نومید شده بهر دیدن دختر بباغ در آمده
تا سه روز در ان مقام ساکن شد و دختر ابوالقاسم را در حجره نهان کرده از بسکه مست می
صحبتش بود هر زمان بیتابانه خود را به مجلس وصلش میرسانید غزل آمد شدم بسوی تو از جانب
دلست از دیده جرم دار و نه اختیار پای بدر از تشویش حال دختر به کمال شده روزی
غافل از عقب دختر در آمد چون دختر از روزن کاخ ملاحظه پدر متلاشی شده پسر را گفت
ازین غرفه خود را بجانب صحرا افکن ابوالقاسم بر کنگره چسپیده از بیم بعد مسافت که مظنه هست افتادن
بود دست از کنگره بر نمی داشت دختر دانست که عاقبت توقف وی موجب تلف جهره نفس میگردد
پشت دست ابوالقاسم را بدندان گرفت ابوالقاسم خود را بصحرا افکند و راه فرار پیش گرفت
مثنوی راه محبت تو آواره کشته خضر چو کرباد درین راه دلیل نیست مقارن ان حال
حریم در رسید چون ملاحظه ان دست و این دندان نمود پشت دست بدندان گرفت و از غایت
خشم متوجه ابوالقاسم نشد دختر و دایه را بر یکدیگر بست ناگاه کسی از عقب ابوالقاسم بجستن فرستاد
چون شب نزدیک رسیده بود و ظلمت هوا سنبل چرده و لغلغه ابوالقاسم بدست در نیامد
تا ابوالقاسم همه راه نه سنگ میگفت دو سه فرسنگ تا بود از سه روز بقریه رسید که مرد پیر در ان قریه دکان

بقا داشت چون امروز توان ابو القاسم را چنان خسته و گرسنه دید بهرش قدری زاد آورده گفت سه
روز درین ساکن باش تا از رنج راه بیاسائی پس ابو القاسم صحبت آن پسر بقال مغتنم دانسته در آن سکنی
کرده پس دختر و دایه را بدست سرهنگ داده که ایشان را در همین شب به بیغوله از طریق دور
برده بقتل رسانند و خود از غایت خشم راه بصره پیش گرفت چون مرد مسلح ایشان را بمسلخ
رسانید نخست بنهب غارت زرینه دختر پرداخت در آن اثنا نظرش بر انگشتری افتاد که یاقوت
رمانی و لعل بدخشی را چون موج شراب حسرت در گلو چکانیده و دیده زمرد را چون چشم افعی
از باد یال تر مالش داده چون در انگشتش تنگ یافته و خواست تا بدهان بمکید که زهر جانگداز
دی که در زیر نگین پنهان بود چنان با جان وی ستیزه نمود که عصاره زهر از راه دماغش چون روغن از لاله
چراغ فرو ریخت و موج خون جگر از شکاف کامش چون شراب مرجانی از حلق صراحی فرو
چکید بیت مرا ساغر رشک کو بمن داد ه شد زهر و چکید از دماغش ه و دختر و دایه هر دو از
چنگ وی جسته راه فرار پیش گرفتند و بعد از آن بادیه را در می نوردیدند و کف پای گلبرگ را با هر خاره
خاره در جنگ داشتند گرسنه و تشنه بر هر ریگ تفسیده قدم سودند و تغذی بخشش گیاه مینمودند
تا بعد از روزی چند بهمان بقال که آن رسیدند که ابو القاسم در انجا ساکن بود دختر از بس شادی بدیدار ابو القاسم
جمیع مشقت راه را فراموش کرد و گوئی جانش از نو بکالبد بر آمد مثنوی نعمتی بهتر ازین نیست بعالم که رسد

بر خسته دلی یار مسیحا نفس القصه چند روز در آنجا بسر برده دختر چند دانه از عقد گوهر به بقال
داده تا هر سه رأس اولاغ بهر ایشان بکرایه گرفته روی بناحیه بغداد نهادند و چون در آن شهر
داخل شدند و در مسکنی قرار گرفتند روزی ابو القاسم بجوانب قصر هارون آمده بهر طرف دیدها عبرت
بنظاره داشت که ناگاه سرهنگی دستش گرفت که این پشته هیزم را بمطبخ حرم خلیفه ببر
ابو القاسم پشته هیزم را بدوش گرفته چون از شیب قصر زبیده چند اولاد و پرستارانش بلند گشته
ناگاه چشم کنیز مغنیه که در بصره بهارون بخشیده بود بر ابو القاسم افتاد و در زمان وی را بشناخت
دستی بر سر زد نظم چو چشمش بخسار یار او فتاد ه تو گفتی که آتش بخار او فتاد ه زبیده گفت
ترا چه روی داد که به یکبار چنین بر آشفتی کنیز گفت دیگر شورش برای کدام روز است که آنکه
ابو القاسم سینه من که همواره خار گلشن احسانش نواله حوران جنان آرزو را خلال
دندان بودی و خوشه خرمن ابواب البر از پشته کشان مزارع حاجات را چون
دسته گل جلوه بر سر نمودی حالا بهم که پشته خار بر دوش بدین خاری بر در مطبخ شما السیاه
که هنوز طاوس مشک نثارش پای از گردش باز نداشته که آسیای حادثه چنان بر سرش گشته
که چون آن گرد رش بجا گستر نشسته کنیز مغنیه آتش حسرت از طرب لشفه که وی بهر مرشد اشعرا
از خون جگر در خضاب ته حنیه ها هیهات از زمانه کج نهاد را به بای که در عالم کون و فساد چه لقمها

برآب میرفتو و چه ابهاها از نقش سیهی داغ می افشرد قطعه انکه از شاه گدا بر در او معرکه بود حال در معرکها
همچو صبا فرو داشت زینب گفت چه میگوی و در کارگاه خاطر چه نیرنگها میبافی ابوالقاسم را
که مدتیست جز فوتش در آفاق و اطراف منتشر است و قصه وفاتش در هر مجمع متواتر
دیگر چه گونه مرده دیرینه چون کرم پیله حیات یابد و رضوان جنان چون مالک رخ خیره
کش مطلع حنیفه کرد و کنیز گفت لا والله که این جوان ابوالقاسم است اگر چه بخت بدلوب
افعی در دیدام چکانده که چشم هوشم نقش مدعا را غلط نپنداشته برنگیرم دست از دامان و دل
گرچه خادم بر جگر آتش زننده پس زینب یکی را مقرر داشت که نشان مقام و منزلش
برسیده و قصه معروض سمع هرون داشت هرون از التعجب زیاده از حد قیاس دست
داده در زمان کس با حضار ابوالقاسم فرستاد بعد از حضور یار جهان نواز را بشناخت و شرح
حالش را من اول الی آخر بسمع عبرت اصغا نمود پس از عهده تلافی احسانش یکی در ده پرون
آمد و ولایت کلای بصره و نواحی او در حقوق وی مقرر داشت و یار دلنواز بشرایع العقد نکاح درآورد
بتهیه اسباب عروسیش پرداخت و در عهده سیاستگری نمود که در شهر بصره رفته حرم
و ابوالفتح را بنهاد زینب جدا نمودند و ذالک تقدیر العزیز العلیم حکایت پهلوزاده
طیفور نام کرمانی و بانعام خلیفه مستفیض شدن نقل است که در شهر کرمان جوانی پهلوزاده طیفور

نام بنابر غربت و نفرت از شماتت بدسگال کربت غربت برابر حصین وطن اختیار نموده
عزم سفر بغداد کرد تا مگر غبار غم از دل بآب دجله بشوید که سر و برگ زهر چشم بدگویان کرمان
نداشت قضا را در حوالی بغداد شبی در بیابان سپید از پس جمعی از دزدان نادیده عسس تیر جفا زخم سنان
مضراب بر رگ جانش زدند و نقد قلبش را که از زر غنچه در تاب بود بیتابانه از کفش ربودند مثنوی
ناگهان جمعی از ستمکاران سنگدل رهزنان طراران بر سر راه بیدلی افشردند پس بغارت متاع
صبر بردند بیچاره را چون داغ حسرت و زخم منکر چون نکیر منکر روز عذاب لحد غربت
داشت گرسنه و برهنه بر سر راه اهالی سپاه نشست و دام راه گر انتظار بر کینه آزاد مردان راه مرقه
بست از قضا روزی سعد بغدادی که در آن عصر معدن از بلع نقدینه اش در خفقان
تزلزل بود و عرصه مخزن از وفور اسباب گنجینه اش در نزع تحمل جولانگاه دیده هیچ الوجه از نقد
جمعیت بینوا و بنوای پریشان حال مبتلا شد دلش از رنج بینوای زار تنش از تیغ جور چون دل
یار سعد را بر حال وی رحم آمده به پرستاریش کمر دل بنهاد و در تیمارش دل را برفت التیام داد
از روی لطف بخانه اش برد و جراحیه بهر چاره زخم بدلالت رحم بر سرش آورد و انواع تلطف
در باره وی مرعی میداشت که تیمار حال غریبان زکوة وطن داریست و پرستاری خسته دلان تعویذ
رنج بیماری و چون طیفور را از ابله رمقی باقی درآمد سعد احوال اصل و نسب و منزل و مسکن وی را باز

پرسید طیفور را شرم آمد که با وجود چندین اکرام و خدمتکاری میزبان خود را در نظر وی حقیر باز
ننماید مثنوی راه بیهوده با خود اندیشید کر بود لاف بهر فتح کلید نزد هر کس که حشمت آیین است
راست تلخ دروغ شیرین است پس چهرهٔ کلام بیهوده غرا آب و رنگ از غازهٔ دروغ داده
چنان در میدان داد ری چوکان لاف بر کوی سخندری زد که اصلم از ملک خراسان و پدرم را
نام خواجه شاپور نقد درمش چندان در سینهٔ هر مغاره آغشته که از تنکی مکان نقش
سکه را در ساحت دینار جای نمانده و مال اسباب چندان در هر سرای و حجره انباشته
که بر سرای دیده راه نظاره نگذاشته مثنوی درمش کز ستاره افزون است بار حجازی
کردون است من بجهة اقامت حج بیت الحرام عزیمت شهر بغداد نمودم با تجمل تمام
چون پای توفیق بر نخیز ادبار مقید بود جمعی از کیسه ربایان راسته بازاری و ذمه کردار
بیابان ادبار غلامانم را قصد جان و مرا بیچو سیر عریان نمودند تا که از جانم سیر دیده بودند
که لب سیر ملک غنیمتم قدم بگذاشتند پس سعد را ان مهره سیلانی کوهر کران مایه
در نظر آمده کونه محبت را از کر محوی دانهٔ مهر را از نرم جوی آب و رنگ تازه داد در روز
سعد طیفور را در مجلس خلوت طلبید گفت دیدهٔ جهان بینم را خدای جهان آفرین بلقای
دختری شاد نموده و الحال سه نوبت است که ان دختر را بعقد نکاح برادر زادهٔ خود در آورده ام

وان جاهل

وان جاهل بی بصیرت که کهر از خزف و ناخن از صدف باز نشناسد هر بار طلاق رجعیش
داده و در عدت باز رجوع نموده چون در شریعت مطهر نبوی بی محلل تزویج ان زن بر وی
حرام است مثنوی نشود تا که جفت مرد دکر هست بیگانه او این شوهر و هر چند استفهام
مینمایم کفو مناسب حال که زمان مستقبلش کم از ماضی نبوده باشد و با مروتی حامد رخیر
دماغ شکر کردد و بجز این شوهر هیچ فرد دیکر را نمیبینم و تزویج محلل نیز امریست سر تا که شهرت
ان موجب فضیحت است پس صلاح درین دیده ام که یکشب امشب دختری را بعقد نکاح
تو در آوریم و از میوهٔ وصلش تمتع حاصل نمایی و علی الصباح بصیغهٔ طلاق رسم فراق در میان
انگنی پس مهر سکوت بر لب زده خرجی راه و راحلهٔ رهوار از من کرفته بنزد پدرت شتابی تا که خود
برادر رسی و مرا مریه خود سازنا مثنوی پس دهم اسب و خرجی راه است رهنمای کینم همراه است
تا رساند ترا بسوی پدر نقد راز ما ز پرده برون طیفور این مرغ را نوید عظیم دانسته دل
برضا داده تن بقضا داد لا جرم چون سعد الشیوخ طناز فسون ساز را بعقد نکاح طیفور در آورد
دامن شوق بر آتش خفته وی زد طیفور که کل آرزو را بی نیش خار منع باغبان در کنار ودعا
رسته دید بهار عشرت او کل کرد با جفت خود کفت که اکر چون لب پسته خارم بر آتش نشند
که خیال تیز ترکانت را از کف هی نگذارم اگر همه آسیای عقوبتم بر سر بگردد که رخت از کرداب

شورش عشقت برون نیفکنم مثنوی تا سرم هست خاک راه تو باد تن من فرش جلوه گاه تو باد

دختر نیز چون از سلوک ابن عم بارها در سیلاب غم دشت دهی چند نار کفیده در شهر حبّ تیغ ستم

های بی مهری او را مادل بسته چون پسته از این نشاط لب بخنده کشود پس بتجدید عهد محبت تار

رشتهٔ پیمان را بپیود رضا التیام داد چون سعد محمد مریز روز رقیب گفت فرستاده و استدعای طلاق

دختر نمود مرد طلاق جوی فراق دشمن گفت حاشا و کلا جذبهٔ شوق ما هر دو که از شهر بلخ

بچندین غره و مسیله در ملک بغداد بادام تلخ امیدم را در شکر گرفت اگر ابر تیغم قطره چون

برسر بارد که در دجله سرشک ندامت غوطه نخواهم زد مثنوی زن خود را چرا طلاق دهم از چه

هر در غم فراق نهم شعر نه در اصل و نسب کم ز کسی هم چو سعدم غلام هست بسی بموافقت

قضا چنین کوهر منش بها بدست آورده ام که مثلش چون سهیل هر دیار در نیاید و عدیلش چون

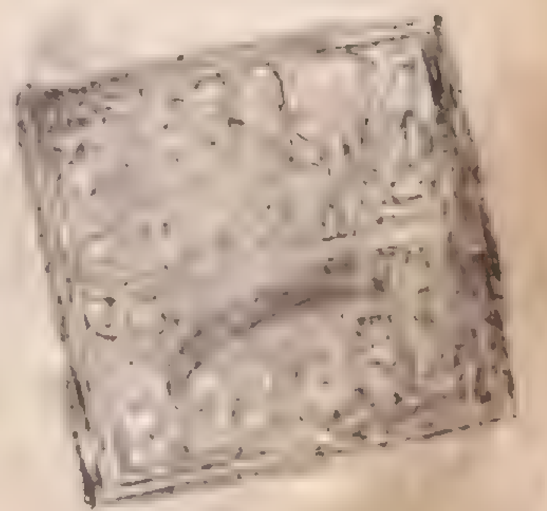
مهر دوار در دایرهٔ نصف النهار نایابست دیگر مرا چه افتاده است که بیجرمش طلاق دهم و

هر بر غم فراق نهم سعد را چون این حدیث خار در پیرهن افکند چون آذر شعله داماد او آتحیت

که زنهار از این تمنا در گذر و ریشهٔ این اندیشه را از دل بر کن یا وفا شرط خود نما یا تیغ

جفا را آماده باش مثنوی کس چنین حیلهٔ نکرده بما میشود فتنها بسی بر ما هر چند بر فق و نصیحت

و زجر و فضیحت که گوش وارش که کشوداند گوشمال مفید نیفتاد عاقبت قانون فغان را بنوا رحیم



غزل [illegible]

بر خاسته قاضی بردند که در هر باب رباب بر آهنگ مضراب عتاب بر داشته قاضی با چلعوز

طنبور وار سخن در پرده سر کرد که چرا تخلف شرط نموده وفا بوعده نمیکنی مگر ندا ذکر چون

تو مجهول گمنام تاب سطوت این قوم که از ستاره پیش ترند و از آفتاب انور در پیش ندارد

خود بتر ایقاع طلاق کن و سر خود گیر و الا عروس نشاط را رود طلاق خواهم داد که دختر سعد

نیز چون زال پر فسون دنیا نو عروسیست که در عقد بسی داماد است مثنوی بستان مشت زر

سرها خود گیر تا نگردی بچنگ فتنه اسیر ظیفور گفت ایها القاضی مراعات شرع اقدس

بنوعی که بر ارباب علم و فضل از سایر امور اهم است و هیچکس در این محکمه شخصی را مجبور بایقاع

طلاق نساخته با شما شرطی میکنم و چهل روز مهلت میطلبم که اگر در عرض این چله که کمال

امید در حصول کام است که اگر پدرم خواجه شاپور از متاع خراسان برسم ارمغان چنانم

نه نوازد که بمهر سعد نیز از آن مایهٔ لغاله حواله شود بلکه چون سعد اگر چراغ افروز بزم

صحبت بنوا کرده دستار در ایقاع طلاق دختر وکیل تعلیم نمودم و اگر نخل مدعا را آب و هوای صدق

و صفا حسب المدعا سبز نمودم و صورت بو قلمونی بد اندیشی را از جوی خیالات چون

نقش فرنگ لبعد رنگ چهره کشودم میان ما و سعد سخن کوتاه مثنوی گر درین چله از پدر زر

و مال نایدم با قطار از دنبال تو و کیل منی طلاقش گو حرمت افکن میانهٔ من او پس سعد بین

شرطها راضی شده قاضی صورت ماجرا را در دفتر خود مسجل کرد تا خدا اسامقدر نمود منشیت

[illegible] تمنا [illegible]
ملامم [illegible]
دیده جانان عاقبت یاد وصلت
جنبش [illegible] آنکه سودا [illegible]
[illegible] خال شد این [illegible]
[illegible] بر [illegible]
[illegible] عاقبت
[illegible] جانان [illegible]
چو [illegible] در دوران [illegible]
جهان [illegible]
خزان [illegible]
[illegible]

چه نقش بر آب زند فاقه از چلهٔ معیاد زیاده از پنج روز باقی نمانده طیفور از خواب غفلت بیدار شد
شبانه بصد سوز جگر و صوت حزین با چرخ آبنوسی مهر و کین آغاز عرض حال نموده و راه سیل بر دیدهٔ
طوفان زا گشوده نالهای جراحت خراش فراقش سوهان دلهای عراق و عجم گشته بدین امید که فارج الهم
گرهٔ از رشتهٔ کارش گشاید نظم کارش از رونق و نسق مانند چشم در راه لطف حق مانده
دران ایام یکی از خلفای بنی عباس که همیشه دادرس اهل داد بود و داد دهش تماشای ایجاد همواره
شبها اطراف و اکناف شهر را پنهان از خلق از نمودی و از ماه الی القمر صغیر و کبیر بقدر وسع دا[illegible]
گشتی تا آیینهٔ حسن قرار و عیب نمای هر صورت را بصیقل نظر زند قضا را شبی خلیفه با رای بزم آرا [illegible]
معهود در لباس فقر سیر خانه دلها مینمود ناگاه راهشان بدر خانه طیفور افتاده صدای نالهٔ
وحشت افزای دید که یاد از نالهٔ زنجیر مجنون میداد و دران لیل مظلم بگوش خلیفه رسید قطعه
از سراچه شنید نالهٔ و زاری نالهٔ پر اثر چه موسیقار خلیفه را جاذبهٔ ان ناله چون زنجیر موج
سیلاب دامن گیر گشته حلقه بر در زد و آواز در داد که ما تن درویشیم مایل بصحبت
ارباب هوش و واقف از سبب نالهٔ دلها خون نوش دلیل تقدیر امشب ما را بدین
سرا راه نموده تا مگر ساعتی در حجرهٔ تفقد و حجرهٔ اهل صحبت بیاساییم طیفور بر امید آنکه اهل
تجرد بنا بر کثرت تجارب و مزیت معرفت شاید که سودای خاطر شیدا بمفرح بشارتی
چاره جویند در زمان در برخ ایشان گشوده بسرای در آورد نظم کرد طیفور خانه را خلوت

بارای که از غمت که چه سازم

هر جا خوانده از پا صحبت پس چون خلیفه بمجلس طیفور در آمد از آه فلک تاز و نالهٔ نوا پرداز
در سبب پرسید طیفور چون راز متین ایشان را کاشف استتار و حامل اسرار یافت
بنوعی که در افشای راز چون گل رعنا رنگ پرده نزند و در اظهار ستر چون بوی نافه
دم از خطا نزند شرح قصهٔ خود را مفصلاً بیان نمود که من درویشیم و اصلم از شهر کرمانست
پس قصهٔ مهربانی سعد را و دختر خود را بعقد وی آوردن بشرط آنکه روز دیگر وی را
طلاق گوید و مهر دختر وی بستن و لافهای بدروغ که پدرم صاحب این اسباب و تجمل است
و وعدهٔ در خدمت قاضی تا چهل یوم دادن و امهال ازان چهل پنج روز باقی مانده جمله را
بتفصیل بیان نمود نظم قصهٔ خویشتن بر هر نمطی جملگی باز گفت بی غلطی همانا با غوای
جهل و عنا چهل روز در میان نهادم و بن برهنه تیغ زبان را که چون گوهر عریانی پیرایه [illegible]
بس بود لباس کذب و لاف در پوشانیدم چون صبح کاذبش بدروغ جلوه دادم اکنون
ایام احتضار طلاق و سکرات فراق نزدیک شده مرا فواق اضطراب در
و تاب دارد که اگر بکیدم قلاب گیسوی این آشفته موی را آکنده کردن خود نبینم قلاب
ناله شرح دلم چون ورق دفتر گل بباد مهرگان دهد اگر کمندم استشمام رایحهٔ غنچهٔ [illegible]
ننمایم هر مژه ام چون خار مغیلان لخت دل بر سنان زند ترجیع [illegible]

چه نقش بر آب زند فاقا ازجملهٔ معیاد زیاده از بیع روز تا خانهٔ طیفور از خواب غفلت بیدار شد
شبانه بصد سوز جگر و صوت حزین با چرخ آبنوس مهرو کین آغاز عرض حال نموده و راه سیل بر دیدها
طوفان را گشوده نالهای حزینش فراقش سوهان دلهای عراق و عجم گشته بدین امید که فارغ الهم
گره از رشتهٔ کارش گشاید خوش کارش از رونق و نسق مانا منجیشم در راه لطف حق مانا
دران ایام یکی از خلفای بنی عباس که همیشه دادرس اهل داد بود و داد دهش غمهای ایجاد همواره
شبها اطراف و اکناف شهر را نهان از خلق از نمودی و از ماه القمر صغیر و کبیر بقدر وسع وا
کشتی تا آیینه حسن فرا و عیب نمای هر صورت را بصیقل نظر زند قضا را شبی خلیفه با رای بزم آرا البلاغ
معهود در لباس فقر سیر خانهٔ دلها مینمود ناگاه راه ایشان بدر خانهٔ طیفور افتاده صدای نالهٔ
وحشت افزای وی که یاد از نالهٔ زنجیر مجنون میداد دران لیل مظلم بگوش خلیفه وقت رسید
از سرا چه شنید نالهٔ و زاری نالهٔ پر اثر چه موسیقار خلیفه را جاذبهٔ آن ناله چون زنجیر موج
سیلاب دامن گیر گشته حلقه بر در زد و آواز در داد که ما ره تن درویشیم مایل بصحبت
ارباب هوش و واقف از سبب نالهٔ دلها خون نوش دلیل تقدیر امشب ما را بدین
سرا راه نموده تا اگر ساعتی در حجرهٔ تفقد و حجرهٔ اهل صحبت بیا سایم طیفور برامید آنکه اهل
تجرد بنا بر کثرت تجارب و مزیت معرفت شاید که سودای خاطر شفا بمفرح بشارت
چاره جویند در زمان در بر رخ ایشان گشوده لب را در آورد نظم کرد طیفور خانه را خلوت

بانای کو ارغمت که چه سازم
افتاده بر پا ... نم

مهر را خواندار از باصحبت پس چون خلوت ... طیفور در آمد از آه فلک تاز و نالهٔ نوا پرداز
در سبب پرسید طیفور چه [illegible] استتار و حامل اسرار بافت
بنوعی که در افشای راز چ [illegible] بود در خمها رستر چون بوی نافه
در از خطا نزنند شرح قصهٔ خود را [illegible] صلم از شهر کرمانت
پس قصهٔ مهر بانی سعد را و دختر خو [illegible] روز دیگر وی را
طلاق گوید و مهر بمهر دختر وی بستن ولا [illegible] ب و تجمل آن
وعدهٔ در خدمت قاضی تا چهل یوم دادن و [illegible] مانند جمله را
بتفصیل بیان نمود قصهٔ خویشتن بر هر نمطی جم [illegible] طی همانا با عوا
جهل و عنا چهل روز در میان نهادم و بدن برهنه تیغ زبان زمانه [illegible] هر عریانی پیرایه ای
بس بود لباس کذب و لاف درپوشانید چون جمع کاذبش بدروغ جلوه دادم اکنون
ایام احتضار طلاق و سکرات فراق نزدیک شد مرا فواق اضطراب در
و تاب دارد که اگر بگیرم قلاب کیسوی این آشفته موی را کمند کردن خود ببینم قلاب
ناله شرح دلم چون ورق دفتر گل بباد مهرگان دهد اگر کشم استشمام رایحهٔ غنچهٔ لبش
ننمایم هر مژه ام چون خار مغیلان لخت دل بر سنان زند ترجیع با دست خوش میسرم

چه نقش بر آب زند فاقه از حلقهٔ معیاد زیاده از پنج روز نمانده طیفور از خواب غفلت بیدار شد

شبانه صد سوز جگر و صوت حزین با چرخ آبنوس مهر و کین آغاز عرض حال نموده و راه سیل بر دیده

طوفان را کشوده ناله های جراحت فراقش سوهان دلهای عراق و عجم گشته بدین امید که فارغ البال

از ... نشسته کارش گشایند کارش از رونق و نسق مانده چشم در راه لطف حق مانده

... همیشه دادرس اهل داد بوده و داد دهش ... ایجاد همواره

... ... از خلق آمده و از ماه القمر صغیر و کبیر بقدر وسع دا...

کشته ... صیقل نظر زنند قضا شبی خلیفه با رای بزم آرا ...

معهود در ... ... ایشان بدر خانه طیفور افتاده صدای ناله

وحشت افزای ... در ان لیل مظلم بگوش خلیفه ...

از سرا چو شنید ناله و زار ... ... را جاذبهٔ آن ناله چون زنجیر ...

سیلاب دامن گیر گشته حلقه بر ... ... در داد که ماه تن در ... مایل صحبت

ارباب هوش و واقف از سبب نالهٔ دلها خون نوش دلیل تقدیر امشب ما را بدین

سرا راه نموده تا کر ساعتی در حجرهٔ تفقد و حجرهٔ اهل صحبت بیاسایم طیفور بر امید آنکه اهل

تجرد بنا بر کثرت تجارب و عزیمت معرفت شاید که سودای خاطر شما مفرح بشارت

چاره جویند در زمان در بر رخ ایشان کشوده بسرای در آورد نظم کرد طیفور خانه را خلوت

هر جو را خوانده از پا صحبت پس چون خلیفه بمجلس طیفور در آمد از آه زنگ تازه ناله نوا پرداز

در سبب پرسید طیفور چون رای متین ایشان را کاشف استتار و حامل اسرار دید

بنوعی که در افشای راز چون گل رعنا رنگ پرون نه بیند و در اظهار سر چون بوی نافه

دم از خطا نزند شرح قصهٔ خود را مفصلاً بیان نمود که مرد بینوایم ... صلم از شهر کرمانست

پس قصهٔ مهر ... را و دختر خود را العقد و ... آوردن ... آنکه روز دیگر و را

طلاق گوید و ... بمهر دختر و ... بستن و لافهای بدروغ که پدرم صاحب ... اسباب و تجمل

و ودیعه در خدمت قاضی تا چهل یوم دادن و امهال از ان چهل پنج روز باقی مانده جمله را

بتفصیل بیان نمود نظم قصهٔ خویشتن به هر نمطی جمله را باز گفت بی غلطی همانا با غوا

جهل و عنا چهل روز در میان نهادم و بدن برهنه تیغ زبان را که چون گوهر عریانی پیرایه ...

بس بود لباس کذب و لاف در پوشانیده چون صبح کاذبش بدروغ جلوه دادم اکنون

ایام احتضار طلاق و سکرات فراق نزدیک شده مرا فواق اضطراب در

و تاب دارد که اگر بکیرم قلاب گیسوی این آشفته موی را کمند کردن خود نبینم قلاب

ناله شرح دلم چون ورق دفتر گل بباد مهرگان دهد اگر مشام استشمام رایحهٔ غنچهٔ لبش

ننمایم هر مژه ام چون خار مغیلان لخت دل بر سنان زند نظم با دست خوشی میسرم

این لاف زغر باورم نیست مرا که شیشهٔ محبتش با شهد جان آمیخته چگونه

خود را بجام زهر تسلی دهم و خیال فسون نازش در سرای دلم رخت انداخته بکدام دست فراقش

دهی رخت ازین سرا بر چینم چشم در راه انتظار چهار است و ندانم که چاره کام حسیت

و شربت در مان در شفاخانهٔ کیست خلیفه اگر چندان التفاتی بظاهر نکرده سخن دیگر در میان

آورد فاما در مرات صورت نمای ذهن نقشی غریب بجلوه در آورده بهر حل عقده اش

دعا خیر گفت و از سرایش بیرون رفت مثنوی گر چه شاه دم نزد برابر او گشت در چاره

لیک یاد را ولا چون خلیفه بدولت سرای خود در الشب داخل شد در زمان

میر سار بار از المجلس خلوة طلب نمود و مقرر فرمود که در میان شب خواجه عنبر لالا

سرای را که در لظام مردم غریب است او را لباس مسافران در پوشانیده یک قطار

از شتران زاغ چشم کوه کوهان مزین بجل و جهاز رنگین انتخاب نموده جمع را از قماش

خطا پس اطلس و کمخا و مخمل و دیبا حمل نموده هنگام طلوع آفتاب از دروازهٔ ملک

عجم بشهر بغداد در آورده و همچا سراغ خانه سوی گرفته چون بدر خانهٔ ورسید نامهٔ

که خلیفه از زبان خواجه شاپور بخلیفه بغداد دبیر وزیر نوشته به طیفور بنماید و باز آن نامه را

بنزد خلیفه برد و مضمون نامه آنکه امسال فرزند دلبند بتیغ طیفور که هیچ دیدهٔ جهان بین بدیدارش

پرواز بود اراده حج نموده کمر در راه جمعی از حرامیان غارت مالش نموده اند و او از خجالت

بار دیگر رو بوطن ندارد و چون خلیفه دوران این پیر نحیف را در سالی که عازم حج بود پدر خوانده همیشه

رسم تفقد در حق این ذره بیمقدار مرعی میداشت مثنوی بنده را بود ذره پرورش بود دران

قدوه ام همیشه پناه رجا از لطف او فرو نظر خورشید فر خلیفه آنکه در تجسس احوال و سالکو شیدا اینه

این ارمغان القلیل را مقرر نماینه که حرف ما یحتاج خود نموده بزود رسد روانه این چند د

گردد که بیش ازین دل اضطراب تاب التهاب نیابد فراقش ندارد روز دیگر که جمازه

محمل جهاز سپهر زنگ زرین مهر بر پای بست و قافله سالار صبح قافله انجم را پا کم نموده لالا

شهر رنگ شتران آراسته متاع اسراغ جویان بدر خانه طیفور را مژده دادند که خارج الشته

بیرون آ و نظاره کن که پدرت چندین کشتی دریای خاکر البعی باد مراد توفیق اینکه بهر تو

فرستاده بیت خواجه شاپور پیکران اسباب کرده بهر شاروان ابشتافت طیفور را آوا انجمن را

جمع بر سخن و افسون نموده چنین برای العین جمال احمال را بدیده دلش در گرد حیرت نشسته با خود

اندیشید که همانا با غلط هیمون حرون اقبال چون ناقه لیلی سایه بر سر من مجنون انداخته

و مراد دیده غلط باین باشتباه دیگری هدف تیر خجالت ساخته والامر اکدام پدر و چه غمخوار را

بلخ است که در کام تلخم شهد مروت ریزد و چنین نواله چرب در دهان امیدم گذارد و حسرتا

که داغ شماتت دستیار داغ سابق شده و درد خجالت براند و همکهن فایق و لاحق

بیت در دمن باز درد دیگر ست کار به بود لیک بهتر شد درین فکر خیال عالمی داشت

که ناگاه خواجه عنبر بوی مشک مژده را فاش کرده بی تحاشی بپای طیفور افتاد و گریه ساخته را

در کار خواجه کار دلسوخته و شرح سوز پدر را سر باران نمود طیفور هیچ جز در وحل حیرت

ماند به جز سکوت هیچ گونه دم نتوانست زد پس متاع و اسباب ارمغان التسلیم وی نمود و مکتوب

خواجه شاپور را بمطالعه وی رسانید و از انجا عزم دار الخلافه نمود تا چون شب در آمد طیفور

رنجور در دیگ سودا خیالات از احتمال را گرم جوش داشت که یاران دوشینه باز

حلقه بر در کاشانه اش زدند و لوا بر داشتند که رابقه الفت رفیق شوق ما را مستحکم

محبت نموده ام شب نیز سر از بالش نشناخته تا سر حلقه بزم صحبت ساخته ایم مثنوی

بانگ برزد که یار دوشینم صحبت زنده های دوینم طیفور گفت مرحبا در آیید و بچشم عبرت

از خوارق عادت امر عجیب ملاحظه نمایید که زمانه شعبده باز نقش سحری بر آب زد که

دست اعجاز ز دو چون دست چنار از باد مهرگان در آستین خذلان در خزیده چون قصه را

بیان نمود خلیفه گفت ترس شعور افوض امری الی الله را بر سر کش که تا ترس از دلت زایل

کردد و جبه الطاف صدسازا و قاقیه ساز تا از نهش حیه بلا حیه رنج نه بینی پس خلیفه زمانی با وسا

بسر برده

بسر برده بهر گونه تسلیتش میداد انگاه دعا خیر بوسا گفته از سرایش بیرون رفت روز دیگر که پیشجیه

چندین مهره ستاره انجم را در حقه فیروزه نهان کرده مهره نیر دار را چون عصای موسی دانه چین بحمه

کواکب ساخت نظم صبح جیب پادشاه سیاره عام داد بار نظاره خواجه سعد از حقیقت

ارمغان و سفارش نامه بخلیفه و از ان واقف گشته بیجا با درست پای طیفور افتاده رو با

عجز بر خاک نیاز میسود و عذر با ادبیها ما تقدم را با بیه غفران میخواست و طیفور بزبان گفته نغم

سرا با لا تثریب علیکم الیوم بود تا انکه بعد از ساعتی وزیر خلیفه با جمعی از خواص معزز باستقبال

دماشتافته ابرش برق رفتار را مولن نورد را با زین مرصع و ستام مقطع جهت طیفور حاضر

کرده پیام گذارد خلیفه بی آورد ند طیفور را به بارگاه حشمت شاهی دلالت نمودند طیفور را

با های حرنیم بایین الطرفین امتد و بهم بر جنیبت خلیفه سوار شده از غایت هراس طوق قتل

از سیر بارگاه و شور محشر را از حضور خلیفه هفت کشور اولی و انسب دانست چون به مجلس شاه در آمد

خلیفه را چشم بروی افتاد و در نظر سعد و همکنان آغاز تلطف و تلقه نمود که در یند مدت

که در شهر بغداد مقام داشتی چرا جانب ما را فرو گذاشتی و در آشتی نزد من خاجه شاپور را

پدر خوانده ام پس چون من برادر وی اگر نه در خواب کجایی من و در یند مدت از حال تو غافل بوده ام

و گرنه عاقل چگونه در شرایط محبت تهاون ورزیده ام با سعد وصلتی کرده اگر در شرایط خدمت

چون جوز اگر محبت بر میان لبسته سعد اگر اوست داکر از بد سکالیش غباری بر آینه خاطرش
نشسته باز کرها تا چون آینه اش در زنگ کدورت نشانم مثنوی سعد گویند دختر با بتو داد
ای خوش آنکس که با حشمش داماد خدمت را اگر نکرده بگو بار گو تا کنم بسی تا او سعد چون
خطاب عتاب آمیز را از خلیفه شنید بنیان وجودش صورة قاعا صفصفا گرفت
طیفور از غایت حیرت و بلاهت در نیافت که یار حرشینه و سعد خلیفه بود که چون کوکب
راجع بصورت تبدیل از مشرق حالت طالع گشته پس چون صفه بازار از ازدحام اغیار
خلوت شد و باجز وزیر که محرم هر سرش بود دیگرها بر جا نماند خلیفه طیفور را نزدیک طلبید
گفت هیچ مرا میشناسی منم مهمان حرشینه بزم پر سوزت و پدر مهربان امروزت منم شاه و
ملک بلخ و شیرین ساز بادام تلخ مثنوی یار حرشینه ات گفت منم شاه ملکم که با تو از سخنم این
محقر قلیل که ارمغان نام دارد اگرچه از مقوله زیره بکرمان بردن است اما از ملک کرمان
نواله بکرمان نیست مروة در ملک همت خواجه شاپور است و هر چند که بصورت طیفور
لذت صحبت و جمعیت مال و وفور اقبال و تفریح دل ممتحن است نه انباشتن مسکن و مخزن
عنقریب نعمت من فانی گردد و نعمت احسان در ملک بقا جاویدان بانه مثنوی از شهی شهر
بمن کافیست ورنه زین مال و ملک حاصل چیست گر بیکی دلم نگشته بیاد شاکت کنود تا گر از کار

خود تر تا کسی از حال ما و تو مطلع نشده این جنس را تو نماها و دختر را با بسیار زر و برکت و غلام و چاکر از این
ملک بیرون برد بوطن اصلی بشتاب که دست حادثه دشمن گریبان گیر عافیت است و کمند
فتنه در کمین میدان فرصت پس طیفور خلیفه را دعا و خیر گفت با سامان و برگ تمام روی
بوطن نهاد اساس سیزدهم در کرامت کرامت بمعنی قصه نیکی کردن است خواه مطابق اندیشه صاحب
همه بوده باشد و خواه مخالف فاما اغلب اوقات مطابق واقع میشود و سبب این است
که چون در قصه نیکی قربت محض ملحوظ است و مصون از شایبه ریا و اغراض فاسده است
و صاحب امیه را نیز میل کلی با وجود استحقاق بمدعا حاصل است و قلوب مومنان آینه راز
یکدیگرند پس ان عکاس جوهر نورانی بر جوهر دیگر محبت خواه اندیشه راجع جلب نفع بوده
باشد و خواه دفع ضرر و کرامت ممکن است که گاه بحد اعجاز برسد با اینکه دیگری از اتیان بمثل
وی عاجز اید از خوارق عادت نا تا مشروط بر اینکه مقرون به تحدی نبوده باشد اعم از او عامی
بنوت برسا باشد الا تریم نهاد و صاحب کرامت آنست که همیشه در آینه دانش کم مرات
صورت نامه امور کلی و جزویت بجز نقش نیت خیر و طاعت امر الهی صورت دیگر منعکس
نگردد اگرچه علماء مخالف مذهب حق را صاحب اعجاز نمیدانند مگر بطریق عکس مدعا چنانکه مسیلمه کذاب
درحق اعوری دعا کرد و چشم کور روی بینا کرد اتفاقا چشم بینا وی نیز کور شد و فرعون
کور

دعا بهر نجات قوم از رود نیل نمود اتفاقا همگی غریق شدند اما امر سا شبیه بکرامت مکنست
کار ارباب مذاهب باطله بسبب ریاضت نفس و تصفیه باطن بظهور آید چنانکه بتواتر رسیده
که در بعضی از ولایات هند کشتیها و مؤبدان خوارق عادات بهم میرسد اما نزد اصحاب
کمال که انبیا و اصفیا بوده باشند کرامت آن صفتیست که از صفات کاملهٔ ایشان هرگاه
جمع کرد از دو جهت ترانه سرای این زمزمه باشند که الهی ما عبدناک خوفا من عقابک
ولا شوقا الی ثوابک بل وجدناک اهلاً للعبادة فعبدناک دیگر بدین شبهه کمیتش
چگونه کام الاینند اما کشف و کرامتی که فرقهٔ صوفیه در اصحاب حال معتبر میدانند کشف بعضی سرایرات
نیت و اندیشه است از خاطر مدت اندیش بخاطر کاشف صافی نهاد و کرامت بمعنی ظهور امری
مناسب ارادهٔ مرید از صاحب کرامت اعم از آنکه بر نیت عالم و ذاکر و یا از مقوله اتفاقیات
بوده باشد و متشرعان راه حق را از کرامت معنی اول مخلوط است اعنی قصه نیکو خواهی و دعا
این صفت بالاتفاق جمهور عقلا ممدوح و محمود است و هر صاف ضمیر تمام اکسیر که بدین شیوه
مواظبت نماید هم در عقبی از وصول نعمت بهره مند است و هم در دنیا بوصول فرج بعد از شدت
چنانکه شاهزادهٔ سمرقند عظیم خرسند دولت از دست داده را باز بدست آورد قصهٔ شاهزادهٔ سمرقند
شاهزاده ... صاحب الحکایات چنین روایت کنند که در شهر سمرقند خسروی

سری کار

سرین کار همیشه جام قسمتش لبالب از شهد بهجت بود و کام فرصتش کامجو از ساغر عشرت
بر اورنگ دولت تکیه داشت در آخر حال که منزلی چند از ساحت کهولت الیوم عمر
طی کرده بود بنا بر تأسی حدیث نبوی که النکاح سنتی نخل کهن سال الوجود بالهوس را به پیوند نهال
نورس زینت سبز داد پس از تعدکان شاه بخت لعل پارهٔ درخشان بعقد ازدواج در آورد
و آن شاک یاقوت رمانیز از قرین کوشوار شرف نمود منشی چون آن مه به بیت الشرف کرد جای
فلک کرد پروین لباس عزای چون آن مهر تابان در قران السعدین هم آغوش خسرو کامران جای
کرد و شاه را لذت مواقعه روزی داد دختر حامله شد چون مدت حمل و زمان مخاض دختر با انتها
رسید فرزندی نرینه از و متولد شد که شیر نر از هیبت سطوت و بدندان ناخن از سر پنجه برون
کردی و نهنگ بلا در دریا از آسیب حمله او از پشت چون فندق ناخن از انگشت بدور افکندی
بیت چو پیر بچه دید و بر وزن شناخت نمود پیر چو دست چنارش جدا ناخنش از جلوهٔ ظهورش انواع شکر گذاری
و شادمانی نموده زر بمحتاج و گهر بصاحب احتیاج داد و فرزند را شیرزاد نام نهاده هنوز
از میوه نوباوه جلال بحد فطام نرسیده بود که مرض بر وجود شاه استیلا یافت تا قبت
بکام اجل که صورت طبیعی بود از در وادی عدم قدم برهنه نهاد شاه سمرقند شاه و وزیر بود بنام مسیح
به صور تحسین اخلاق و سیر مرضیه موصوف و دیگر موسوم بجابر بشقاوت ذات و خبث

حلیت معروف و چون اندکی بدین بگذشت شبی مادر شیرزاد خواب هایل دید چون روز شد

طیفور را طلبید باو به آغاز وصیت نمود که هاتف غیبی دوشینه در عالم منام خواب چنینم پیام داد

که به تیغ کین بیداد گری ترک انجهان نمودی در عالم بقا شاد شو نفر را در آغوش خواهم گرفت و طفل

رضیع از شکارگاه اجل بحمایت کریم لم یزل جان بسلامت خواهد برد نظم چنانیم از جور چرخ

دو رنگ که خاکم بود تکیه که بود رنگ نثر پس این لعل اکه پدرم برسم هدیه پیرایه گوش قبول

من ساخته در نظر تو بر بازو بی این دُردانه میبندم که مگر بحکم تقدیر این ترک به خشخاش خونی

قبای باسینه گلرنگ خونم را باز خواست نماید تر اخواهم که در زمان حضور و غیبت من از حال شیرزاد

نشانه گزار بی غافل نگردی مصرع لعل پس از وفات قدم سوی تربتم بگذار نثر که خاکم از غفلت سرمه نظر گردد

اما چون بعد از وفات شاه سرقند احدی از اقارب و عشایر نه بپند تخت حالت نبود

و شیرزاد هنوز بخیر شیرزادی نخورد و جابر که در ملک جبروت هیچ کس را باد برود ت بر نمیگرفت

بلکه معیار شکوهش کاه را با کوه دفیل را با پشه می سنجید می انجمن از اهل حل و عقد کرده گفت بر همگنان ظاهر است

که تخت دولت را خالی از فرمان روا گذاشتن موجب شورش ملکست و تشویش عیت

نه بینند که چون رمه را راعی بر سر نباشد گرگ مهدو شه تیغ فاحش برف ان آشوب زند و گلشن را

چون باغبان پیرامون نگردد دست گلچین هر بر گرا بغاره نسیم دهد بیت چو سبزی بماند

مرقات ... وس هم شستم دان

دران گلستان شاخ نبود در آرایشش باغبان نثر پس اگر صلاح شما بدین رای رضا دهد کمن

چند روز بعاریت فیصل مهام انام و پشتیبانی خواص و عوام باشم تا زمان بلوغ و رشد

شیرزاد و تمشیت امور ملکی بعهده منست که بره را از پستان دایه گرگ پرورش

دهم و خس را در کنار شعله سر سبزی بخشم و اگر بدین رای همداستان نیستید صلاح بشماست

نظم اگر فرصت کند یاوری به پنجه نتاج خروس فرستد اعیان دولت چون از بند و پرش

غافل بودند و بحسب ظاهر پیرپ زبان و زیرک نهادش دیدند بدین رای همداستان

شده سر اطاعت بر خط فرمانش نهادند که حیله را کمند اجل بعرصه و قربانگاه کشد لا

چون جابر کافر دل بر مسند کامجویی متمکن شد و از وجود شاهزاده هراسمند

بود که مبادا بنا بر تمادی شهور و سنین بحکم اینکه لو ساله بروز کار کاوی گردد و شیرزاد

بسن شعور رسیده پس و یرا از اورنگ دولت چون خوشه آونگ سرنگون نماید عاقبت طول

با یکی از پرده گیان محرم راز چنین تمهید نمود که نیم شب بحیله که داند قصر سرای شاه نموده امور

شیرزاد را با مادر دزدیده بیرون برد و در بادیه هایل صحرا زمتروین هر دو را القتل رسانید

مصرع چمن را به پرداز از خار و خس که بر بارگاه باشد ت دست رس نثر قوانکشت

چون خار را شاخ و بیخ از جو پا بود باغست در جا بیخ پس ان ترک خونخوار حسب الامر

جابر جبار طفل را با مادر از آن حصر مسار بیرون برده در دشتی هایل مادر را بقتل رسانید و بر طفل

رضیع رحمش آمده بجهة ضیافت حیوان صاحب از سر خونش درگذشت روز دیگر قافله

بهر چارهٔ حال آن طفل خالی از خطا فانه از صراط مستقیم سر به بیابان آوارگی داد و دران زمان

راه گم کرده نه بهدایت دلیل توفیق کاروان سالار ایشان خواجه مسعود جوهری که اصلش

از کابل بود دید که جلو بر سر آن لاش مقتول و طفل رضیع آمد متوجه نمودش قضا تا بدان نقش راه

کند لیست مظلوم را داد آه خواجه مسعود را از مشاهدهٔ آن مرده و زنده رود از دیده کشود و خولا

امید در تفتیش خسر و پس انرنیزاد در همان موضع بخاک دفن نمود و طفل را همراه بر گرفت و چون

هنگام فطامش را قرین دید از شیر شش باز گرفت دران راه و بر اشربتهای قند و مربیات

و اغذیه لطیفه پرورش داد تا بشهر کابل داخل شد و اصبور و زیر چون خبر فقدان

شیرزاد با مادر نیکو نهادش شنیده بفراست دریافت که منشأ این مقدمه چیست

بحسب ظاهر خاموش و نهانی در تجسس این قضیه بود تا کجا سر رشته به دست آورد منتج شد از قصه

آگاه پوشیده راز که بس خارج آهنگ میدید ساز لاتا مسعود الظفر اسعیدنام نهشته بهرش

اتابیک آدیب ماهر تعیین نموده روز بروز مزید بزرگی تا ترقی صعود مینمود تا رفته رفته

بعد از آنکه بسن بلوغ و رشد رسید از هر هنر بخط او فرهیمند گشت بتخصیص در آداب سپاهگری

دکان دارها

ابی مانند

بر تعانه

دکان دارها و نیز بازها و اسب تازی و شمار حشمش دران مرتبه بود که از شعشعهٔ جمالش

لولیان کابل در هر قطار از اقطار چون سازناله سر بشورش نهاده و طوطیان سبز قبا

کشمیرها چون زاغ لباس سیه فام در بر کرده متوسل زمحراب ابروی معجز نماست به تعلم نه چیزها را

رهنما پس خواجه مسعود چون سعید را بحسن صورت و سیرت بیهمال دید دکان جوهر فروشی

از بهر کشش و دهان غرضش این بود که در عرض متاع حسن جوهر جان مشتریان بازار سودا را

همسنگ عرض شمار دو در عرصه کیسه تهی ایشان را بر باد دهد پس صلای شهرت حسن اش

در معمورهٔ کابل منتشر شد و عاشقان سر بازار هر سو سر کیسه نظارهٔ بازمینمودند و بازه

سر بازنشو قرار از هر کرانه کرم پرواز شاه کابل پری چهرهٔ فرشته فریب دختر بود همیون

نام که صد همچو فرهاد کوه کن را شمایل شیرینش چون دیو در شیشه نمودی و دیدهٔ سرمه جوی هزار

خسرو شکر لبش به خاک پیمای دشت اصفهان فرستادی چشم شهلایش بر زهر نگاه یاقوت را

کسوة زمرد دادی و لعل جانفزایش با عجاز تکلم خزف را صورة عقیق یمن بخشیدی بیت

همه پابکل از آن نگار چه گل همه سنگ بر دل سنگ دل بد راز بهره و نیز در خارج شهر

باغی و عمارتی عالی ساخته بود که چون طبعش از هوای شهر مکدر گردد گاه گاهی در انجا بسر بردی

دار انجا که شوخی طبع آن ساحر مایل بود چون صیت حسن و قابلیت اسیر مسعود جوهری

بگوشش رسید دریای شوقش بتموج درآمد بعد از تطمیع کلی دایه را با خود هم ساخته که شخصی را از نزد
سعید فرستد و در جنس مشغول باقسام جواهر که بهر پیرایه گوش و گردن همیون در خور افتد مقرر
نماید تا بعرض نظر درآورد الا سعید بعد از آنکه آباد اطلاع دختر قمر پیکر از هر گونه جواهر لالی گران بها
در درج بسته بمجلس دختر در آورد دختر نقاب از رخ برافکند همچنان سعید را نزد خود طلبید
همانا که عشق که هنه سوار دران معرکه داوری تیغه بازی داده که هر یک از ان حرکات دار شیرمگر
شکار یکچشم زدن زخمی تیغ غمزه دیگری چنان نمود که جز شگاف از گریبان تا به دامن رسید
مثنوی صیاد عشق دام پی صید باز کرد * محمود را گرفت و رخ اندر عیاز کرد * حاصل کلام آنکه تیر زره
شگاف ترک نگاه سعید در سینه همیون فال شبخون زد و خیال زلف زره باف همیون
در گردن سعید طوق وار قمری گشت هر چند که جرئت خیال سوء خرابی شوخی طناز سعید از
خود بعید میدانست اما همیون همین طاقت را طلاق داده گستاخانه لب بر لب
و چهره بر غبغبش می سود کارش با مهوش به بزم طرب * ساغر نهم بر رخ و لبش بر لب
و چون بینهما عهد محبت در یکی بچه تا رسید نه سعید را پی نرگس طراز یار حرکت دیده
روشن بود همیون را لب روح بخش سعید در غنچه لوا حجال دم زدن مثنوی بر زده نهد
چو عشق خنده کنان چاره معشوق عاشق است از در خنده بر جگر * قضا را شاه کابل روزی در ایوان

فقرها

فقرها جمعی از امرا نشسته بود فرمود که در ساحت بارگاه شیر شرزه را با گاوی شیردل بجنگ
اندازند ناگاه شیر بر گاو غالب شد و بقوت طپانچه فیل صدمت گاو را از پای در آورد و دوزخ دهان
بر گاو برنشسته خواست تا سر گاو را به پنجه گرز گاو در هم کوبد که شاه را رحم بر مزاج غالب شد
بشیربان فرمود که گاو را از چنگ شیر باز رهاند چون شیربان بمیانجی در آمد شیر گرسنه در خشم
شده قهر است و دهان باز کرد تا سر شیربان را از تن جدا کند درین اثنا شیرزاد
شیر ارژن که هنوز بوی شیر از دهنش می آمد از جا برجسته چون شهد بشیر در آمیخت
بیکدست حلق شیر را محکم بیفشرد و بدست دیگر چنان کتاره بر کناره دلش بنواخت که
در زمان کار شیر را بساخت مثنوی از سر خشم نهی رو بمیدان نبرد * شیر غران شود از بیم
تو چون سنگ مزار * شاه کابل که دران زمان تکیه بر محجر ایوان داشت بذوق تماشا بران
محجر لنگر انداخته بود که ناگاه محجر بشکست و شاه از ایوان بنشیب افتاد در زمان آن رستم
توان نیمرم نشان بازوی گرشاسپ صولت را چون گرز فریدون علم ساخت
و شاه افراسیاب شکوه را از میان هوا در آغوش گرفت چنانکه یکسر موی آسیب
بهیکل تنش نرسید شاه را از ان قوت بازو حیرت دست داده زندگانی مجدد را
بیمن بازوی نصرت وی با غنیمت شمرد و پس از انعام و جایزه های گرانمایه ستایش بلکه مهر

بهر شد معنی حرف سبز تنگ ساده بود

نماز درخت کن جام بهنگامی که برهنه میشد چشمش بر بازوبند شیرزاد افتاد در زمان لعل خویش را
که بدختر خویش بخشیده بود بشناخت مثنوی تیر زهر آلوده مژگان او آشنای آید اندر نظر
پس تعجب کنان از شیرزاد پرسید که این لعل را من بدختر خود که پرده نشین حرم شاه سمرقند
بود بخشیده بودم و الحال این کوکب درخشان از مشرق بازوی تو سر بر زده سر این عقد مبهم را
با من راست بگو والا اخفای این راز موجب بسی حدوث فتنه و آشوب خواهد بود
شیرزاد گفت شاها قسم بذات یکتای بی نظیری که گوهر آفتاب را در صدف لاجوردی
سپهر بیمثل و مانند آفریده که مرا از حقیقت این هیچگونه علمی حاصل نیست و بجز این که خود را در حجر
عطوفت مسعود جوهرسا بسمت فرزندی شناخته ام بر هیچ قصه اطلاعی ندارم بیت
تا چشم باز کرده ام اندر کنار غم خود را چه داغ در بغل شعله دیده ام شاه مغ اگاه کنجایش تغافل
ندیده بشهر کابل کس بطلب خواجه مسعود فرستاده او را طلب چون از کشف سر مقصود از خواجه
مسعود جز بار جحت و جز اسرار افشا و کتمان شر احوال به بشتر و ایذاء نمود مسعود کتمان آن رمز را
مجال ندیده قصه یافتن شیرزاد را در آوان رضاع و مادر مقتول شیر او در قفار ملک سمرقند بیچون
چند در خدمت شاه معروض داشت شاه بجهت مزید یقین نامه نهلف به نزد صبدر که همیشه خود را
از موالیان شاه بدخشان میشمرد فرستاده حقیقت این مقدمه را از روی بار حجت مثنوی

دل را برشته محبتش در باحت مثنوی چنان نمود از درم بی نیاز که بر گرد از درجه در باجهان
هر روز با جز ام دست آن نظر میگماشت و شیوه لطف و التفات در باره اش مبذول
میداشت تا انکه روزی با امرای اعظم خود چنین صلاح دید که چنانکه نظر حکیم انوار کیاست
و نجابت در ناصیه این شیرزاد شیر کش شیر بچه بانو گشسب محفوظ من میکردد مهمانا
که این جوان از نسل شاهان دکیانست نه از تخمه جوهری و بازرگان با ری ما چنان پستان
دستیاری در کار است او را نیز چون من مربی و پرستاری ناچار پس همان بهتر که دختر
خود را در حباله نکاح وی در آورده بدامادی خویش سرافراز نمایم که بهر دست هر دو نگهبانی
که مرا از دست اجل بر بود تو بی به از این ندارم مثنوی نشاید نیکی فراموش کرد که انصاف خشنود باشد
کل طبع مرد پس شاه فراخ دامن دامن زال آتشی خفته عشق کشته کهربا سفته خویش را
جفت آن لعل نژاد کهربا ریک نموده شمسه خاوریرا در آغوش آن آزری جا داده
تا چون روزی چند برین بگذشت شاه کابل بنا بر غرضی از اغراض دنیویه داماد
خود را بجهت تبلیغ رسالت نزد پادشاه بدخشان که همیشه باج بدان تاج بخش داده
فرستاد چون شیرزاد بمجلس شاه بدخشان شرف باز یافت ربا انواع اعزاز و اکرام
مفتخر شده روزی شاه فرمود تا گرمابه را صفا داده شیرزاد را بجام تکلیف نمود

ناگاه در حرمی

اکر ز رستی نیارسالتو دم زین جهت ره فته بجاه صبور نامه بدین مضمون انشا نمود که پس از حمد

جان بخشی که نطفه سلاله انسان را در مضیق رحم نزنده کلنه نموده پس به پنج منزل از مراحله ثم

خلقنا النطفة علقة تا بشهرستان ثم انشاناه خلقا اخر فتبارك الله احسن

الخالقین رسانید و دانه سینه چاك خاك نشین را که سر از کریبان هفت آسیای افلاك

در مزرعه کمال البشر انبتت سبع سنابل در بر کرده منزه کردکان دانش

مسلم ز معمور سخن خبر منش معلوم شاه جهان باد که چون سلیل جلیل شاه سمرقند در عرصه وجود

بیابان کسر وشه وثمرة الفواد انجنس والانشاد لب بر پستان دایه نهاد شاهراه رخ روح بجانب

ملاء اعلى بال کشاد و مهارت شاه زاده بنا بر واقعه هایله که دال بر حلت وی بود این لعل را با زوی وی

بست و انواع سفارش او را باین کمینه نمود چون جابر وزیر بر سریر سلطنت بعاریت متمکن شد

همیشه در صدد قلع وقمع این حجر زاده بود تا انکه در اندک روزی این کوکب لامع از برج حریم شاه

مرحوم نا پدید شد و کس از حقیقت ایشان خبری باز نیاورد و نشان چهره پسر انکه حضرت

خالق البشر خال در میان هر دو ابرویش بقلم قدرت نکاشته که مردمک دیده خال از قصور جنان

لفظ غریب و صورت دلفریب ندیده بیت عاشق خسته دل از اه هوس مهتاب است

کر انشا نسبت براه فلک و خوناب جکر تا چون بر مضمون ان نامه صداقت مشحون که در هر سطر

بسطر

سطری از جوی خون مستتر بود آکاه شد و نشان خال را بر رخسار ان یتیمه روزکار رهال و

تاریخ روز فقدان پسر را با ملاقات خواجه مسعود با لطف رجیع موافق یافت شهزاده را

مبارک باد پادشاهی کفته پس لشکر با ستاره شمر همراه وی کرده و نشاه کابل نوشت که با جمیع سپاه

در خدمت فرزند و لواء زیبنده تاج و کلاه بقصه کینه جابر متوجه بطرف سمرقند کردد که خون

عدو از شکر شیرین تر و نکوتر سار به سکال موجب سرافرازی صاحب افسر و تاج مثنوی

درین بزم یکجرعه خون عدو بود خوشتر از می سبو در سبو پس شاه زاده حسب الفرموده خسروانه

با سپاه لعل خفتان بشهر کابل در آمد و چون شاه کابل ازین سخن آکاه شد او نیز از روی

تا بر ملک انداخت انا حیر با پدر را در محفه زرین عاج جای داده با ساز تمام لشکر آراسته

روی بملک سمرقند نهادند چون بظاهر شهر سمرقند رسیدند از هر طرف لشکر در

برابر یکدیکر صف آراسته بحکم ولا یحیق المکر السیی الا باهله سپاه جابر مهلکی از روی

روی تافته چهره تملق را آینه کردار از هلال رکاب شاهزاده عالیمقدار صیقلی نمودند و

سپهر آسا روی جبهه بر سم سمندش سودند بپایش جبین همان یکسر سیاه فکنندند بر سقف

کردن کلاه پس شهزاده جمعی را مقرر داشت که جلوریز بر سر جابر عنان داده در اندک زمانی

دستکیرش نمودند شهزاده بقصاص خون مادر سینه از بند تنش جدا کرده بعد از ان در شهر سمرقند بر اورنک

شاهی متمکن بشت صبور را من حیث الاستقلال در زیر دست نقیه العمر داد عیش داد نده

حکایت شاهزاده فیروز ... برادران ... صاحب جامع الحکایات برقم چنین آورده که

در شهر ششتر پادشاهی عادل فیروز روز با عروس دولت هم آغوش بود که سپهر فیروز کون از

انوار آتش فیروز نام نهاده که ظفر بهر دریوزهٔ سعادت دست طلب پیش شیر علمش کفچه دا شت

لفرة بهر خوشه چینی در خرمن شکوهش مورانه میان جهد را تنگ بسته بود و این شاه

کامکار را نه پسر بود که سپهر بزرگی را ... از صدمت لهر یکی درهم شکستی چه جا آنکه صندل سیما

مسند آرای شکوهشان کردد ... انکه ... کلین ... کاره فغفور ایر قیصر

شکست و فیروز شاه را ابن عمی بود در شهر واسط از قبل وی والی بود بر جمیع الو

لایت حکم و فرمانش روان بود شاه را اشتیاق لقای آن بزم آرای ملک ... بهر

بهجت برمزاج غالب شد جنیبت عزیمت بصوب واسط تاخت تا پیوا سطه

کاتبت و مراسلت از کلفت و صالش کل چیند والی واسط بعد از ادراک سعادت

ملاقات کنیز جمیله حسنا کرد که چنگش خار ... بار کهای قانون محبت در کاوش بود

و آب حسرت از چشم چشمها بهر بار بتراوش پیکش نمود ... مهر چالی زکیسوی آهو شکاره

لب داده بر باد مشک تاتاره شاذکر سرای الملک الله آن که مهر قیمتی را ... روزه نام

نهاد و چون نگینش تا بیرون در زر غوطه داد تا هلال شوال اقبال را بر روی میمونش پیند شاه بهجت

خلوتش را غب کشته چون شاهزادگانش در آغوش کشید لیس مهر برداشت و مهرش در کنار

کرفت بعد از انکه حملی و روی به پدید آمد شاه ارادهٔ مرکز دولت نمود فیروز را بهر کیان ابن عم

... ریشه تمام در خاطر جای در عایت حفظش نموده چنین حرمود که اگر

... اورا بجهت پدر فرستد اگر

... نهان که آینه نقش مدعاست درباز

... حمل فرزند نرینه در حجر قابله جا گرفت

... بر گرفته و صلب آبای سبعه ار ابیا

... اخبار نمودند ادیب هنرمند بهرش فرستاده

... بطن یکی از پرده نشینان حریم والی واسط

... ار است و ترازوی عدل شاهین قسمت ...

... جدا از تابوت و کاهواره چون بهزاد بجه

رشد و تمیز رسید ادیب لوحش از ریحانه حضرت و فرصت جرعه که مرکب از قوی

جمیع صفات و کمال بود در کام طینتش ریخته لاجرم در هر فنی از فنون کمالات مثل شجاعت

مثنوی ...
...

... ادبا ...

شاهی متمکن گشت صبور را من حیث الاستقلال در بر گذاشته ببقیة العمر داد عیش داده

قصهٔ شاهزاده بهزاد که خونش را هر سه برادران ... صاحب جامع الحکایات برقم چنین آورده که

در شهر ششتر پادشاهی عادل فیروز روز با عروس دولت هم آغوش بود که سپهر فیروزه گون از

اوان آنش فیروز نام نهاده که ظفر بهر دریوزهٔ سعادت [illegible]

نصرة بهر خوشه چینی در خرمن شک[illegible]

کامکار را نه پسر بود که سپهر [illegible]

مسند آرائی شکوه شان کرد د مثنوی [illegible]

شکست و فیروز شاه را ابن عم بود [illegible]

لایت حکم و فرمان روان بود شاه [illegible]

بهجت بر مزاج غالب شد جنیت [illegible]

کابت و مراسلت از کاتش و صال [illegible]

ملاقات کنیز جمیله حنیا کرد که چنگش [illegible]

و آب حسرت از چشم چشمها ساهر مار برآورش پیشکش نمود مثنوی سپهر چاه زکیسوی آهو شکار شد

بسی داده بر باد مشک تا تار شا ذکر سرای الملک لله ان کوه قیمتی را فیروزه نام

نهاد و چون نگینش با گوهر دولت در زر غوطه داد تا هلال شوال ابرو اقبال را برو بمیمونش بنده شاه بهجت

خلوتش راغب گشته چون شاه تنگش در آغوش کشید پس مهر برداشت و مهرش در کنار

گرفت بعد از آنکه حملی در وی پدید آمد شاه ارادهٔ مرکوب دولت نمود فیروز را بر که پیالها ابن عم

خود سپرد سفارش تمام در خاطر جوی و رعایت محافظتش نموده چنین فرمود که اگر

بعد از وضع حمل فرزند نرینه باشد بعد از رسیدن رشد او را بخدمت پدر فرسته و اگر

دختر باشد بهر چه مقرر شود عمل نمایند بیت طمع شهان که آینه نقش مدعاست دربار

دیدهٔ ملکت چو جام جهان نماست پس از انقضای مدت حمل فرزند نرینه در حجر قابله جا گرفت

که دیدهٔ امهات ادب از حیرت تماشای جمالش نقش احجار گرفته و صلب آبای سبعه از آبیا

بخشش بعلت عنین قابل شده شاه از آن عطیه اخبار نمودند ادیب هنرمند بهر ترش فرستاده

او را بهزاد نام نهادند قضا را هم در آن ایام از ضعف بطن یکی از پرده نشینان حریم والا و اسط

گهر باسعة بظهور آمد که بهر جهت لعل چنین کو هر سزاوار است و ترازوی عدل شاهی قسمت بین

در کفهٔ درست عیار بود مثنوی از جفت نمی سزد کناره جز از تابوت و گاهوارهٔ چون بهزاد بحد

رشد و تمیز رسید ادیب توفیق از خمخانهٔ نصرت و فرصت جرعه که مرکب از قوی

جمیع صفات و کمال بود در کام طینتش ریخته لاجرم در هر فنی از فنون کمالات مثل شجاعت

در سخاوت و علم و ادب کوس داوری میزد و دختر ابن عمش که ماهی بود بصد فروغ مهر فروزنده
و شعله بصد داغ آتش سوزنده چون طومارهای خود را برقم محبتش موشح دیده در روی ارادت
دیر ابر آستانه خود موضوع لاجرم آن دو کامکار قرار دادند از یکدیگر اهدف تیر نظاره ساختند
بیت صد تیر شد از نگه تراز و ٭ که آگاه نشد کمان بازو ٭ از هر دو ربود عشق آرام ٭ بگرفت دو صید را
بیکدام چون آن پدر دختر و مادر پسر ازین رمز آگاهی یافتند قرعه نامزدی شوهری بنام آن دو اختر
فروزنده زدند بود از آنکه از جانب شاه ششتر اذن حاصل نمایند رسم مناکحت در میان آورند
تا چون آن پسر در هفده سالگی رسید شوق لقای پدر به طبعش مستولی شده در لباس تواری که پدر
از فرزندی وی آگاه نگردد از ششتر وطن روی بدار الملک ششتر نهاد و چون بصفه بارگاه
خسرو کامکار حاضر شد نظر شاه فیروز بر جوان صبیح الوجه صاحب فراست افتاد که نور
سعادت از جبین همیونش لامع بود و فروغ دولت از غره همیونش ساطع پس منظور نظر
عاطفتش گشته و قواعد حل و عقد مهمات برایش تفویض یافته رفته رفته بر فیصل اوامر مطوعه
و تمشیت مهمات متنوعه کارش بجایی رسید که محسود جمیع اقران گشت نظم بدو داد سر رشته
افسر از گزین پس مرا باشد ابست کاره عاقبت برادران حسد پیشه اش چون برادران یوسف
بر سر راه خداع چاه مشورت کنند چون دلو در بیر الحیله آغاز رسن بازی نمودند که او را انست

کار حالی

که ازین جوان رشید که امروز داعیه پدر ماست رخصت شکار سه روزه خواهیم و در مغارات قفار
و بوادی هفته توقف نماییم تا مگر به پدر چون مار بر سینه حضور متمکن نه بینیم از باد مهرگان حسد شاخ
نهال طاقتش در آهنزار آید این خار بن شقاوت را بصرصر عتاب از پای در آورد پس برادران
دستور شکار از بهزاد خواسته آغاز برق تازی در ساحت صحرا نمودند تا قضا کمند ایام
افکند نظم بجامی که بینی می لاله گون ٭ چو بر لب گذاری دهد طعم خون ٭ تا چون مدت استتار
ایشان در جنایای کشتگی بدلالت برگشتگی بخت از روز هفت نیز بالا رفت هفت
آسیای فلک بر سر شاه بگردش در آمد با بهزاد از سر پیه اد گفت ای نابکار ترا
چه کار که خود سر جگر گوشه کامرا رخصت شکار دهی زود تر چون نکهت پیراهن سر
بدنبال این یعقوب حرمان بیت الحزن نشین نوایت نزا هر رنگ دانی چون حنا بدست آور
والا پای مرخشت را از خون دیده در نگار بندم نثر خود بشتاب جانب مقصود تا که داغش
نگرده چرخ کبود پس بهزاد از بیم آن آهن دلی عرق فولاد گشته بر بارگی سوار شد و بهر دره
و کمر بدنبال حریفان نهاد چون هفته در طی تلال و دهاد قدم سعی کشید قضا را بپای حصار
رفیع که بر قله کوهی منیع ساخته بودند رسید ناگاه از غرفه چشمش بر دختری سیمبر افتاد چون
شمس و قمر آفتابی از آه حسرت منکسف و بدری از گرد ملال منخسف سر بزانوی حیرت نهاده بلکه

ازرشک دیده تا بزانو در خون نشسته که خاک دامن گران مکان پایش را چون دست آسیا در سر
داشت نظم سر بزد در دلکه گر منت زانو دل از داغ گرفتار عشق مرهم پس چون چشم دختر از در
بر بهزاد افتاد اگرچه طوطی زبانش پروانه آشنائی با سخن نداشت و با پروانه مردمکش با شمع
نظاره در جدل بود بدست اشاره کرد که برگرد و پیش میا بهزاد را که ملک شکیب پایمال شوق بود
و کام هوس بر سر غارت چاشنی ذوق گاروی رجعت ورای باز گشت مرکب پیش جهانید
تا بپایه قصر رسید دختر گفت ای جوان سخن نشنیده و بپای خویش بگور آمده بگمان اینکه از
پا کوفتن پور در تاخته اکنون شمه از حالم بشنو و تکاپوی در کار خویش کن که تیر حادثه در
کمال قضاست و دست بارقه در آستین سحاب فنا بیت در عرصه رسوایی چون پای طلب
هشته یا موزه بکش بر پا یا تاج بنه از سر شعر انکه سردار این هشت المهاد زنگی به نهادیست قوت
کردن راهزن که یک تنه بر قلب هر قافله زند و چریده چه زنده و چه پرنده را بدام آرد پدرم تاجر
بود گرانمایه که از مصر مع کنج عزیمت بغداد داشت که در راه بلاد فاحشه توطن نماید شبی غافل
این مرد در رو تاخته از معبود دیر جماعت حمله نمود پدر و غلام را بقتل رسانید و جمیع اموال
مرا بجوت تصرف در آورده درین قلعه که مشحونست بمال و نعمت بیکران جای داده اکنون دل
با خسته مهر بدیم کشته هر چند بذریعه حیله و افسون میخواهد دست بگردنم در آورد من هر روز
متمسک

بعذر و بهانه میگردم و گردن باز میزنم تا خونم بگردن نگیرد و دوسیلها بهر مهلت میسازم تا مگر
خداوند فارج الشداید و کاشف الغوایه نوعی نماید که مرا از شر وی باز رهاند نظم نباشد
درین ورطه ام دستگیر بجز لطفش خواننده هر ضمیر بهزاد نیز شمه از اصل نسب و برادران
گم شده خود با وی در میان نهاد دختر گفت امروز سه روز است که سه تن از جوانان
محتشم نهاد بصفتی که تو نشان میدهی در بند این سفاک خونریز درین قلعه محبوس اند
هر روز قصد قتل ایشان مینماید ایشان از راه عجز در آمده استدعای نجات از ستم وی
مینمایند مشروط بر آنکه لبقیة العمر در خدمتش شیوه راهزنی و عدوان پیشه نموده
تا بر اهش سر در بازند و او در اختیار احد الطرفین متامل است در اثنای گفتگو دختر
با بهزاد ان آتش تیره نهاد چون دود جهنم عرصه ظهور را علامت قیامت ساخت و از گرد راه
تیغ تیز بقصد ستیز از نیام بر آهیخت نظم در آنکه زمانه غافل نشین بر دانه وی
جوهر تیغ نشست بهزاد که شیر بچه بود از بیشه دلیری و اژدها صولتی در عرصه مرد افکنی با سواد
زنگی در نظر هیبتش از مردی رنگی داشت پس در زمان تیغ آبداده بر زهر چشم گردان مرد
قلب شکن مرد افکن از نیام چون آتش بر آهیخت و بیک چشم زدن سر آن زنگی را بر باد
داد و چون از قتل وی خاطر بپرداخت بدرون زندان وی در آمده برادران خود را پرسید

جبس آزاد نموده جمیع اموال را از غایت سخاوت به برادران بخشید نصیب خود بوصل
دختر ماهرو اکتفا نمود و گوهر طینت خود را که مخفی بود از نظر ان ناصر فنیا اکسیر ادمیت خیال
کرده شمه از اصل و نسب با ایشان بیان نمود من [illegible] داور شتم حقیرم مبینه
اگر گوهرم تا چون نزد را برادران روشن شد که گوهر سنگین بها قطره از نیسان
بیرنامدار ایشان است آغاز عذر نموده بایکدیگر چنین صلاح دیدند که تا حقیقت فرزندی
این ماده شیر معلوم پدر ما ننمود گرد خاک قدمش را توتیای دیده ما میساخت این مرتبه چون
آگهی یابد که این گل صورت خار سیرت سبز ایست ازان انجمن بر شاخچه ازان نسترن
البته آتش در خارستان وجود ما خواهد زد بیت ان شمع که در پرده فانوس جهان سوخت
گر پرده ز رخ بر فکند وای بعالم پس همان بهتر درین بیابان خونخوار که سرش حباب بحر خون
ساخته خاتون جمیله اش را با ماتم به سر گیسش نشانیم و خود با این اسباب تجمل به خدمت پدر
شتافته صورت این فتح بنام خود شهرت دهیم که فرصت بدست دشمن دادن
از بلاهت است و زیر دست را فرصت پنجه کردن از سفاهت پس برین رای متفق شده
نیم شبی که پسر و دختر هر دو در آغوش هم دران قلعه بخواب راحت بودند اطراف نه کرگ
روباه باز سرا سیمه بر سران سر گران خواب غفلت ریخته هر یک تیغ بر تنش راندند که هیچ یک هر دو

کارگر بود قضا را مدبر از عقبش در آمد چنان تیغ بر کمر لیس زد که پاره از گردنش مجروح
شد ضرب تیغ صمصامه را از سر به در راند جهت ایشان بگمان اینکه سرش از تن جدا شده
دست ازو به داشتند و روی براه نهادند جمیع اسباب نقد و جنس را همراه بردند
نظم نه یوسف است اسیر برادران تنها به بای که گرگ حوادث چه میکند با و
تا چون صبح جامه کبود از بس حیرت بحال ایشان لب خون آلود بخنده گشود دهان زخم
انمجروح به تیغ ستم از خمار مرهم بخمیازه در آمده مضطرب حال روی ببالوی خود کرده
که اگر بلطایف الحمیل مرا بمعموره رسانند که مسیحا نفسی بیمار زخم نماید و از لوم اشار عمر
پاره لارغست والا آهن بر در دوام این صحرا مست روزی ثابت پس ان ماده شیر
الخوان سپر از عمر ابر الیسته و خود در دلغش گشته چندانکه تاب توانائی
داشتند راندند چون شب در آمد و عرصه جهان خفقان گرهیلی
نشان در بر کرد از ضعف جوع و درد جراحت دیگر طاقت در سیر نمانده
از اسب بشیب آمد مثنوی نه هوش بش نه توانش باقی یکی مرده مانده در آن کهن دختر پسر را
در همانجا بگذاشت و خود برمرکب و سوار شده باریک در تاخت تا مگر بکشایشی ره یابد
که بهر هر قفل بسته استاد کارخانه یا من بیدک مقالید السموات والارض کلید جاع

آماده کرده بهرور مان هر صراحتی حکیم دار الشفا ساخت و اذا مرضت فهو یشفین مرهم راحت ترتیب داده
مثنوی چرا نه ز لطف کسی نا امید که از مهر هر قفلت ارد کلید القصه در ان شب تار از غایت
اضطرار دختر تسنجیده بهر سو جاسوس دیدار در سراغ مدعا داشت تا عاقبت راه کم
کرده پس راه و بیراه و میرفت تا به ویرانه که در حوالی ده کهنه واقع بود رهش افتاد دختر بیان
خرابه قرار گرفت تا روز شد پس اطراف و جوانب ان خرابه را بقدم سعی می پیمود ناگاه
بالیس بسوراخی در خزینه چون نیک احتیاط نمود گنجی بنظرش در آمد پر از سیم و زر مثنوی
عیش چه سود انکه بغم کرده خو تشنه زیک قطره نشود کام جو دختر از وجدان ان بغایت شادمان
شد اما دلش به جانب یار مفقود الخبر نگران بود همواره حقه دیدار کان نمک شکر
داشت و گل خیار از خراش پنجه حسرت نمونه خیابان چهار گل مهیا ساخت و چون علاج دیگر
نداشت هر روز بهر دریوزه معاش بقریه که در قرب ان ویرانه بود در رفتی تا جامع المحبان
ایشان را بهم رساند بیت انکه الفت داد خار و غنچه را باید یکجا نگاهم میدهد الفت گل
رو ساترا تا بهزاد بار خم منکر چون در الضحی اشب را بروز آورد هر چند عالم زندگی بر او چون دوزخ
بود اما بهشت لطف صمدی وسعت اندازه داشت ناگاه مرد محاسن سفید در میان سیم
اینه بر سر رسیدا چون ویرا در میان خاک و خون دید بنوعی که یارای تکلم در زبانش نداشت

دل ان پیر مومن بر حالش سوخته در زمان بشهر واسط که بقرب ویرانه بود رفته مرکوبی جهت او
بیاورد و او را سوار نموده به خانه برد و از شش رحواشش کشاده مثنوی در کوی عشق بیم نشیب و فراز نیست
منزل اگرچه دور بود دراز نیست پس قدری شربت شهد بکامش ریخت و طعامی مطبوع بجهت
دسا مهیا ساخت و جراحی حاذق بر سرش آورده بمعالجه جراحتش باز پرداخت روز دیگر که بهزاد
رمقی در تن یافت رقم امید را بمهر حیات رسانیده چشم گشود خود را در خانه مرد مهربان دید که چون
بر بام امیدش میتافت و راحت دل را در بهبود جراحت وی میافت چون از ان پیر احوال
پرسید گفت این شهر واسط است و من باغبان باغچه امیرم و قصر امیر بسرای من نزدیکست بهزاد
نیز مجملی از احوال کثیر الاختلال خود با پیر بیان نمود اما نه که پیر را بر کماهی حالات مطلع سازد که مبادا
طپیش دیده هر موج را شست پندارد و طفل مار گزیده سایه نهال را حباب افعی شمارد
بهر فنه پا ها درین راه نه که خار جفا خلد بپا ها اگر خود عصا کنی سوزن اما شبها از شدت درد جوع ناله
بهزاد بصدف گوش نیز با میرسید و از تلاطم موج فغانش ماهی در دل دریا میطپید دختر والی واسط
که نامزد بهزاد بود آواز ناله آن قدیمی یار را بشناخت پس فرزنه را خبر داد که ای بیچاره از گردش چرخ لاجورد
صوت ناله فرزند دلبند ترا اگر نمیشناسی که چون موسیقار بصد نوا نغمه الفراق در مقام عراق
سر کرده که ای بی خبر ظرف این نوا ناله بهزاد است که باد صبا از کرانه غالیه با خفقان

بهزاد است یکشش پنجه از کوش بشنو نفیر زمرغان درچنگ شاهین اسیر بار ساچون فیروز را
حقیقت حال آگاهی شد قصه را بالعرض والا رسانید والا بود از انکه بهزاد را حاضر ساخته از قصه سیر
گذشت و ما سرا سر آگاه شد شاد شد نمود و گاه بر وی تعجب افزود و جراحان ماهر به روزه
در معالجه اش ید بیضا مینمودند تا آنکه یمن مرهم لطف فیاض شفا بخش زخم لب از خنده حسنت و
صاحب جراحت لب بخنده گشاد خوشنود به کرد زخمهای مرا انکه درست اوست درد و دوا
بهزاد را باز چمن نشاطش گل کرد ولیکن نگرانی خاطرش از همه دختر بود که بهر چاره حال بهزاد در تیه راه
حیرت آباد مفقود الخبر گشته القصه بهزاد بعزم زیارت پدر توشه سفر در انبان نهاد
ار واسط با ساز و برگ تمام بطی راه کام گشاد و چون بمنزل اول رحل اقامت افکند قاید قضا
بجهت عنان شوقش را بسوی آن خراب کشید و چون بخرابه در آمد چشمش بر طلعت دختر نادره
مصر افتاد که از زوایای آن عامره چون بدر منیر از جلباب سحاب نمودار شد پس یکدیگر را
در بزم وصل هم آغوش دیدند شرح قصه خود را هر یک بدیگری بیان نمودند چون از گنج نعمت
وصالش بهره مند شدند دست بگنج درهم و دینار بازید جمله آن نقدینه بر گرفتند و روی بسوی
شوشتر نهادند چون والا واسطه جمیع احوال و وقایع بهزاد گشته را منشرح یافت بخدمت شاه
فیروز قلیچ نمود و بر شاه شوشتر تحقیق شد که آن یوسف بازار گم شده رسن حیله برادران گسیخته و از نه

دلبند وی

دلبند وی بود من جفر بئر الاخیه وقع فیه حکم بموقف سیاست ایشان رفت و باز بموجب
التماس بهزاد از چنگ نکال شاه رهایی یافتند پنجه کبک دریا چونکه بجولت سرخ
در قفس انتقام عاقبتش پر شکست پس شاه بعد از انکه از نعمت وصالش و ذوق دیدارش بکام
رسید و از کماهی حالاتش مطلع شد جمیع را مقرر داشت که دختر والا واسطه را که نامزد
بهزاد بود با دختر مصری بعقد وی در آورده در شهر شوشتر آیین سور و زفاف ملوکانه بهر
وی ترتیب داشت و ولیعهد خویش ساخت بهزاد بمرادی که داشت رسید خاتمه

هدایت در لغت بمعنی ارادت طریقت اعم از انکه راه صواب
باشد یا راه خطا اما نظیر اول کما قال الله تعالی و لنهدینهم سبلنا و راه حق را نمودیم که
راه صواب و اما نظیر ثانی کما قال الشاعر اذا کان الغراب دلیل قوم سیهدیهم سبیل
الهالکین و سبیل هالکین البته راه خطا است و اما در اصطلاح متشرعان بمعنی دلالت خلایق
از بادیه غوایت و خسران بسر منزل تحقیق و ایصال بطریق سواد و عذاب چنانکه در محکم تنزیل
واقع شده واهدیهم الی سواء الجحیم از قبیل مجاز تهکم است و اسناد هدایت بخالق
و مخلوق هر دو رواست اما اطلاق مهدی بر مخلوق نشاید و نوعی از هدایت امر بمعروف و نهی
از منکر است که از افعال حسنه میگویند بعضی از فقها این امر را واجب عینی دانسته اند و بعضی

واجب کفایه دانسته بآیه ولتکن منکم امة یدعون الی الخیر ویأمرون بالمعروف وینهون

عن المنکر تشبث نموده اند جمعی حرف من را بیانیه دانسته اند و استدلال بوجوب عینی کرده اند

و گروه من را تبعیض قرار گرفته اند و واجب کفایه دانسته و این قول اشهر است و وجوب

انرا معلق به شرط ساخته اند اول احتمال تاثیر امر آمر در مامور و نهی ناهی در منهی

چه با وجود عدم تاثیر حکم بوجوب ان از مقوله تکلیف مالا یطاق است یا ارتکاب فعل

عبث دوم عدم ترتیب ضرر نا محصور ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة لازم بنا بر این

سیم بر نفس مباشر از ضمه ان بنا شد چه بنا بر منطوق اتأمرون الناس بالبر وتنسون

انفسکم ایثار از فاسق بر غیر فاسق از مقوله ترجیح مفضول است بر فاضل و ایضا در این صورت

بر مامور نیز واجبست امر معروف نسبت بآمر و هرگاه در هر امری هر یک از متخاصمین

مکلف بمنع دیگری باشد دور لازم می آید و این نیز باطل لانع دیگر از هدایت که

خارج از امر بمعروف و نهی از منکر است مثل ارشاد خلق بآداب صفات مرضیه و تعلیم

صنایع و مکاسب حمیده و حجر مؤمنان از مخاوف و شداید و مضایق و امثال ذالک بلا

مستحب و مستحسن است و درین طریق وثیق هم در عقبی متکای صدر نشینی موضوعه

خواهد بود و هم در دنیا مستریح بزم بهجت و مستفیض نعمت فرح ابدار شده و قصه عبد السلام

استماع

یکی که برسید صفت هدایت و حسن سیرت از چنگ بد خو بیزید علیه عذاب الله بایه باز

رست شنیدن دارد مناسب مقامست قصه معاویه با عبد السلام مکی

عبد السلام مکی از جمله اصحاب خاتم رسل بود و از روضه همیشه بهار ان آبیار گلشن شرع مبین صد

رنگ گل چیده زهی سرمست نشاء تحقیق که از شراب خانه معرفت ان می سلسبیل

حکمت جرعها درکشیده که در عالم بیخودی ساخر را نه دیده صورت هستی را در آینه جمال حق ست مشاهده

نموده در اواخر حال در عصر خلافت معاویه اسکنه الله فی قعر الهاویه دختری از حرم و مال مجد شرف

بعقد نکاح در آورده زینب نام صاحب صورت و سیرت لالا در صفای صورت همه لیلی را

همچو مجنون لیلی پرست زنجیر گیسو سلسل موی خود نموده و بهر هزار زلیخا از نبی لب خانه کله بر داز

همچو یعقوب بیت الحزن ساخته لالا در حسن سیرت جامع عقل و هوش و ادب و عصمت بوده عقل

هوش در ان پایه که اسکندر در رکابش اگر سکندر زمانه خود دست مثال پیشه نمودی ادب و عصمتش در ان

زرده که چندین ایاز و بلقیس در دبستان کمالش درس ابجد بر لوح زبر جد نقش کردند و همچنین سایر

صفات کمال مستغنی از شرح و در ان درج گهر عصمت مندرج بود چون صیت و غنج و دلال ان

خورشید افق جمال در جمیع آفاق و اقطار و لایت عرب انتشار یافت در ملک دمشق در ان

اوان که یزید پلید حسب الرضا معاویه بر مسند خلافت جهل متمکن گشته بود و از جام سرشار جهل

وجوانی شوخی وکامرانی نیستهٔ بهار مستی وآشفته گردید چون بزید صبا نکهت گلشن
حسن زینب را بر دماغ خاطرش شورش داد سوز آتش عشق چون شعلهٔ سقر در تاب
حلیمش افکنده وخار خار تازیانهٔ محبت چون حیات قبر بجانش نهاد یار نیاید
چنان در بادیهٔ آهو چشم روباه بازش که هر موی تنش چون خار در پیراهنش خلید
و هر رگ سودای دماغش چون سیه مار قصد سویدای دلش نمود القصه مدتی بداغ عشق هجر
حسن میسوخت و هجر فانوس خانه دل را می افروخت و هر باری که بمجلس پدر حاضر میشد
در لباس حکایت آغاز گله و شکایت مینمود و گاه گاه پیام نافرجام بر یئس الغاویه میداد
که پدر هیچ گونه در حال من بنظر لطف نمی نگرد و تیمار دل بیمارم نمینماید معاویه در جواب
گفت من از خلق خلافت و بیعت گرفته خطبه بنام تو خوانده ام و زمام رتق و فتق
امور ملکی و سلطنت را بکف کفایت او دادم و جمیع خزاین و دفاین را نامزد تو کردم
و خود دست از هر شغلی شسته بگوشه نشستم دیگر چه تقصیر از من واقع شده که چنین
قصهٔ شکایتش کرم هزار بار گوششم کشته تا آنکه بادهٔ صریح گفته که تیر مژگان چشم فدر
اندازی زینب بر سینه [illegible] تا بپر نابه [illegible] و مهر دلرا در تار پیچ خم زلفش
کم کرده اگر فکر بحال من نکنی هیچ حال صلاح بر [illegible] اگرچه معاویه اول از مضمون این خبر بر آشفت

که من چگونه منکوحهٔ عبدالسلام را که در سواد مکه سکهٔ شهرت بنام خود میزند در آغوش پسر خاک
بهر پسر خود آورم فاما در آخر چون بجز آن یگانه دردانهٔ عصیان فرزندی نداشت و روی
دولت را بهمه چشم بر کنده او میدید از آنجا غایت خدعه و مکر او بود نقش حیله بر آیینهٔ در زنگ
گشتهٔ ضمیر ناپاک خود دید بچارهٔ درد عشق در ملک دمشق هیچ نکرست پس نامهٔ شوق
انگیز بعبدالسلام نوشته وی را از مکهٔ معظمه بملک شام دلالت نمود که چند صبح و شام
اگر بایکدیگر بسر بریم و از ذخیرهٔ جواهر و لآلی که از بحر ذخار ضمیر احمد مختار علیه الصلاة الملک الجبار
در صدف سینهٔ تو پرورده شرف ساخته اگر شتی از آن گهر بر پیمانه گوشها پیمایی از آن
گهربار لوبیت عبدالسلام چون نامهٔ معاویه را مطالعه نمود بنا بر تقیه و احتیاط از آن
عرب ترک اختلاط که در آن ایام بر سایر انام تسلط داشت متمسک به هیچگونه عذری
نتوانست شد لاعلاج زینب را وداع نموده بدست گیری عصای توکلت علی الله
متوجه آن راه شد و چون بشهر دمشق در آمد معاویه لعنه الله عن العافیه با رؤسای
قبایل شام وی را با تمام استقبال نمودند و در حوالی دار الخلافه بهترین منزلی پاکیزه دلفریب
ترتیب داده و در شرایط میزبانی و مهمان نوازی چاکرانه کمر جد بر میان بست القصه
روز بروز در شیوهٔ صداقت و محبت چنان میکوشید که در حوصلهٔ هیچ صاحب نظر نگنجد

بلکه یکدم بی‌حضور عبدالسلام بی‌حضور بودی و او را از صحبتش از شعور حسرت تا آنکه روزی اعیان و اعاظم
دولت را اجلاس فرموده گفت چون مراد یکی با صحبت عبدالسلام شادمان نیست بلکه
بلکه زنده کانی و همیشه گرسنهٔ لذت صحبتش و تشنهٔ زلال مقالش هستم بهر انتظام رشته
پیوند چاره بجز این نمیدانم که دختر بد اختر جهد عصمت خود را بعقد نکاح وی درآوریم که مگر این بلادش
دل نهاد کرده و این دیارش پایدار دیگر یکدام حلقهٔ رغبت مواصلت نمایم که با این محیط
دانش دم از همسری زنیه یکدام سرای ان در او بزم که با این چراغ سعادت باط ملک مونس
برابری جویید خواص دستیار که از مکر ان نابکار خبردار بودند عبدالسلام را تهنیت مبارک باد
گفتند که زهی سعادت که دختر یگانهٔ خلیفهٔ دوران بی‌طلب ترا دست داد و آن مهر اوج شرف
که ملوک هر طرف برای شرف سایه‌اش از سایهٔ هرکیا هرجا چراغ سرا غنند چون طاوس بهشت
در ساحت سرای تو مایل افتاد عبدالسلام دل ساده اختیار از دست داده جز رضا بقضا و نعم گفتن
چه چاره داشت پس معاویه بسبب صورت حیله را با دختر جمیلهٔ خود در میان نهاد چون روز دیگر
شد قاضی را طلب نموده گفت چون امروز ساعت سعد است و لنظر اشد پس ... قمر
از جانب دخترم وکیل شده در میان مجلس دختر مرا بعقد نکاح عبدالسلام درآور و عقد عقبت را
بوسیلهٔ عقد نکاح استوار ساز قاضی بجانب حرم خلیفه رفته چون بازگشت بفتنه وار نشیب

دسوس اس

۱۲۳

دسوس آسا خموش ماند معاویه گفت در کار خیر تأخیر کی رواست قاضی گفت یا امیر اگر عرض حال
دختر را بسمع رضا اصغا نماید از مروت ابوت بعید نیست شرح قصهٔ دختر این است
که بعد از آنکه پدر دلنواز چون من غنچهٔ حریم ناز را که مشام تاجوران جهان در هوای استشمام
رایحهٔ پیراهن وی چون نکهت مصر خانه بر دوشند و بامید دریوزه گوشه از این چشمهٔ معین
چون گدایان پیدا نمیدن پوشش خواهد در عقد عبدالسلام درآورد و او در خواب خرگوش چشم
روباه بازی زینب بوده باشد بیقایی که کمند گیسوی من چون مار سیاه است در گردنش
و خار خار محبت من همچو خاریست در پیراهنش حاشا از مروت پدر که مرا بپرستاری ... سمت
زینب روا دارد و بر آتش رشکم چون باد صبا دامن زند اگر عبدالسلام دل از محبت
زینب بر نمیدارد و گلچین خرمن حسن ان غنچه دهان از نزاکت مایهٔ لبم چه حق و اگر در آتش
شوقم نعل دل را بتاب انگنده سمندر آتشکدهٔ محبت را بگلستان حسنش چه شوق پس اول آنست
که زینب را طلاق گفته دامن از هوای وصل وی در چینه خوان یکقطره ندیدم گزینده صدف
حضار مجلس همه یکبار گفتند یا امیر حرف دختر معقول است بعد از آنکه عبدالسلام اجنبی و دولت
عطار وی دهد که هیچکس صورت این واقعه را در خواب ندیده دل از وصل زینب بردارد
کافر نعمت باشد دیگری گفت کرا رایحهٔ کراهیت طبع عبدالسلام از ایقاع طلاق بمشام آمد

ویرا در تطلیق زینب به حرف است القصه بهر دمدمه و افسون که بود عبد السلام ناکام را ان
مار کیران عقرب نهاد راضی به تطلیق زینب نموده دلش را بکاوش نیش زنبور حسرت
داده بود از ایقاع طلاق دختر بهبهانه سازد و برکت اسباب زر تعبیه الثواب سه ماه مهلت
خواست که مدت انقضای عده زینب بود و پس یزید از رحمت حق بعید وکیل بهر خطبه زینب
تعیین نموده بجانب مکه اش فرستاد و چون مدت موعود منقضی شد معاویه را چون کرم
چهان دار الثعلب متحیر گشته دختر پیغام داد که به تزویج عبد السلام راضی نیستم الا عبد السلام
چون از مکر ان رهزنه کرملک حقیقت آگاهی یافت و ان کنج شایگان را رایگان از دست داد
از تصلب دلهای سندان و حیل زندان لب به دندان گرفت و پشت دست بر زمین
نهاد پس ان بیچاره از وطن آواره دلیل هدایت را بدرقه راه توکل ساخته دل از حرم معاویه
برداشت و روی بحرم کعبه گذاشت لا چون زینب قصه ایقاع خود و قصه پر عرب را
از زنان که خاصه میر عرب استماع نمود بر حال عبد السلام و از مکر معاویه هیچوابر بگریست و هم چوگل خندید
چون وکیل یزید بهر خطبه زینب بکره در آمد منهیان عیوب دم شرح این قصه غریبه را گوش زد فرزند
گوهر بحر یخرج منهما اللولو و المرجان کوکب دری یوقد من شجره مبارکه فرزند ارجمند
سید کونین ثالث ائمه هدی ابی عبد الله الحسین علیه التحیه و السلام نمودند که فرعون آل عبا به جلوه

عصای عصیان نما نور ید بیضای لقای شمع عارض زینب را بطوفان دود آه چون خس نموده دار
شام فراق عبد السلام سیه خیمه بهر ش افراشته الحال وکیل یزید بهر خطبه نکاح سراغ منزل
زینب را میپرسید مهر عالم افروز سپهر هدایت چون از قصه آگهی یافت از قبل خود نیز
وکیل به نزد زینب فرستاد تا حکم ان مهر گوهر تاج بازدواج ماه سپهر ولایت راضی شود
ان زهره زهرا لقا را شرف مقارنه دست دهد و گر بهم آغوشی ثعبان زهر چشان عرصه
بلا تن در دهد حجله گاه جحیم را از شرر سقر بیاراید پس ان دو کوکب سعد و نحس چون در
الشرف زینب رتبه مقابله یافتند هر یک شرح مدعا را بیان نمودند زینب که آیینه ضمیرش
از زنگ وساوس شیطانی مبرا بود سبیل خاطر خطیرش از غبار شوب چون عین تسنیم
مصفا در جواب گفت لا یزید بن معاویه که در عرصه گستاخی پرگار وار پای از دایره شریعت
المختار بیرون نهشته و در میان خذلان لوای شقه طراز خسران چون علم دجال بعزم تسخیر
جیش وبال بر افراشته و مع هذا العبد السلام مستهام را در بتیه حیرت بفریب تزویج
خواهر عفیت پیکر خود چون شیطان راه زده و بدین افسون میان من و او که چون
روح و جسم و حرف و اسم بیکدیگر آمیخته بودیم شور مباینت افکند دیگر چه جای انکه
لب بر لب اژدها نهم دست در گردن تیغ بر آکنم انی لن اتمنا تشرکهان و اما حباب

که حوران خلد برین بتلاش چاروب کشی غبار حریمش هر کره زلف ابشانه پنجه کشودند و خار راه کوثرا
غلمان بهشت چون شاخ گل برایه اکلیل شرف نموده و معهذا مهره دل را بهتار مهر من بنده در
ازمیان موسه میانان جهان نهال چون خلال مرا بپسند دچگونه کشنده حرمش را پیشه نسازم
بپلکان اشارتش چون کودی از سر نتازم رضینا قسمة الجبار فینا پس بریه یزید خایب و خاسر
بمنزل بابل رجعت نمود و ان شمس خاور هشته طارم سرای ان زمزمه سرای انا خامس آل العبا
کردید و بدین وسیله زنگ کینه ان شه مظلوم در فولاد دل ان سنگ دل به کهر نقش بست
عاقبت بان نقاوه دودمان رسالت کرد انچه کرد اما چون عبد السلام داخل مکه معظمه شد
و از استیلام حجر الاسود خال انجاه زمزم زرق محروم ماند هرچند که حرمان مشرفی ملاقات تشنه الجمر
بعد زینب
مشغلی میسوخت اما ازین معنی که ان درشاهوار زینب بزم سرور انسرو کردید وارکان آرزو
جمرشکنک به ندان یزید نهاده چون کهر با جذب دبالیده دبلذت این فرج دوای سوء المزاج ان شدت
نمود روزی عبد السلام بمجلس شاهزاده درآمد معروض داشت که از مال زینب ودیعه در نزد من هست
فیمابین چنین شرط شده که با هیچ کس از حقیقت نام و نشان ان حرفی بیان نکنم بلکه مضمون
این سر را چون مهره سویدا در حجره دل نهان دارم و امحال چون براءت ذمه من از ان غایله
برسیده
لازم است و ثمره ان رشته ودیعه بحر عشقنا فی قلوبهم ختمی بنیت اگر رضای خاطر عاطر عالی شاه مسکین نواز بدین تعلق

کرد

کیرد که این ودیعه را من وساء المستوره بالمشافهه تسلیم زینب نمایم و خط براءت ذمه ازو بر خطا
دبستانم میتوانند بود شاهزاده ویرا اذن داد و چون عبد السلام بحجره او قرب حاصل رسید عقد
مروارید مودت عرا از بهار نسپرد و نقدینه وجه صداق ان جگر سوز اهل آفاق بود حاضر ساخته گفت
وعده
در روز تطلیق قادر بر ادای این دین نبودم و براءت ذمه از حقوق الناس لازم است وجه
صداق خود اینک بگیر و قلم عفو بر تقصیر تاخیر درکش زینب گفت من همان روز که شنیدم که بالایقاع
طلاق مبادرت نموده چون بر عشرت حالت عالم بودم ابراء ذمه تو نمودم چون عبد السلام جراحت
حسرت را از نمک صحبتش تازه دید ولعل شور افکنش از حرف مروت داغی نو بر سر داغ کهنه
سوخت دور ایام وصال خود را چگونه غبار ملالی از ان چشمه زلال بجا جاذبه وجنه بود امواج غمهای
ملون به پشتی یکدیگر شستی دیده اشر البسیل رشک طوفان را داد پس بی تحاشی چنان بهلدهای
بگریست که زینب را از کاوش مژه عبد السلام چشمه دیده اش تراوش درآمد که ویرا از حسرت
ایام گذشته دیاد موافقت عبد السلام بگریه درآورد و مقارن گریه هر دو شاهزاده حسین تشریف آورد
چون آن حشمش به چشم اشک الود عبد السلام و زینب افتاد سبب بازپرسید عبد السلام گفت یا بن
اعتکاف نسخه
رسول الله هرچند اعتکاف آستانت که رشک روضه جنانست موجب فخر و افتخار پشت من و
زینب است و خاکستر کنج مطبخ لغمت صیقل گر آئینه هزار صبح اشهب فاما تا حکم شود سنگ نالان جدا از دوطن

اگر بسبب ترکتازی سپاه فراق که هادم اللذات (بهم) آفاقست (زمانه) ماده تن بهم انس گرفته از روی رقت
مردم آبادی دیده را بسیلاب شور داده باشیم از غایت مردی در زینت شاهزم ارای مروت
چون استشمام رایحه محبت حریک بدیگری نمود در زمان زینب را طلاق داده و بیرا الیه السلام
سپرد و او را مژده داد که دل شاد دار که مرا تمتع مواقعه (جماع) نیز از وی حاصل نگشته بلکه بر وجهای تزویج
بزینب مبادرت نمودم که دست طمع اهل هوس از دامن وصلش کوتاه ماند باز این گوهر
برشته (دامن) تحجر تپیوند و غرض من تالیف (جمع کردن) قلب (دل) طالب بمطلوب بود نه احتمال تمتع از وصل این محبوب
پاسبانی شاهد گل از نیاز عندلیب بود نه چاره داغ از مرهم لطف این طبیب زهی کمال گوهر
بخش که کس مهره (دسته) گل را چنان بکس بخشد که او قبله دلرا بخشیده و کس از نعمت خوان چنان دست
نشوید که وی از صحبت چنان دست شست القصه عبد السلام به برکت شیوه هدایت بنعمت
فرج بود از شست لب آلود قصه نغز بتار با مسیح در مروت کردن و مروت دیدن در عهد سلطان سنجر سلجوقی
در شهر نشابور که حسن ملک خراسان از سواد وی زینت یافته که محتشم نهادی باثروت تام
و مال ملک زاد چنان در عرصه حشمت و جاه اعرابی پیل شکوه شوکت دولت سنجر را اسب بطرح
دادی فرزند خلفی (زیرک) داشت مسیح نام هم آفتاب بپرتو حسن و جمال آراسته و هم زیرک نهاد و بحلیه
عقل و کمال پیراسته مثنوی صورتی و دلفریب سیرتش عالم الفته آفتاب مشتری در بزم کاهش پای بند

[illegible]

ناگاه طایر شوقش بحکم اذا ضاقت بکم الارض فسیحوا از قفس وطن دلتنگ شده
باحرام زیارت عتبات عالیات و عزم سیر بغداد بال افشانی داد چون نعل شوقش
بر آتش بود از پدر اذن گرفته زمین برابرش نهاد پدر بر سبیل استمالتش چنین با وی گفت
که چون بشهر بغداد داخل شوی بخانه نصر (دوست) فرود آی که مهمان من و از مصادقت دیرینه راسخ
دران عهد که من بعزم زیارت بیت الله الحرام داخل بغداد شدم من دم از مصاحبت
زده چندان از خرمن احسانش دانه اندوختم که هنوز بسبب شمار سپاسگزاران نعمت عرصه بر یک
بیابان تنگست و بجوشه چینی خرمن عطایش هر برگ چنار دست از آستین بیرون کرده
بیت سفره جودش چه داد گرسنگان را صلا کاسه بفرق گدا حرص تواند شکست
القصه مسیح ساز سامان سفر عراق داده با غلامان و چاکران مایحتاج (درون) براه نهاد چون خط مستقیم
جاده را بنقطه مرکز رسانید داخل بغداد شده و خانه دلرا باسرای نصر همچو مهر تسبیح در بر
کشود و نصر باستقبال شتافته مسیح را بسرای درون برد و مجلسی بهروی آراست که ناهید چنگی
از حسرت (کوکب بزم) تماشای آن بزم زخمه بر تار نظاره زدی تخت زمرد نگار سپهر در حیرت نظاره اش تخته
بر سر جوش شیشه شکسته نصر در شرایط میزبانی و مهربانی هر روز میکوشید و بزم عیش را زینت
بر بخشیده چنانکه چشم حیرت چون مشتری در ششدر استقامت بازمانده و بنات سر فلک طوق

مشبّش گشته وقضارا روزی در خارج سرای نصر چشم مسیح بر جمال شوخی افتاده نار پستان که چون نار فقاع
از مشاهدهٔ ان جمال مسیح لب‌الب از اشک گلنار گشت و از تماشای ان پیمثال هزار پارهٔ و
سودا با مغز سرش بکاوش درآمد چنان تار زلف ان کمانه از چنبر کمر دلش را بیچنبر کشید که از نوک
هستی جز قدّ چنبرنمانده دراز بال الفتی صعوهٔ وجود جز مشت پری در قفس خیال نسنجید حاصل انکه
صدمت عشق مسیح جاهل بیدل را چنان از پای درآورد که پای طاقتش چون دست آسیب زدهای
کیر کشت و خانهٔ دلش چون جامه فانوس آتش ضمیر چون نصر تشویش حال او بیقراری ویرا دید چنانکه از کُ
روزی دیگر کنار شب دیلغمای مرض صورت اموات بر کرفت نصر بر حال وی به بر نشسته
و بصد الحاح و مبالغه سبب ان تشویش خاطر را باز پرسید چون مسیح طشت طاقت از بام
دل بر زیر افکنده دید و دیدهٔ جاسوس نظر را بسیلاب خون آکنده دید دیگر مجال اخفای از از اجمال
نه الشیة وقصّهٔ تو گرفتاری دل را بدام صیادی شهٔ موصوف بصفت کذا بیان نمود غزل دلی ای سست
زلف تو شد عقل از وجود ای عاقل نمیکذارد سر قدم مار پای نصر نشان شمایل و پیکر و لباس و زیور
السرو قد را چون از مسیح صریحا استفسار نمود و یقین اش شد که انماه رخ پرده حرم نصر بوده
و در راه حمام حمام چشمش را صید شهباز دل مسیح نموده دیکر هیچ ازین مقوله نکفت و تعهد نمود
که من پس از دو ماه دیگر ان صید را بقید تو اورم خاطر آسوده دار که لُبّ تا بار و رهت وصنها چاره

مهرادادر

بهر در و سر کار کر پس روز دیکر نصر بنزد ان ماه رخ رفته آغاز شرح حال نمود که چون در آینه
های از کرد علایق جستانی در غبار غفلت نشسته دخاطرم هیکی مایل النست که من بعد دست در سلسله
تجرّد زده چون مجنون بی سر و پا ساحت هر کوه و صحرا را باد ده دام بهایم و از لذات نعیم
دنیوی با بخار وحشیش دشت و جبل قناعت نمایم شعر ز چاک پیرهن لاله سر بر دان
کردیم نیافتم سر بیراکه نیست داغ بهار تا کی در عالم تجرّد و زهد بتقرّب میبدید یابم یا مردانه
بعالم آخرت شتابیم و برین تقدیر دیکر ازمن زن پرستی و خانه داری نمی آید پس من بعد چنین
تو نوجوان ماهروئی را حبس مؤبد نمودن نشاید اولی النست که طلاق خود بادجه صداق ازمن
بکیری و بخانه پدر رشتابی که عمر زن او شوهری مالبسر آمد و عروس فراق در نظر بصیرت
جلوه کر هر چند بالو دی کفت ترحسبت دچه ناشایسته ازمن بوجود آمد که سنک خاره
بر جام عیشم میزنی و شیشهٔ دلم را بباد دم سرد میشکنی شعر مکسلان رشته پیوند زمانی ببی
رحم کن هست بدست تو چو سر رشتهٔ ما نصر کوش بحرفش نکرده در زمان طلاقش داد و جه
صداقش را در کنار نهاد و بخانه پدرش فرستاد بعد از انقضای عدّه باز بنزد وی پیغام داد
که اکر چه مرا شوق عالم تجرّد از نعمت وصلت بی نصیب کرده فاما بحکم لغم البدد حشم زاده
پاک نظر ما منظر درین ملک قدم نهشته و تشنهٔ لب زلال وصلت کشته که امروز در ملک

بغداد بداد و دهشش همچنان از بندار و دیدین سودا رضا داده و دکان قبول گشاده اگر درین معامله
زیان پیش سر مرا بزبان تیغ حواله کن که بهر تلافی تقصیر چراغ هدیت بکف دارم
و برزم شوق در انتظار غزل عذر تقصیر ناله در ره عشق ٭ دیده ریکی با شک خونینم ٭ دختر چون
علاجی دیگر نداشت و صورت نصرت را در مرآت ضمیر رضا مهیه بدین معنی
راضی شد پس قاضی نکاح شان بربست و راه الفت در میان گشاد نصیر بهر ایشان سرای
علیحده ترتیب داد و جمیع ما یحتاج ایشان را مهیا نمود و باقامت ولیمه سنکین کمر بست چنانکه مور
ازخرمن نوالش زله برد و ملخ از کشت احسانش سیر خورد غزل بزمی آراسته که ز دحلقه بفردوس
برین ٭ خار از حسرت او الضاف نعم مالامال چه شاهد جشنی زاده شب شانه بر جعد طره
شام زد و ترک روز از سنک باران انجم روی بهزیمت نهاد نوعروس زهره جبین را
رخ از هفت تزیین داده در حجله انتظار نشاند چون مسیح قدم به رواق نهشت وکنیز
دختر را چشم بر و ساعد مسیح افتاد و در زمان رخ بسوی آسمان کرده بشکر نعم ذو الفضل
والکرم لب گشود و کف برداشت مسیح از کنیز سبب شکر در آن محل باز پرسید کنیز گفت
ادای شکر من بجهت آن بود که این دختر اول زوجه مدخوله نصیر بود و بجهت یکدیگر بوی
شیر و شکر آمیزش داشتند اگرچه نصیر بوفای سبب تقصیری ویرا طلاق داد تا عاقبت منعم

حقیقی ویرا چون تو نوجهانی از گلشن جهه و شرف جمال ارزانی داشت وداغ سودا دیرا
از سر همچو فضله موی بتیغ بپرداز سند دعای ندارم اگر شکر حق را سپاس ٭ چو من کافر نعمت
حق ناشناس ٭ مسیح دانست که این فتنه نصیر است کنه افکنده کردن طاقت نصیر بوده
ولیکن بنابر استرضای خاطر مهمان خیال چنانرا هرزه را همچو پیکان که ز رتن باز کشند از دل
در نموده ال تهمتی میدان فتوت دندان بر دندان فشرده و در میدان مروت پای
سندان پای استوار داشت باخود گفت هیهات هیهات زهی بد مذاقی که لب بجاشنی
شکر نکشد که لذت عیش را در کام تلخ ناساز میهمان هرچند شیرینست فاما شوره
چشمی وی در بزم فضولی بی نمکست و ادیب حادثه از بهر مکافاتش ترش روی
نمک را ناننده است شوری بکند که بنده نمکدان شکن را کند پس آن شب مسیح تن به گرانی
خواب در داده متمتع از نوبر مباشرت نگشت و چون روز شد متمسک بدین عذر
گشت که رسم ولایت ما چنین است که بی اذن و رضای پدر هر پسری که با حلیله جدید النکاح
خود وصلت نماید اگر فرزند از ایشان بوجود آید مثل ولد الزنا خوار و بیمقدار است پس همان
بهتر که خود بوطن مألوف شتافته در حضور پدر نامدار از شرمسار مدعا کل چنین و بر تخت کامرانی
بانکاید یکدیگر هم آغوشی گزینیم مثل کار در بند وقت افتاده است ٭ میوه نارسیده خام بود ٭

مذاقی

دختر نیز بدین معنی راضی شد مسیح بار سفر بست و انگشتری خود را برسم یادگاری به وی داد و مراعات
علامتی که در وقت حاجت بکار آید بنصر داد و عزم نیشابور را خواسته دختر را در محمل عماری
نشانیده راه نیشابور پیش گرفت و چون بشهر در آمد جای پدر را خالی از پرتو وجودش دید
اموال مخلفه اش را اجزه تصرف در آورده و همچنان از مباشرت و مواقعه دختر عجا بنت کریه
بعلت عنایتی و ضعف قوت باه تمسک میجست و در انتظار نقش کشاد از حریف زمانه بود
بیت نه ره بقرب دوست برم نه ترک عشق : در بند حیرتم چکنم کار مشکل است : تا چون
قضا از پرکار که خدای زمانه پرکار وار پای در عرصه حیرت و نقطه کردار سر در دایره
مذلت قضا را بعد از یک سال جمیع نقود اموالش را دزدان غارت نمودند و خانه مسکنش بسبب
تراکم زلزله حادثات سمت جعلنا عالیها سافلها پذیرفت عاقبت از تاثیر بخت نافرجام عسرتش
بنزد رسید که عبرت للناظرین گشت قوت تحصیل قوة لایموت نداشت چون بکر
لذت عیش را در وطن رنجوری دید و جلوه صورت امید را در آینه طبع یاران نیشابور که چرخ فیروزه
گون اکلیل بختشان را بیاقوت حل ترصیع داده و افسر گهربار مهر بهوای تارک شکوه
شان کردن افراخته انگشتری زمرد نشان مسیح را در خنصر امید جای داده بود سالکی نیشابور
نهاد هر در که روی محبت نشست این رشته سر منت کشانه بشهر نیشابور در آمد از غایت

بهر

بهر که چون شتر عریان بی چون کاه حباب بلکه روزان نداشت که خوانها
بمجلس مسیح در آید در کنج خانقاهی مسکن گرفته انگشتری مسیح را بیکی از محرمان داده نزد وی
فرستاد تا چون چشم مسیح بر آن انگشتری افتاد چون حلقه سر از پای نشناخت و چون
نگین لب از تحیر بندان گرفت پس از قاصد نشان حال و مقامش باز جست مرده بگوش
صورت حال را با تمام عرض نمود مسیح هیچ نگفت چندانکه هندوی شب سیه خیمه ظلمت در راه
بیت مهر بر لب نهاد و هیچ نگفت : عقده را چون گره نهفته نشسته : پس مسیح خیمه و سراپرده و لباس
و جمیع مایحتاج بجهت وی چنانکه لایق اهل حشمت بوده باشد مهیا نمود و همچنین مراکب برق
سیر و شتر و غلام و چاکر فرستاده مقرر داشت که در خارج شهر خیمه ها بر افراشته و فرش
گسترده قصر را اندرون سراپرده جای دهند و لباس فاخر در وی پوشانیده علی الصباح من باتفاق
اصحاب و اعیان خود وی را استقبال نموده با عزاز تمامش بشهر در آورم روز دیگر خسرو زرین
قبای مهر در شادروان لاجوردی سپهر مربع نشین تخت فلک چهارم شد و قصر جاریه کوکب
دو واقع فراز تارک سلیمان شکوهش بر اندر پر کشودند غرض صبح که خورشید فلک بارگاه
بر افق چرخ زد اورنگ جاه مسیح بعزم استقبال علم نصر من الله را فراز تارک سعادت
برافراشت و بصد عزت و احترامش در پیشگاه و فتح قریب جای داد پس بزم

عشرت را از مغنیان زهره نوا و مطربان نغمه سرا چنان آراست که او تار هر چنگ سر رشته بال
پر مرغان هوا بود و ناله نی قوت روح بلبلان شوخ نوا غزل عجب بزم و هنگامه عمر دادند
کاش دیر باد میش جان افزا دهر روز در گرمی بزم عشرت و ملایم نوازی ساز صحبت
زیاده از روز سابق میکوشید فاما قصه حضور نصیر را از زوجه وی پنهان میداشت تا آنکه
روزی پیغام نزد آن نگار فرزانه فرستاد که چون من بعلت عنینی مبتلایم و از قوت
رجولیت بی نوا و ترا با وجود جوانی در جال در دام تجنت نشناختی سخت امریست مشکل پس آن
بهتر که از من طلاق گرفته بعقد برادر طریقیم در آی که از من بهمه صفت و جهتی پیش است
در پیش دختر بیچاره چون گوی سر او در خم چوگان قضا نهاده بود و هدف سینه را در راه تیر
قدر انداز زمانه کشاده بهر گونه تکلیف تن میداد فرد هر دم غمی افگنه بدام کرمت مرا
ز عشق باز از پس مسیح وی را طلاق گفته بعد از چند روز شرایط میزبانی و لوازم محبت پروری
بالنصیر گفت مرا ایز داعیه و صلح با تو هست تا بپاداش احسانت عقده از تار خاطر گشاده عقد
زنار بر میان بندم و به مکافات هردیت جان در تن مرده نایم خواهر جمیله دارم که بجز تو
اگر همه فرزند شاه سنجر بوده باشد که از این شهد قطره در حنجرش بکام دارد دم از تشنگی زند تا تب
خنجرش لب تر نمایم او را میخواهم بعقد تو آورم تا پای بست این دیار شوی و بحنظل هنا فراق مذاقم را تلخ نسازی

غزل هر ساز تو مشکل است ما را ــ تن هر رشود نزد روح ناکام نصیر آن مژده را بتعظیم داشته
رسم تحیت به جای آورد پس مسیح قاضی را طلب نمود عقد نکاح فیما بین واقع شد و یکدست
خانه و سرا بهر وی معین کرده جمیع اسباب عروسی لجهه زینت اسباب برای
نصیر ترتیب داد و چون عروس مشاطه صورت پرداز نقش طاوسی بر پر و بال زلف و گیسو بست
مسیح دست دختر را بدست گرفته گفت آیین ما آنست که خواهر خود را بدست خود بداماد
بسپاریم پس در حجله گاه نقاب از روی چون قمرش برداشته ترکیفی فضای آن سرا از
شعشعه جمالش چون حجله گاه صبح از پرتو عروس بیضا روشن شد بیت بسی مجلوه در آمد که
از هوا دریش سراغ شمع ز پروانه جست باد شمال پس دست نصیر را گرفته گفت بستان
امانت خود را از من قسم بذات نگارنده صورت مهستی که قلم قدرتش زلف لیلی را چنانکه
پرداخته که مرغ دل را از سینه مجنون چون فلک حقه باز بیک چشم زدن ربود که بجز امروز
که بوسیله یک نظاره نقد دل از نقش پای چشم بجز امشب که دست او را بدست تو دادم دیگر
درین مدت نه دستم بدستش رسیده و نه چشم از گلشن جمالش گل نظاره چیده غزل یک پای را دیده
گلچینی از گل نظاره نیست روی جانان از ظهور نور پس چون آفتاب نصیر از گرمی و مروت
وی مدهوش گشته شیوه احسان خود را فراموش کرد و بمزیت احسان وی انصاف داد

وبنعمت فرح نواز رشدت مستفیض گردید غرض آنکه این عالم پر نوا در هیچ وقتی از نغمه و ناله خاموش
نیست و در هیچ زمان از رشت و فرح خالی نه علیه توکلنا من الله و برکة التلاید والیه
اسانی النعم والفواید خاتمه در باب مؤلف و احوال او مشاطه زلف پریشان این شاهد
لؤلؤ ادا و نوازنده این ساز نا ساز خارج نوا المذنب الاسف ابن شمس الدین
محمد محمد شریف المتخلص بکاشف کمیت قلم را باز به جولان در آورده جای سخن
نیست اول از نتیجه حالم بشنو ظهور که هر باک والدین رشته تاب سخن از بحر ملک
شیراز است و مولد این کربلای معلی سیر عمران عاقبت بخیر چون بسال ده از ده رسید پدرش
از سر رفته مادرش چون فرصت را کم از ده از ده ساعت دید بعزم زیارت شاه
حارازده امام صدف جهه را زینت آبه داد تا آن در یتیم را در خاک سرشته کربلا بر شسته
مواصلت کشیده پای بند تا هاشم شود بدلب تشنگان آب فرات رحمت حق بنیان
تن از غبار عصیان شوینده و شاهد ان حجله خلد برین مشهد او چنین بر خطبه حور العین شاهد
گیرند نظم یکدل نتوان باینهمه غم دادن ∴ نتوان سست فزون گرفتن و کم دادن ∴ یک پند
بس است صد هزار عاقل را ∴ با بس مرغ بیک نغمه توان رم دادن ∴ همیشه دیدهان غربت بهشت
روزان عزیز مصر تمیز به تحصیل علم و معرفت وجود حق بذکر ما عرفناک حق معرفتک

وجهاد نفس

۱۸۱

وجهاد نفس در عبادت ذات مطلق بتکرار ما عبدناک حق عبادتک
بشب میکرد لاجرم شب قدر ان عالیقدر خال عارض صباح عید بود تا آنکه ابن جعفر موجود را
در عهد وجود سه ساله کرده چون سنت سنیان را در ایذای شیعیان علیه السلام محض
بدعت دانست دهر که چنین اعدای دین را در مذاق دل همچو زهر هلاهل دید تاب
مقاومت صدمت ایشان نیاورده رسی از خدمت مولا او اشمرده رشت و الف
در روز وداع شاه شهدا را کشید بابا در وداع سوی الصوب اصفهان جنت حمی
طوائف ق الحمد ثنا نهاد بیت در دیدهٔ عشق کعبه و دیر یکیست ∴ حاصل ز طواف هر حرم
جز سیر نیست ∴ تا چند نشان از راه و منزل پرسی ∴ هر جا که روی راست بود غیر ... نیست
در انحطاط سال عمرم چون به پنج رسید حوراسم را چون پنجه اهل ستیز تیز دیدند ان حلم را
از ملاهی بر کنده کلید بر خانه هدایت ادیب نهاد چون بدان سن رسیدیم که زندان
انداختم که هر هر لفظ سر بر خط سوادم نهادند چنانچه از کتابت مصحف مجید دست نظاره ام
در طرفة العینی صد دسته گل بست ناگاه بر کهربا بر لطف ایزد در سنه الف سنه
عشر والف دریای رحمت را بجزر و مد در آورده مارا بصوب مشهد مقدس رضوی دلالت
نمود زهی روضه فیض بخش که خار راهش از آب کوهر آبه سیراب است و از پیچش سنبل رشت

مصر آشوبش کبوتاشا هدان مصر در تاب مدت هفت ماه مجاوران رشک حرم بودیم
و هر روز کالت شاها مرا ابر کسبز یاد مینمودیم مثنوی مباش بار رباب حزدیم خانه
منشین از سر جهل بهر دیوانه از شمع کریزنا و بد و دآمیز می ترسم از آنکه بشنود پروانه
پس از مجاورات هفت ماه از آن خطه پاک باز عزیمت اصفهان نمودیم بود از مجاورت
پیست و سه سال از اصفهان عزیمت ملک ری کردیم نخرکس ششهی والف انمهر سایه کسترد
از سرم چون شعله رز خاکستر عزلت کزیده و آتش فراقش مرا در خاکستر نشاند نور الله
منامه و اعلی الله مقامه تطویل کلام موجب کلال طبایع انامست این کم نام
مستهام بیمن همت آن کامل فردوس مقام در تحصیل بعضی از علوم دینی و نحو کلام و منطق و غیر
ذالک و همچنین انشا و شعر و انشای نثر پاره از هر راه بقدم جهد پیموده ام و قدم سعی بر سهول
و تلال فرسوده از جمله مصنفات نظم بنده نسخه لیلی و مجنون و هفت پیکر و عباس نامه و غزلیات
و قصاید و رباعیات و قطعه و ترکیب و ترجیع است و از کلام نثر نسخه سراج المنیر و در مکنون
و حواس و باطن و منشات متفرقه است که در خیال هر یک بر کنام خیال مجنون آسادم
آغوش وحشی معنی بودم و چون مشعبد خیال باز دست در انشای خامه سخن پرداز داشتم
تا باعجاز نفس روح بخش هر حرفش را در سواد موج خطا چون ماهی احیات دادم شعر بفسون روح بخشم
نفس

برد التیح مسیحا بخیال نقش بندم کند انتحار مانی ورق از بهار طبعم کل نظم دسته سخن
از لعاب کلکم جوز د آب زندگانی چکد از کل ضمیرم چو عرق کلاب دانش دمد از ریاض
طبعم چو کیاه کل معانی هنوز در ترکیب معنی خامم و حلوای خیالم از آتش تند جهل خام سوز که با وجود
چنین دیدۀ عیب بای که بستر زهر آکو د قصه هدف جگرم دارند عیب باشد که جگر دارانه
زبان بلاف کشایم و از راه خودستائی ببازار دنبه که از آن درآیم جز عالم الغیب هیچ
آئینه وجودی با غبار رشوب نیست اگر دیده است بر غم احول نظران در زینت ارمغان
ظرف کهر جان دالا از سنگ طعنه لالی سخنم را چه باک همچن عیبم بس که مدت پانزده سال است
که در عرصه شهر یار ببسبب شغل نامه اعمال را چون سجل جوز سیه نموده ام همانا قصد ملائکی
دانه فریب در دامم ریخته دکرنه دانه خرمن احسان اهل منت بنظر حوصله صفوری در نیاید
و کردن شیر شکوه صاحب همت از کشاکش زنجیر تعلق نفر سایه بیت با این همه رستم زنیان هم
ماندی از راه فتادی و زجولان ماندی پیدر د برای غارت دانه زخرص چون مور بزیر
پای فیلان ماندی سلسله سخن بطول کشیده الحال سبب تالیف این کتاب کو نحی کن که
تقاضای اولاد زمانه را کوش کنست برادر کهترم محمد اسمعیل که خاک سیاه هند را سواد مراد
دانسته جبهه طمع را بامید جلا برای پدر حال چون آئینه بر خاکستر نهاد و با ناصیقل آئینه خاکستر است

که آن شعلهٔ تابنده نامهٔ اعمال را از سواد گناه بلمعان نور انابت در آن خاک سرمه نماید
پدید بیطا سخت و رشتهٔ علایق از ما سوی الله گسسته بقیام عبادت حق پرداخت زهی
دیدهٔ بینا که نور را از ظلمت دید از دکان شبه فروش گهر برچه لاف غواصی گهر بر و مسلم است که
همگنان نقد درم و دینار در آن ملک اندوخته و او چون مالک دینار از آن دینار و ولایت
در آن ولایت سرای [illegible] برافروخت مثنوی در موسم دی خون رزک تاک بریز خاشاک
غم از دامن جان پاک بریز نکتهٔ نظر که عالم رنگین است رنگی تو هم از اشک برین خاک
بریز روزی مکتوب با عطوفت مکنون از آن ادیب مکتب خانهٔ توفیق بمن رسید که
این بلاد که آیینه صد قشان از زنگ ریب چون گل داغ از موسم صافیست زبان
برآورد مراسله گفته که انشای تازه از کتاب درست شیرازهٔ طبع برادرست که در ملک
عراق با تو بساط افراق گسترده اگر نسخه ارمغان داری ارمغان معانی نواز این ملک
دریغ مدار که نور هر نظر چون مدارات فلکی در ساحت انتظار رتق بسته و اگر چون
شاخ چنار تهی دستی قاصد صبا را بر کوی که چون نسیم مصر سراغ کنعان لقا خدا کرفته
آن یعقوب لنظر را بر سر پیراهنی آورد که چشم انتظار در راه است تا دیدار جهان
چشم روشنی فرصت را غنیمت داند که دیدهٔ بان حادثه از سو در کمین است نظم در راه عشق طاقت

بیدار کن با شعله داغ الفت بیدار کن افسانه پند شد مکرر ناصح زین بیشتر حکایت بیدار کن
من نیز چون چشم خواب آلود اهل مجلس را با پاسبان حسن عاقبت و جویای ملک عافیت ندیدم
بذکر افسانه جمله را در خواب کردم و بیاض نامه را از نموج سخن زینت خواب مخمل دادم
ما همانا در خواب غفلت تار و پود هذیان بهم میبافتیم وگرنه بیداردلان عالم معنی را با افسانه
افسون چکاره و شب شکاران چه کار سخن را بخواب خرگوش چه بازار وجود ناقص
عیارم آیینه عیب نمای صورت خود است که در عین خواب دم از بیداری میزنم
و در آغوش مستی راه هشیاری میپرسم مگر آیات عذاب روز رستخیز را افسانه پنداشتم
که لب از فکر افسانه نمی بندم یا مگر صندل کفر بر جبین انصاف مالیده ام که کفاره گفته
پوچ را از زبان باستغفار نمی شویم [illegible] النفس را از ذخیرهٔ عصیان در امتلا دارم و از سوء
المزاج یوم نقول لجهنم هل امتلأت و تقول هل من مزید غافل پشت طاقت
از حمل بار وزر بال مال اینچنان سخته ام و از بار لغزش فتکوی بها جباههم وجنوبهم
وظهورهم ایمن گشته ام بیت مغرور برند گلاه یک مه از نعمت خلق در زمره چون
آیینه در قفای عیب دیگری و ز داغ قفای خویش ننگ همه خداوندا از شجر طور هدایت
عصای هی عصای اتوکا علیها بستم ده از هم کجروی در قید فی سلسلة ذرعها